

شماره ۳۶۰۴
چهارشنبه ۱۷ اردیبهشت ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان



علیرضا خمسه: به بهار آلرژی دارم

میمند فارس؛ شهر گل های بهشتی

نگرانم از دواج درستی نداشته باشم

بهانه‌ای برای جدایی از شوهری مهربان

ناشنیده‌های هواپیمای گمشده مالزیایی

زلاتکو کرانچار از ایران در جام جهانی می گوید

سرنوشت انتخابات افغانستان در دست بازماندگان



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۶۰۴ - چهارشنبه ۱۷ اردیبهشت ۱۳۹۳
۷ رجب ۱۴۳۵ ۷ می ۲۰۱۴

یادو یادواره

ولادت امام محمد تقی (ع) مبارک

ابوجعفر محمد بن علی نهمین امام از امامان دوازده گانه شیعیان و یازدهمین معصوم از چهارده معصوم است. مشهورترین لقبهای آن حضرت جواد (بخشنده) و تقی (پرهیزگار) است. پدرش امام رضا(ع) و مادرش سبیکه یا ریحانه از مردم نوبی (شمال سودان) است. امام در ۱۰ رجب سال ۱۹۵ هـ ق در مدینه به دنیا آمدند. امام جواد (ع) در سال ۲۰۳ هـ ق پس از شهادت پدرش امام رضا (ع)، در سن هشت سالگی، به امامت رسید دوران هفده ساله امامت او با حکومت مامون و معتصم، خلفای عباسی، همزمان بود. پس از شهادت امام رضا (ع) مامون به بغداد رفت او که از کمالات علمی و معنوی امام جواد (ع) آگاه بود، ایشان را از مدینه به بغداد دعوت کرد. در بغداد مجلس بحثی، میان او و دانشمندان بزرگ آن روزگار، ترتیب داد. در این مجلس، امام به پرسشهای علما پاسخ گفت و میزان دانش و هوش وی بر آنان آشکار شد. پس از آن مامون دختر خود را به همسری امام درآورد. امام جواد (ع) پس از چندی به سفر حج رفت و از آنجا به مدینه بازگشت، و تا پایان خلافت مامون در آن شهر ساکن بود. پس از مرگ مامون به دستور معتصم عباسی، در سال ۲۲۰ هـ ق، به همراه همسرش ام الفضل، به بغداد رفت و بنابر بعضی روایتها به دستور معتصم مسموم شد و به شهادت رسید.

درگذشت رشید یاسمی

رشید یاسمی از استادان و مترجمان برجسته ایرانی در هجدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۰ هجری شمسی بدرود حیات گفت. او با همکاری ملک‌الشعرای بهار، مجله دانشکده را تاسیس و طی سالیان متمادی آثار مفید و ارزشمندی تالیف و ترجمه کرد که از آن جمله تاریخ ادبیات ایران، تاریخ ایران در زمان ساسانیان و تاریخ عمومی و همچنین «کتابهای ملل و نحل، آیین نگارش و تاریخ ادبیات معاصر» قابل اشاره‌اند.

عملیات ظفرمند بیت‌المقدس



در بیستم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی، رزمندگان اسلام در ادامه عملیات ظفرمند بیت‌المقدس، منطقه شلمچه را از تصرف قوای بعثی آزاد کردند. در این روز با آزادی شلمچه، اراضی آزاد شده به دست نیروهای پرتوان اسلام حدود ۳۰۶۰ کیلومتر مربع محاسبه شد و تعداد هواپیماهای سرنگون شده دشمن به بیش از ۲۶ فروند رسید.

لغو قرارداد کاپیتولاسیون

در بیست و سوم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸ ملت انقلابی و مسلمان ایران در ادامه مبارزات حق‌طلبانه خود با دولت آمریکا، قرارداد ننگین کاپیتولاسیون را برای همیشه ملغی اعلام کرد. حضرت امام خمینی (ره) رهبر انقلاب اسلامی قبل از اینکه به خارج از ایران تبعید شوند، ضمن افشای این قرارداد اسارت‌بار، بارها آن را محکوم کرده بودند، اما هیچگاه دولتهای حاکم بر ایران کاپیتولاسیون را لغو نکردند.

جدایی بحرین از ایران با مهندسی سازمان ملل متحد

در بیست و دوم اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۹ شمسی شورای امنیت سازمان ملل متحد با صدور قطعنامه شماره ۲۷۸، نظرخواهی فرستاده سازمان ملل از مردم بحرین را تأیید کرد و به این ترتیب، این کشور جزیره‌ای، مستقل شد. فرستاده سازمان ملل به بحرین، در مدت دو هفته، از طریق گفتگو با سران قبایل و افراد صاحب نفوذ در این کشور، به این نتیجه رسیده بود که بحرین مستقل شود. جزیره بحرین در خلیج فارس قبل از ظهور اسلام جزو قلمرو ایران بود و با تشکیل حکومت اسلامی، تحت کنترل خلفای مسلمان درآمد. از اوایل قرن هفتم هجری، بار دیگر به ایران ضمیمه شد تا این که پس از چندین بار جابجایی قدرت در این جزیره، بحرین در آستانه جنگ جهانی اول، تحت‌الحمایه انگلستان گردید. با این حال، ایران همواره بر حاکمیت خود بر بحرین تأکید داشت و به انگلیس به خاطر اشغال بحرین اعتراض می کرد. در اوایل دهه ۱۳۴۰ ش انگلیس به دلیل ناتوانی در اداره مستعمراتش، تصمیم به عقب‌نشینی از خلیج فارس گرفت، لذا با توافق رژیم شاه، زمینه‌سازی برای یک نظرخواهی در بحرین، زیر نظر سازمان ملل، برای تعیین تکلیف این جزیره فراهم شد که به جدایی این منطقه از ایران انجامید.

بهترین و محبوبترین برادران من، کسی است که عیوب مرا به من هدیه بفرستد و نقائصم را تذکر دهد

● امام صادق (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

بازسازی اعتماد

وقتی نتایج ثبت‌نام کنندگان یارانه مشخص شد خیلی‌ها تعجب کردند. باوجود آن همه تبلیغات و با وجود اعلام مسؤولان در مورد ضرورت انصراف از دریافت یارانه اما نتیجه چیزی نبود که انتظار داشتیم.

حدود ۵ درصد ثبت‌نام نکردند و از آن جالب‌تر اینکه بیش از ۵۰ درصد اعلام کردند که درآمدی زیر یک میلیون تومان دارند. با توجه به اینکه قرار بود کل درآمد بدون احتساب قسط یا بدهی و یا کسورات دیگر محاسبه شود چنین نتیجه‌ای شگفت‌انگیز می‌نماید و این نشان می‌دهد که بسیاری حقیقت را پنهان نگهداشته‌اند تا بتوانند این مبلغ را دریافت کنند. در حالی که می‌دانیم نمی‌توان قبول کرد که کل درآمد بیش از نیمی از خانوارهای ایرانی زیر یک میلیون تومان باشد که حداقل در اکثر شهرهای بزرگ کفاف ۱۵ روز مخارج یک خانوار را هم نمی‌دهد. از کرایه خانه و قسط و بدهی و مخارج پوشاک و درمان گرفته تا تغذیه و خوراک...

علت این امر را باید در نوعی بی‌اعتمادی دانست که سم مهلک رابطه دولت و ملت است. در سال‌های اخیر این اعتماد صدمه دیده است. یکی از علت‌های آن عدم صداقتی بوده است که مردم در مسؤولان دیده‌اند و همین باعث شده تا در اعتماد آنان خلل به وجود آید و این ربطی به اعتماد مردم به نظام و کشور ندارد. این اعتماد را دولت باید بازسازی کند و گرنه بی‌تردید مردم ما از دولت رویگردان نشده‌اند اما منتظرند تا دولت برادری خویش را به آنان ثابت کنند. این نکته بسیار مهمی است. سال‌ها منتظر بوده‌اند تا ببینند برخورد نظام با مفاسد اقتصادی چیست؟ وقتی رهبری به عنوان بالاترین شخصیت کشور در این زمینه دستورها و توصیه‌های اکید دارد و وقتی مسؤولین هم و از جمله دستگاه قضا اعلام می‌کنند که پیرو رهبری هستند پس چرا آن طور که باید و شاید اثرات برخورد با مفاسد اقتصادی در جامعه دیده نمی‌شود؟! سالهاست اعلام می‌شود بخش بزرگی از معوقات بانکی در دست عده‌ای خاص است. رییس جمهور قبل می‌گفت که این اسامی را در جیب دارد، اما هیچ‌گاه اعلام نشد. دولت فعلی نیز اعلام می‌کند که بخش قابل توجهی از معوقات بانکی در دست عده‌ای محدود است و جامعه انتظار دارد که این عده معدود به مردم معرفی شوند. حتی نمایندگاه مجلس نیز اخیرا طی نامه‌ای از رییس جمهور خواستند فهرست بدهکاران کلان منتشر شود و درخواست کردند که اسامی بدهکاران بالای ۵۰ میلیارد تومان در اختیار رسانه‌ها قرار گیرد. نماینده شورای عالی بانک‌ها که مدیر عامل بانک ملی نیز هست، اعلام کرده است مطالبات معوق که بیشتر ش دست عده‌ای معدود است بانک‌ها را در معرض فشار قرار داده و باعث شده آنها نتوانند به بخش تولید اعتبار کافی بدهند. همچنان اخباری در مورد فسادهای کلان به گوش می‌رسد در همه این موارد جامعه انتظار دارد که دولت با قاطعیت در برابر این گونه اعمال از خود واکنش نشان بدهد.

همچنان شاهد پرداخت‌های کلان در سیستم دولتی هستیم. حقوق‌های چند میلیون و گاه چند ده میلیونی، عدم دریافت مالیات لازم از ثروتمندان، عدم اجرای قانون در مورد رسیدگی به اموال آنها که با وجود بی‌نیازی حتی از یارانه ۴۵ هزار تومانی هم نگذشته‌اند، عدم اصلاح سیستم مالیاتی و نیز عدم جلوگیری و لجام گسیختگی قیمت‌ها همه و همه از جمله مسایلی است که به اعتماد مردم لطمه می‌زند.

قدر مسلم مردم اگر در عمل ببینند که دولت به وعده‌هایش عمل می‌کند، حق آنان را از رانت‌خواران و زیاده‌طلبان می‌گیرد و در مبارزه با فساد جدی است هر روز بیشتر به او روی خوش نشان می‌دهد.

رابطه دولت و ملت یک رابطه دو طرفه است. تنها با گفتن سخنان تملق‌آمیز یا اظهار خدمتگزاری کردن یا فروتنی ظاهری و اظهار محبت لسانی نمی‌توان اعتماد آنان را جلب کرد. با لبخند و التماس و تضرع و خواهش و تمنا و زاری به راهی که می‌خواهیم نمی‌روند و به حرف ما گوش نمی‌کنند. با حرف‌های قشنگ هم فریب نمی‌خورند. اصلا نیازی هم نیست تا از دولتمردان تنها خواهش و تمنا و لبخند ببینند. آنها حتی انتظار دارند دولت با اقتدار عمل کند. صریح باشد، قاطعیت و جدیت داشته باشد و البته بیش از همه صداقت به خرج دهد.

دولت آقای روحانی وقتی اداره قوه مجریه را به عهده گرفت خوب می‌دانست که با چه مشکلاتی روبروست، خوب می‌دانست که اداره کشور در این شرایط شوخی بردار نیست. با تعارف و رودربایستی نمی‌شود کار کرد. مشکلات به جای مانده و تلنبار شده به ویژه مشکلات فراوان اقتصادی ناشی از نابخردی‌های گذشتگان فرصت اشتباه یا مسامحه باقی نمی‌گذارد و لذا باید بی‌تعارف بود و گام‌های بلند و اساسی برداشت و با صراحت رفتار کرد.

اگر دولت تدبیر و امید می‌خواهد به وعده‌هایش عمل کند و اعتماد مردم را بیش از پیش به دست آورد باید بر جدیت خویش بیافزاید. هر گونه تعارف را کنار بگذارد و به خصوص در برابر مفاسد اقتصادی دست به اقدامات عملی بزند.

عمل به وعده‌ها و صداقت در سخن و رفتار و بی‌توجهی به طعنه‌ها و کینه‌توزی‌ها و خدمت واقعی و صادقانه به مردم و پرهیز از هر گونه بی‌صداقتی و پنهان‌کاری و شفاف‌سازی عملکردها، همه و همه در ترمیم زخم‌هایی که در رابطه بین دولت و ملت پدید آمده لازم و ضروری است و بی‌تردید دولت یازدهم می‌تواند این اعتماد را بازسازی کند. ■

نامه‌های بی‌واسطه

منطقه البرز مرکزی در معرض خطر

منطقه حفاظت‌شده البرز در معرض نابودی است و گویی اصولا حفاظتی در کار نیست. پس از آنکه ۸۰ روستا و آبادی منطقه لاریجان با ایجاد راه‌های روستایی و عشایری محل رفت و آمد مسافران فراوانی گردید و از یک منطقه بکر به یک منطقه در دسترس تبدیل شد در حال حاضر به دلیل خشکسالی و تجاوز افراد سودجو و سرمایه‌دار و تصرف غیر قانونی مناطق طبیعی در حال حاضر به شدت در معرض خطر قرار گرفته است. چرای بی‌رویه و افزایش بیش از حد دام هم پوشش گیاهی منطقه را به شدت مورد آسیب قرار داده، مخصوصا اطراف دریاچه لار که در محدوده ارتفاع ۴۵۰۰ قرار دارد و قانونا باید به عنوان پروژه تحت حمایت منابع طبیعی و زیست‌محیطی به خاطر تنوع زیستی و گیاهی قرار داشته باشد، تقریبا بدون حفاظ است. شکار بی‌رویه حیات وحش، تخریب و تغییر کاربری اراضی و تصرف آنها و چرای زودرس و بی‌رویه دام‌ها همه و همه این منطقه بسیار مهم زیست محیطی را در معرض آسیب قرار داده که لازم است سازمان حفاظت محیط زیست به سرعت وارد عمل شود تا از تخریب بیشتر محیط زیست لار و البرز مرکزی جلوگیری نماید.

مهندس علی‌محمد دعاگو رییس اداره محیط زیست آمل و لاریجان تأکید می‌کند با اینکه این مناطق در زمره مناطق امن هستند دامداران و سودجویان معادن بدون هیچ مانعی وارد این مناطق می‌شوند و ظاهرا کسی هم جلودار آنها نیست.

جواد مجاوری خبرنگار اطلاعات هفتگی در لاریجان

نردبام ترقی!

مردم این روزها به جای این که از نردبام ترقی بالا روند، به دلیل مشکلات اقتصادی و معیشتی و بی‌توجهی به مشکلات آنان، از آن سوی بام فرو می‌افتند و برای تسکین آلام خود مجبورند دقایقی از وقت خود را با چاپ انواع مطالب تلفنی یا نامه‌ای یا ایمیلی، مشکلات خود و جامعه را در اختیار مطبوعات قرار دهند. مطبوعاتی‌ها هم که سنگ صبور مردم هستند تا بتوانند با چاپ گفته‌های هموطنان در راه خدمت صادقانه به آنان اقدام کنند. اما آیا انعکاس نقطه نظرات مردم تأثیری هم دارد؟ ناامید شیطان است!

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

پاورقی جدید

پاورقی "تاریخ تحولات ایران از قاجار تا انقلاب" به قلم سیدهاشم هوشی سادات

این پاورقی دربرگیرنده نکات ناشنیده و جالب تاریخی است که برای علاقمندان به تاریخ ایران خواندنی خواهد بود. این سلسله مطالب از هفته آینده تقدیم شما خوانندگان گرامی خواهد شد.

عاشقی

عاشقی چیزی برای هدیه نیست
طرح دریا و غروب و گریه نیست
عاشقی یک کلبه ویرانه نیست
صحبت از شمع و گل و پروانه نیست
عاشقی تنهای تنها یک تب است
بی تو مردن در سکوت یک شب است

عبدالمجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

کار پسندیده

اجازه بدهید از کار خوب یک افسر ارتش قدردانی کنم. اخیراً به مناسبت روز نیروی زمینی در ستاد ارتش جمعی از خبرنگاران گرد آمدند تا گزارشی از دستاوردهای این نیرو در جنوب کشور تهیه کنند. امیر ظریفی یگانه فرمانده ارشد ارتش در جنوب کشور جدای اعلام عملکرد این نیرو و گزارشی از دستاوردها به یک نکته خوب دیگر هم اشاره کرد و آن اینکه برای حل مشکل ترافیک شهر و صرفه جویی در مصرف سوخت به کمک شهرداری آمده و حدود ۹۰ هکتار زمین از ارتش به شهرداری و شهروندان با موافقت فرماندهان ارتش تقدیم شده که می تواند حرکتی خوب در جهت همکاری و تعامل مناسب همه خدمتگزاران در خدمت به شهر و شهروندان باشد. من که در آن جلسه حضور داشتم از این اقدام با توجه به تأثیراتی که بر شهر می گذارد خرسند شده و وظیفه دانستم ضمن تقدیر از چنین حرکات مثبتی نسبت به بازتاب آن اقدام کنم.

شهرام حیدری از اهواز

کاش مسئولان بخوانند

من یکی از خوانندگان قدیمی هستم و امیدوارم چاپ این نامه از سوی مسئولان جوابی داشته باشد. چون اخیراً در جوار کارخانه قند شهرستان شاهرود در محل ساختمانی که قبلاً به منظور تهیه خمیرمایه ساخته شده بود، تاسیساتی به نام "ذرین ذرت" برای تهیه نشاسته مشغول به کار شده است که پسماند آن ایجاد گازی بسیار خطرناک با بویی مشمئز کننده می کند و باعث به وجود آمدن ناراحتی های گوناگون برای ساکنین شهرک و منطقه بزرگی در محدوده این تاسیسات شده است.

البته شورای اسلامی شهرک نیز پیگیریهای مستمری از طریق بخشداری محترم مرکزی انجام و حتی در این باره جلسه ای در فرمانداری و بخشداری شهرستان با حضور بخشداری، معاونت عمرانی آقای مهندس رحیمی و مسئولین کارخانه ذرین ذرت تشکیل و زمانی برای رفع این معضل معین شد، ولی تاکنون اقدام مثبتی برای رفع این مشکل انجام نشده است. بنابراین از مسئولان مربوطه تقاضا داریم نسبت به رفع مشکل جمع کثیری از مردم اقدام کنند و برای خودشان دعای خیر بخرند.

حمید رضایی ـ شاهرود

شناسنامه گرو گذاشته‌ام

زنی ۵۲ ساله و رنج کشیده‌ام و چون سرپرست نداشتم و پدر و مادرم فوت کرده بودند زود شوهر کردم و از آن ازدواج ۲ پسر دارم اما چون شوهرم معتاد بود در اثر سرطان فوت کرد و چون آواره بودم به کمک دوستانم دوباره ازدواج کردم و دوباره ۳ بچه به دنیا آوردم، ولی از آنجا که او هم خیلی آدم بدی بود، طلاق گرفتم و به سختی بچه‌هایم را بزرگ کردم و بعد مجبور شدم یک کلیه‌ام را بفروشم تا یک منزل بخرم ولی از آنجا که پسرم تصادف کرد خانه‌ام را رهن کامل دادم تا هزینه‌های او را بپردازم و به خدا قسم حالا هیچکس را ندارم. من قبل ها کارگر خانه بودم چون دخترم ۲۲ سال دارد نمی توانم او را از خودم جدا کنم البته ما تحت پوشش کمیته امداد و رامین هستیم هر ماه ۴۰ هزار تومان کمک می کنند اما این پول نمی تواند از سرگردانی ما را نجات دهد و حالا شناسنامه‌ام را گذاشته‌ام گرو و یک میلیون و ۵۰۰ هزار تومان قرض کرده‌ام و حالا آواره و سرگردان شدم و درخواست کمک دارم. به خدا قسم رفتم انجمن چشم گفتم یک چشم را بفروشم با پول آن ۱۴ میلیون مستاجرم را بدهم و پول بدهی‌ام را تا شناسنامه‌ام آزاد شود، ولی انجمن چشم قبول نکرد و حالا هر شب آواره و سرگردانم به کمیته امداد و رامین مراجعه کردم گفت وضعیت شما را به کمیته امداد استان تهران اعلام کرده‌ایم و هنوز جواب نداده‌اند نمی‌دانم چه کنم، نمی‌دانم.

الف

تصویر ارسالی خوانندگان

برگزاری مسابقه پخت بریانی در نصف جهان

مسابقه هفته اصفهان برگزار شد اما بی شک یکی از جالب ترین و خوش طعم ترین برنامه های این هفته مسابقه پخت بریانی در باغ زیبای غدیر بود که با استقبال خوب مردم و البته آشپزهای مجرب برگزار شد. جای همه شما خالی آن روز همه دلی از عزا درآوردند و بریان های خوشمزه را به همراه نان سنگگ معروف اصفهان که همه می دانید ایده پخت آن برای اولین بار توسط شیخ بهایی ارایه شد میل کردند.

نفیسه یزدانی ـ خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اصفهان





نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** آرمان عابد از رشت**

حرف شما درست است. انسان در زندگی و در فراز و نشیب‌ها همواره باید توکل به خدا را سرلوحه کار خویش قرار دهد و از نامرادی‌ها سرخورده نشود. برای شما آرزوی توفیق دارم و متقابلا به ابوی سلام بنده را برسانید.

*** غضنفر پویا از تهران**

نامه ۱۷ صفحه‌ای شما را که با صبر و حوصله نوشته بودید خواندم در بخشی از اظهار نظرها با عقیده شما موافقم در بعضی موارد خیر. در ضمن نامه‌های مربوط به آقایان کیان فولادی، بخش سیاسی، آقای طیب و بخش گزارش‌های زندان تحویل آنان شد. موفق باشید

*** بهروز مباشر از تهران**

نامه "دلسرد شدیم" شما به دستم رسید، اما با نظر شما موافق نیستم که ما در مصرف آب و برق صرفه‌جویی نکنیم چون مشکلاتی در کشور هست که ما را قانع نمی کند. پایدار باشید.

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

نامه و مقاله جدید شما همکار و خواننده عزیز به دستم رسید. امیدوارم که همیشه سرافراز باشید. اگر اجازه بدهید عرض کنم که درست است که مردم مشکلات فراوانی دارند که باید با اولویت به آنها نگاه کرد، اما به فرهنگ و زبان فارسی نیز باید توجه داشت و اینها نافی یکدیگر نیستند. دغدغه برخی دلسوزان در مورد زبان فارسی دغدغه لازمی است به هر حال درست است که گرانی و تورم و بیکاری و حل مشکلات اقتصادی در اولویت هستند اما زبان و ادب پارسی را نیز نباید فراموش کرد. در مورد مقاله دیگرتان نیز باید بگویم که به نکته درستی اشاره کرده‌اید که در یادداشت‌های مجله نیز عنوان شده، اگر مردم به دولت اعتماد کافی پیدا کنند بسیاری از مشکلات حل می‌شود. باید این اعتماد را بازسازی کرد. برای شما خواننده گرامی آرزوی موفقیت دارم.

*** محمدرضا رضایی از شهرضا**

مقاله شما به مناسبت بزرگداشت روز معلم تحت عنوان آموزش و پرورش دیروز امروز و فردا به دستم رسید. با توجه به اینکه بحث آموزش و پرورش همیشه داغ است و کهنه نمی‌شود سعی می کنیم خلاصه‌ای از مقاله شما را در یکی از شماره‌های آینده به دست چاپ بسپاریم. موفق باشید.

عاق پدر و مادر شدن از گناهان کبیره است، زیرا خداوند متعال عاق والدین را گناهکار شقی شمرده است ●امام صادق(ع)

ایران و جهان

* مرکز آمار: جمعیت کشور در سال ۹۵ از مرز ۸۰ میلیون نفر عبور می کند
* طرفداران دولت اوکراین ۵۱ جدایی طلب را در آتش سوزاندند
* سیف: بانک مرکزی محافظ حساب‌های شخصی مردم است
* رانش زمین در افغانستان ۲۱۰۰ روستایی را بلعید
* سال گذشته ازدواج ۶/۷ درصد کاهش و طلاق ۳/۴ درصد افزایش داشته است
* وزارت نفت برای صادرات گاز به اروپا اعلام آمادگی کرد
* معاون وزیر تعاون: ۵ سبد کالا در آستانه توزیع قرار دارند
* علی مطهری: محتوای "من روحانی هستم" صحت ندارد
* رئیس سازمان انرژی اتمی: راکتور اراک باز طراحی می‌شود
* حداد عادل: منتقدان دولت قصدشان تضعیف نیست، بلکه کمک به دولت است
* وزارت کشور به ربایش قهرمان شمشیربازی واکنش نشان داد
* ایران اتهام ارسال سلاح به یمن را رد کرد
* مرکل: باید به مذاکره با ایران فرصت داد
* معاون رئیس جمهور: هیچ کس حق تعدی و تجاوز به حقوق اقلیت‌ها را ندارد
* وزارت خارجه آمریکا توافق هسته‌ای ایران را بهترین فرصت دانست
* مقابله با پدیده ویلاسازی در جنگل‌های شمال آغاز شد
* تبلیغات انتخابات ریاست جمهوری در مصر آغاز شد
* کانادا پیشنهاد فروش هواپیما و قطار به ایران داد
* وزیر ارتباطات سخنی از رفع فیلتر فیسبوک نداشت
* احزاب مالکی و حکیم هر یک اعلام پیروزی کردند
* سرکوب تظاهرات هواداران اخوان مصر ۱۰ کشته بر جای گذاشت
* القاعده: از ارتش یمن و آمریکا انتقام می گیریم
* یگان موشکی ارتش اسراییل برای حمایت از تروریست‌های سوریه در جولان مستقر شد
* تصفیه ارتش ترکیه از هواداران "گولن" آغاز شد
* دولت آلمان از دعوت "اسنودن" توسط پارلمان ابراز نگرانی کرد
* وظایف دستگاهها برای مقابله با آلودگی هوا توسط هیات دولت تصویب شد
* برنج‌های آلوده زیر ذره‌بین ناظران است

رضا کیان

سرنوشت انتخابات افغانستان در دست بازندگان



بر اساس نتیجه اعلام شده از سوی کمیسیون انتخابات افغانستان، انتخابات در دور اول برنده‌ای نداشته است و در صورت تایید این نتیجه از سوی کمیسیون رسیدگی به شکایات انتخاباتی، بر اساس قانون اساسی افغانستان برگزاری دور دوم انتخابات میان **عبدالله عبدالله** و **اشرف غنی احمدزی** الزامی است. حال سوال‌های مطرح این است که صف‌بندی‌های سیاسی در دور دوم انتخابات چگونه خواهد بود؟ چه عواملی می‌تواند بر این صف‌بندی‌ها تاثیر بگذارد؟ شش نامزد بازنده چه نکات اشتراک و افتراقی با دو رقیب دور دوم انتخابات دارند؟ و رئیس جمهور **کرزی** چه نقشی می‌تواند در دور دوم انتخابات ایفا کند؟

اگر میزان شرکت مردم در دوم انتخابات را برابر با میزان اشتراک آنها در دور اول پیش‌بینی کنیم (حدود ۷ میلیون)، آقای **عبدالله** برای برنده شدن به حدود نیم میلیون رای بیشتر از آنچه که در دور اول به دست آورده و **اشرف غنی احمدزی** به حدود ۱ میلیون و ۲۰۰ هزار رای بیشتر از دور اول نیاز خواهد داشت. این تعداد رای چیزی شبیه کل آرای **زلمی رسول** (حدود ۷۶۰ هزار)، **عبدرب رسول سیاف** (حدود ۴۷۰ هزار) و **قطب الدین هلال** (۱۸۰ هزار) است. سه تن از نامزدانی که به ترتیب پس از دو نامزد نخست قرار دارند. آقای **عبدالله** در دور اول ۱۳ درصد بیشتر از آقای **احمدزی** رای به دست آورده است، اما آیا این فاصله در دور دوم هم حفظ خواهد شد؟

معیار رای مردم

یک نگاه گذرا به چگونگی تقسیم رای در ولایات مختلف در دور اول انتخابات نشان می‌دهد که گرایش‌های قومی، یکی از عمده‌ترین معیارهای رای‌دهی در میان مردم بوده است و هنوز افغانستان از انتخابات برنامه‌محور، فاصله دارد. به چگونگی تقسیم رای میان سه نامزد پیشتاز دور اول نظر می‌اندازیم:

در تمامی ولایات عمدتاً تاجیک‌نشین و هزاره‌نشین - این دومی، تحت تاثیر محمد محقق - دکتر **عبدالله** رای اول را به دست آورده است. آقای **عبدالله** در ولایت سرپل رای اول و در ولایت فاریاب رای دوم را از آن خود کرده است. این دو ولایت عمدتاً ازبک نشین دانسته می‌شوند. البته حمایت **ژنرال عبدالملک**، از رهبران ازبک افغانستان از دکتر عبدالله، می‌تواند در این مساله نقش داشته باشد. با وجود اینکه آقای عبدالله نیز از پدر پشتون است، حضور او در کنار حزب غالباً تاجیک تبار جمعیت اسلامی در دوران اشغال افغانستان از سوی شوروی سابق، حکومت مجاهدین و مقاومت در برابر طالبان، هویت پشتونی او را زیر سایه قرار داده و از نظر ناظران به نماینده‌گی از جریان‌های اصلی سیاسی تاجیک‌ها، وارد مبارزه شده است. این که اکثریت آرا در ولایت‌های بیشتر تاجیک‌نشین افغانستان به نفع آقای عبدالله به صندوق ریخته شده، در جو سیاسی کنونی امر بدیهی به نظر می رسد.

اشرف غنی احمدزی تقریباً در همه ولایت‌های عمدتاً پشتون‌نشین و بیشتر ولایات عمدتاً ازبک‌نشین رای اول را بدست آورده است. البته به استثنای قندهار که مرکزیت سیاسی پشتون های درانی به حساب می‌آید. آقای احمدزی، اکثریت آرای ولایت‌های فاریاب و جوزجان را که از مراکز نفوذ ژنرال دوستم - ازبک تبار - به شمار می‌آیند، نیز با خود دارد. جمعیت قابل توجه ازبک‌های هواخواه ژنرال دوستم در ولایات تخار و قندوز نیز سبب شده آقای احمدزی درصد بزرگ از آرای این دو ولایت را کسب کند.

زلمی رسول تنها در یک ولایت پیشتاز است: در قندهار و با ۵۲ درصد کل آرا. این ولایت مرکز ثقل سیاسی قبایل درانی در میان پشتون‌ها دانسته

می‌شود. آقای رسول مربوط به عشیره محمدزایی و از درانی‌هاست. قندهار در بیش از دو سده اخیر نقش تعیین کننده در میان جامعه پشتون افغانستان داشته است، اما رای قندهار دست کم در این انتخابات تعیین کننده نبوده است. پشتون بودن و قندهاری بودن، یکی از دلایل اصلی گزینش حامد کرزی به عنوان رئیس اداره موقت در کنفرانس بُن و لویه جرگه اضطراری دانسته می‌شود، ولی آیا قندهار جایگاه رهبری جامعه پشتون را از دست داده است؟ این پرسش پس از انتخابات برجسته‌تر خواهد شد.

صف آرایی‌های جدید

در دور دوم انتخابات، مبارزه اصلی بر سر کسب آرایی است که میان **زلمی رسول**، **عبدرب الرسول سیاف و قطب الدین هلال**، تقسیم شده‌اند. هواخواهان این سه نامزد، نقش تعیین کننده در دور دوم بازی خواهند کرد. البته قابل یادآوری است که حتی حمایت این چهره‌ها از یکی از دو نامزد دور دوم انتخابات به این معنی نخواهد بود که حامیان آنها نیز از همان نامزد در دور دوم حمایت خواهند کرد.

زلمی رسول

انصراف قیوم کرزی از نامزدی در انتخابات به نفع آقای رسول، نقطه عطف مبارزات انتخاباتی او دانسته می‌شود. از آن به بعد، آقای رسول، به عنوان یکی از سه نامزد سنگین وزن انتخابات به شمار رفت. حتی در برخی محافل سیاسی و رسانه‌ها، از دکتر رسول به عنوان نامزد مورد حمایت حکومت و شخص رئیس جمهوری یاد می‌شد، هرچند آقای کرزی و ستاد انتخاباتی آقای رسول همواره این اتهام را رد کرده‌اند. **زلمی رسول**، نتوانست حمایت هیچ کدام از چهره‌هایی که به "بانک رای" مشهورند را به دست آورد. با این حال منتقدین او تصور می کردند به دلیل نزدیکی او با حامد کرزی و احتمال استفاده از امکانات و نفوذ دولتی، بتواند رای قابل توجهی را به دست آورد. اما از همان آغاز، بیشتر گمان‌ها همین بود که دکتر رسول تنها وزنه‌ای است که نمی گذارد، انتخابات در دور اول به نتیجه برسد ولی خود نیز یکی از دو نامزد پیشتاز نخواهد بود. شاید دلیل اصرار حامد کرزی برای حفظ او در میان نامزدان، همین بوده باشد.

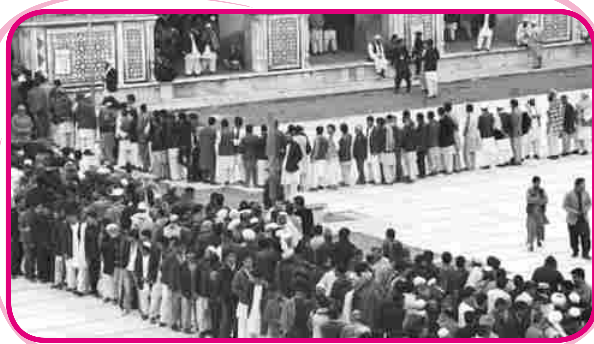
عبدرب رسول سیاف

آقای **سیاف** بیشتر آرای خود را از ولایاکی مانند نورستان، میدان وردک، هرات و ننگرهار به دست آورده است. با وجود اینکه تصور می‌شد آقای سیاف در غرب و شمال غرب کشور، به دلیل حضور محمد اسماعیل خان (والی پیشین هرات) در کنارش، رأی قابل توجهی را به دست آورد، تنها حدود ۱۴ درصد هراتی‌ها از نامزدی آقای **سیاف** با معاونیت **اسماعیل خان** حمایت کرده‌اند که می‌تواند به معنای زوال سلطه سیاسی اسماعیل خان در آن حوزه باشد.

آقای **سیاف**، در جریان درگیری‌های کابل و مقاومت در برابر طالبان، همواره از هم‌پیمانان کلیدی برهان‌الدین ربانی، رئیس جمهوری پیشین افغانستان و احمدشاه مسعود دانسته می‌شد. گزارش‌هایی وجود داشت که محمد قسیم فهیم، معاون پیشین حامد کرزی تلاش کرده که اعضای جمعیت را قانع سازد که از آقای سیاف در انتخابات ریاست جمهوری حمایت کنند؛ اما این تلاش به نتیجه نرسید. آقای سیاف که ظاهراً حق خودش می‌دانست نامزد اصلی "مجاهدین" باشد، دلخوری خود از عدم پذیرشش از سوی اعضای جمعیت را پنهان نکرده است. به همین دلیل در دور اول انتخابات تلاش‌ها برای ایجاد همسویی میان او و آقای عبدالله به فرجام نرسید. اما، از سوی دیگر احتمال کنار آمدن آقای سیاف با اشرف غنی احمدزی نیز ساده به نظر نمی‌رسد. اتهامات شدیدی در دوران مبارزات انتخاباتی میان ستاد انتخاباتی آقای سیاف و آقای احمدزی رد و بدل شد و هر کدام پیروزی طرف مقابل را به یک "کابوس وحشتناک" تشبیه می کردند.

قطب الدین هلال

نتایج انتخابات ریاست جمهوری، شاید بیشتر از هر جناحی، برای حزب اسلامی آقای گلبدین حکمتیار آزار دهنده بوده است. این حزب که زمانی نفوذ



گسترده در افغانستان داشت، امروز تنها ۳ درصد آراء را با خود دارد. آقای قطب الدین هلال، تنها نامزد مورد حمایت رسمی گلبدین حکمتیار بوده است. نامزدی که عملیات خشونت‌آمیز را تقبیح نکرد. آقای حکمتیار در جریان هفته گذشته اعلام کرد که حزب او با هیچ یک از نامزدان ائتلاف نخواهد کرد. از این رو پیش بینی احتمال حمایت رسمی قطب الدین هلال از یکی از دو نامزد دور دوم، دشوار به نظر می‌رسد. آنچه که خیلی محتمل است، تحریم دور دوم انتخابات از سوی آقای هلال می‌باشد. چون به نظر نمی رسد که میزان رأی آقای هلال، سبب شود یکی از نامزدان پیشتاز امتیاز مهمی به او بدهند. با این حال شماری از کسانی که به آقای هلال رأی داده‌اند به پای صندوق‌های رای خواهند رفت، اما به چه کسی رأی خواهند داد؟ به دلیل تنش‌های شدید میان جمعیت اسلامی و حزب اسلامی، بعید به نظر می‌رسد طرفداران سرسخت آقای حکمتیار، به دکتر عبدالله رأی دهند.

حامد کرزی

برخی‌ها ادعا دارند که کشانیده شدن انتخابات به دور دوم، برنامه مورد نظر حامد کرزی است، چون به نظر آنها آقای کرزی تنها در این صورت می تواند از یکی از دو نامزد پیشتاز امتیازات سیاسی لازم را در برابر حمایتش از آن نامزد، بگیرد. با این حال آقای کرزی همواره هر نوع دخالت و اعمال نفوذ بر نتایج انتخابات افغانستان را رد کرده است. با این وجود برادران آقای کرزی به وضوح از زلمی رسول حمایت کردند و به باور بسیاری‌ها بیشتر مردم قندهار با این باور به زلمی رسول رأی دادند که رئیس جمهور کرزی از او حمایت می کند. احتمالاً آقای کرزی بار دیگر بخواهد از این نفوذ قومی‌اش در قندهار برای حمایت از یکی از دو نامزد حاضر در دور دوم استفاده کند.

حامد کرزی، پس از ظاهر شاه، طولانی ترین مدت زمامداری را در تاریخ یک قرن اخیر افغانستان داشته است و دوره زمامداری او همزمان با مهم ترین فصل تاریخ معاصر افغانستان بوده است و او سکان دار این مرحله حساس دانسته می‌شود. برگزاری انتخابات و انتقال مسالمت آمیز قدرت سیاسی، بزرگترین میراثی است که از حامد کرزی به جا می‌ماند. ظاهراً در دو سال اخیر، حامد کرزی بسیار متوجه میراثی بوده است که به تاریخ می‌سپارد.

از سوی دیگر، آقای کرزی با وجود ۱۳ سال حکومت، هنوز جوان است و خواهان حضور در صحنه. در دو سال اخیر، تمایل شدیدبه ادامه تلاش‌ها برای کشاندن طالبان به روند صلح، نشان داده است. تحلیلگران می گویند آقای کرزی، احتمالاً خواهان ایفای نقش بیشتر در زمینه گفت‌وگوهای صلح با طالبان است. برای ایفای این نقش آقای کرزی نیازمند مشروعیت است؛ مشروعیت نظیر مطرح بودن به عنوان رهبر اصلی پشتون‌های افغانستان. تمامی اقوام بزرگ افغانستان به نحوی دارای رهبری هستند و پشتون‌ها نیز از این مساله نمی توانند مستثنی باشند. در چند سال اخیر آقای کرزی در کنار آن که رئیس جمهوری افغانستان بوده، به نحوی یکی از رهبران مهم پشتون‌های افغانستان نیز به شمار می‌رفته است. حال که مقام ریاست جمهوری در نتیجه انتخابات به فردی دیگری سپرده خواهد شد، حامد کرزی بی علاقه نیست که جایگاه رهبری خود در میان پشتون‌های افغانستان را حفظ کند.

شماری از تحلیلگران بدین باورند که رئیس جمهوری افغانستان به اشرف غنی احمدزی به عنوان رقیب خود بر سر رهبری پشتون‌ها در افغانستان می‌نگرد، اما به دلیل گذشته آقای عبدالله در این زمینه او را رقیب خود نمی‌داند. با این وجود رابطه آقای کرزی و آقای عبدالله نیز در انتخابات ۲۰۰۹ به شدت تیره شد و تحلیلگران می گویند تصور این که آقای کرزی از پیروزی عبدالله عبدالله استقبال کند، دشوار است.

بدین ترتیب پیش بینی موضع گیری آقای کرزی در دور دوم انتخابات عملی نیست اما این مشخص است که نقش او در این دور مهم و برجسته خواهد بود. ■

کسی که از روی نفرت به پدر و مادرش که به او ستم کرده‌اند نگاه کند، نمازش در درگاه الهی پذیرفته نمی‌شود ● امام صادق (ع)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

بانوان فرماندار

عملکرد این بانوی ایرانی، ضمن اینکه می‌تواند تضمین‌کننده ادامه این تغییرات باشد، می‌تواند از ادامه این مسیر هم جلوگیری کند

یک انتصاب کم نظیر در هفته‌های اخیر در وزارت کشور اتفاق افتاد و یک بانوی ایرانی به سمت فرمانداری شهرستانی در استان سیستان و بلوچستان دست یافت. جسارت مدیران وزارت کشور در این انتصاب ستودنی است چرا که پیش از این نیز انتصاب بانوان ایرانی در سمت‌های مشاور بالاترین مقامات اجرایی سابقه داشت اما اینکه یکی از این میان عهده‌دار مسئولیتی سیاسی ـ مدیریتی باشد، آن هم در استانی که از جهت سیاسی و امنیتی از مناطق بسیار حساس ایران زمین است، اتفاق خوشایند و نادری بود. اتفاقی که نشان می‌دهد تغییر اجتماعی که از سالها پیش در ایران در حال شکل گیری بود، اندک اندک نتایج خود را نشان می‌دهد.

روزهایی که هر چه می‌گذشت، آمار ورودی بانوان و دختران ایرانی به دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی بیشتر می‌شد و این مسیر ادامه یافت تا امروز که در برخی رشته‌ها حدود ۷۰ درصد صندلیهای دانشگاهی در اختیار بانوان ایرانی است و این صندلیهای دانشگاهی، طبیعی است که پس از مدتی تبدیل به صندلیهای اجرایی و مدیریتی کشور شود. البته مقاومتهایی هم در همین هفته‌های پس از این انتصاب روی داد و برخی از صاحب نفوذان اجتماعی



دوران خوش بیماری!

اولین هفته پس از اجرای فاز دوم هدفمندی یارانه‌ها و افزایش بهای سوخت، قرار است ۹۰ درصد هزینه درمان ایرانیان را دولت پرداخت کند و کیفیت بیمارستانهای دولتی را نیز طی یک سال ارتقا دهد

بلافاصله پس از افزایش بهای حاملهای انرژی و اجرای مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها دولت تصمیم اصلی خود در مورد چگونگی هزینه کرد بخش مهمی از درآمدی که از این طریق به دست می‌آورد را اعلام کرد. پس از ثبت‌نام مردم برای گرفتن یارانه در این مرحله واینکه معلوم گردید عده‌ای از گرفتن یارانه انصراف داده‌اند و دولت از این طریق به درآمدی جدید دست یافته است، وزارت بهداشت اعلام کرد که از میانه اردیبهشت ۹۳، در بیمارستانهای دولتی ۹۰ درصد هزینه‌های درمان توسط دولت پرداخت خواهد شد و تنها ۱۰ درصد باقی مانده بر عهده بیمار خواهد بود، در حالی که سهم بیمار به بیش از ۴۰ درصد می‌رسید.

به این ترتیب دومین خبر راضی کننده دومین هفته دومین ماه سال، کاهش قابل ملاحظه هزینه‌های درمان در بیمارستان‌های دولتی است کاهشی که سعی دارد هزینه درمان بیماران را به صفر نزدیک کند. این خدمت در بیش از پانصد و پنجاه بیمارستان دولتی در سراسر کشور به بیماران عرضه می‌شود و البته باید منتظر ماند و دید که دولت چه برنامه‌ای برای اجرای صحیح این طرح محترم دارد چرا که به طور طبیعی به دلیل محدود بودن تعداد بیمارستانهای دولتی نسبت به تقاضای بیماران در سراسر ایران، این امکان هست که در رقابت میان بیماران برای دسترسی به این خدمات، روابط غیرقانونی میان کادر پزشکی و اداری



سونامی گردشگری!

اینکه یک مدیر برای سال جاری سونامی گردشگری را پیش بینی کند به نظر چیزی بیش از یک خوش‌بینی ساده یک رئیس سازمان می‌آید

سومین خبر قابل توجه در هفته‌ای که افزایش بهای حاملهای انرژی و احتمال گرانی در آینده نزدیک، نگرانیهایی ایجاد کرده بود، گزارش رئیس سازمان میراث فرهنگی و جهانگردی بود که ایشان با ارائه آماری امیدوارکننده از جهش ورود گردشگر خارجی به ایران در سال ۹۳ خبر می‌داد و از آن به سونامی گردشگری در ایران تعبیر می‌کرد.

رئیس سازمان گردشگری البته به طور طبیعی باید نسبت به مجموعه تحت مدیریت خود خوش بین باشد اما اینکه برای سال جاری سونامی گردشگری را پیش‌بینی کند به نظر چیزی بیش از یک خوش‌بینی ساده یک رئیس سازمان می‌آید.

بر اساس همین آمار اگر هر گردشگر خارجی حدود ۱۵۰۰ دلار به کشورمان وارد کند تا درآمد قابل ملاحظه و کم سابقه‌ای هم در این بخش در انتظار ایرانیان است.

با توجه به اینکه تنها چند هفته از ریاست ایشان بر این سازمان می‌گذرد،این سونامی گردشگری ظاهراً نمی‌تواند ارتباطی به عملکرد مدیریت ایشان داشته باشد،بلکه شرایط جدید سیاسی در ایران و نشانه‌های



نسبت به این اتفاق با نارضایتی سخن گفتند، اما عزم دولت ظاهراً در این مسیر جدی است و البته حمایتهای معنوی و غیر مستقیم دهها میلیون بانوی ایرانی هم، مدیران وزارت کشور را نسبت به این تصمیم و تصمیماتی از این دست، پشت گرم خواهد کرد. عملکرد این فرماندار استان سیستان و بلوچستان و دیگر زنانی که در چنین جایگاههایی قرار می‌گیرند هم می‌تواند بهترین دلیل باشد تا در صورت موفقیت، راه برای ورود بیشتر بانوان ایرانی به عرصه‌هایی از اجتماع که از آن دور مانده بودند گشوده‌تر شود.

■

و مراجعه کنندگان در تعیین نوبت و دسترسی به خدمات ایجاد شود. وزیر بهداشت البته توضیح داد که با بهبود ارقام دریافتی پزشکان سعی دارد تا این مشکل را از پایه اصلاح کند، ولی به هر حال این نکته شاید مهمترین چالش پیش روی این طرح دوست داشتنی باشد. ضمن اینکه معاون وزیر بهداشت هم خبر داد که امکانات و تجهیزات و فضای بیمارستانهای دولتی هم در یک برنامه یکساله ترمیم شده و ارتقا خواهد یافت تا ظاهر و سر و شکل بیمارستانهای دولتی هم که گاهی فاصله فراوانی با بیمارستانهای خصوصی داشت در ادامه این طرح بهبود یابد.

■

آرامش بخش و مثبتی که جهان از سیاست خارجی دولت دریافت کرده، باعث چنین تغییری در روند ورود گردشگر به ایران شده است، تغییری که از نظر مدیر سازمان میراث فرهنگی بسیار چشمگیر بود.

حالا هم نوبت به سازمان گردشگری می‌رسد، که با مدیرانی جدید ادعای تغییر روش و عملکرد دارند تا بتوانند این سونامی گردشگری در ایران را ادامه‌دار کنند و درآمد ایرانیان را در سال ۹۳ بهبود قابل توجهی ببخشند.

■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

ذوق‌های فیسبوکی

ادامه‌ی قطره‌ی پیش

در گذشته وقتی می‌خواستیم درباره‌ی چیزی تحقیق کنیم، در چند کتابخانه مقیم می‌شدیم و یک خروار کتاب ورق می‌زدیم تا بفهمیم "نقش مگس در شعر فارسی" چیست و بشوییم "سعید نفیسی". حالا اگر بخواهیم پژوهش کنیم، در سه سوت می‌توانیم نقش مگس که هیچ، نقش عقاب و سیمرغ را هم در شعر فارسی پیدا کنیم و بگوییم "ای مگس عرصه‌ی سیمرغ نه جولانگه توست" کارِ "گوگلِ سِرچ" یا به قول برخی‌ها "سرچّ" چنان بالا گرفته که مورد داشتیم "خانم رفته گوگل و پرسیده: اون گردنبندی که دیشب تو عروسی گردنِ جاری کوچیکه‌م بود، چنده؟ شوهرش که به گروه خونِ جیبش نمی‌خوره. پس از کجا آورده؟" و گوگل گفته: "بابا شماها چه باحالین!" مورد داشتیم یارو رفته گوگل پرسیده: "تازه چه خبر؟"

و گوگل کُل خبرهای دنیا را برایش سرچ کرده و گذاشته جلوش. یارو پرسیده: "دیگه چه خبر؟" و گوگل گفته پوقّ و ترکیده.

مورد هم بوده که خودم بودم و رفتم فیسبوک گفتم: "آقا جمله‌های باحال می‌خوام." و کرور کرور جمله گذاشته جلوم و گفته "حاجی ارزونیه! سوا کن ببر!" من هم سوا کرده‌اش را برای شما آوردم. چرا؟ زیرا بسی زنگ و اس. نواختید که قطره‌ی فیسبوکی قبلی، تکرار باید گردد. خدا اموات کافی‌نتِ همسایه‌ی ما را حفظ کند که اجازه می‌دهد یواشکی بروم توی فیسبوک، به شرطی که وانمود کنم دارم متون عرفانی "سرچ" می‌کنم. که البته برخی از آنها کم از متون عرفانی نیست. چند نمونه: "سه چیز را نگه دار: گرسنگیت را سر سفره‌ی دیگران، زبانت را در جمع و چشمت را در خانه‌ی دوست."

"نه نام، نه چهره، نه اثر انگشت... انسان‌ها را از طرز آه کشیدنشان بشناس."، "دلم می‌خواهد ویرگول باشم تا وقتی به من می‌رسی، کمی کنارم مکث کنی."

"حرارت لازم نیست، گاهی از سردی نگاهت هم می‌توان آتش گرفت."

"زندگی زنگ تفریحی است بین تولد و مرگ. بیایید همه با هم این زنگ تفریح را خوش باشیم."

برخی از این نوشته‌های ذوقدار، طنز و احتمالاً نیشخند نیز دارند و هنگامی که از تنهایی انسان معاصر حرف می‌زنند، کنار تلخی آن نبات می‌گذارند. چند نمونه: "رادیو گفت: سیگار واسه اطرافیان شما خطرناکه. توی دلم گفتم: تو یه نفر اطراف من پیدا کن، قول میدم به خاطر اونم که شده سیگارو ترک کنم."، "من و سیگار دردِ مشترکیم: وقتی که از ما کام گرفتند و وجودمان را آتش زدند و دود کردند، ما را زیر پا له می‌کنند."، "عادت ندارم سیگارم را با آتش دیگران روشن کنم. دلم با آتش دیگران سوخت برایم کافی است."

این هم چند نمونه‌ی رنگارنگ: "شادی یعنی تیکه‌ی وسط هندونه مال تو باشه."، "دقت کردین وقتی کفترها روی ماشین سفید دسته گل آب میدن، رنگش سیاهه ولی روی ماشین سیاه رنگش سفیده؟ فکر کنم رنگش دست خودشونه!"، "کل عمرمون بد آوردیم بعد تو اعلامیه وفاتمون می‌زنن شادروان!"، "دم بازی‌های کامپیوتری گرم که یادم دادن هر وقت دشمن دیدم، یعنی راه رو درست اومدم."، "یه بار دوست‌مون رو تو فرودگاه مالزی گرفته بودن به جرم حمل پودر ناشناخته‌ای که ما بهش میگیم داروی نظافت!"، "آنچه را که برای خود نمی‌پسندی، نیگردار واسه تولد یکی از دوستات بچپون تو کاسه‌ش!"

"خدایا من دارم تاوان کدوم گناهم رو پس میدم؟ آهان اون گناه؟ حله! ردیفه! ببخشید مزاحم شدم. اونو یادم نبودش!"

"من هر وقت تنها مسافر تاکسی باشم، جوری ملت رو نگاه می‌کنم که فکر کنن دربست گرفتم."... "۹۹ درصد کسایی که عینک گرد میزنن و فکر می‌کنن شبیه "جان لنون" شدن، شبیه گربه نره‌ی پینوکیو میشن!"... "خوبه قدر و نمیشه عمل کرد و گرنه این قد همه شهروندان عزیز شده بود چهار متر و بگیر برو بالا!"... "اینایی که صبح ساعت پنج پا میشن میرن پارک ورزش، بعد میان دوش می‌گیرن بعد صبحونه میخورن و میرن سر کار، فتوشاپن؟ چون من که جون ندارم چهار تا پله رو برم بالا والا!"، "عمریست نشسته‌ام پای لرز خربزه‌هایی که یادم نمی‌آید کی خوردمشان."، "حکایت ما آدمها حکایت کفش‌هایی است که اگر جفت نباشند، هرچه هم که شیک باشند، هرچه هم نو باشند، همیشه لنگه به لنگه‌اند."... "چهار تا از مهم‌ترین دستاوردهای دانشگاه: اس.ام.اس دادن بدون نگاه کردن به موبایل، خوابیدن در حالت نگاه کردن به کتاب، کار گروهی هنگام امتحان (تقلب) و حرف زدن بدون تکان خوردن لب."، "بابام به مامانم گفت: چای می‌خوری برات بریزم؟ مامانم گفت: آره عزیزم. دستت درد نکنه. بابام به من گفت: پسرم پاشو واسه من و مامانت چای بریز بیار!"

"خواهرزادم که شیش ساله‌شه، دیروز گریه کرد واسش تبلت خریدن! من بچه بودم یادمه سه ماه گریه کردم تا واسم یه شمشیر پلاستیکی خریدن. آخرشم با همون منو میزدن!"، "یه بار سر کلاس خوابم برده بود. استاد اومد بالا سرم گفت: خواب بودی؟ هول شدم گفتم: نه استاد دراز کشیده بودم!"، "پیامک شوهر به زن در سی.سی.یو: نترسی‌ها! از پله‌های اداره افتادم. خانم جهانپور، من رو که بیهوش بودم رسوند بیمارستان. همین حالا به هوش اومدم. احتمال خونریزی مغزی هست. پای چپ و دنده‌ُ راستم شیکسته... زن: خانم جهانپور؟ چند سالشه؟ مجرده؟" "اگه توی موقعیتی گیر کردین که یکی می‌خواست شما رو بُکشه، زودی بگین: "بکش! بکش راحتم کن! معطل چی هستی؟ دِ یالّا لعنتی!" این واکنش تو توی همه فیلما امتحان شو پس داده. البته در مورد سیلی پدر کاملا بی‌نتیجه‌س"!... "از مامانم پرسیدم روز اولی که تونستم روی پای خودم راه برم، چه عکس العملی نشون دادی؟ گفت هیچی والا... فقط به بابات گفتم در کابینت‌ها رو با کش ببنده"! این قلمفرسایی را با فواید "خر" تمام می‌کنم که از طنزهای فیسبوکی است: "اگه میخوای موفق باشی، باس خرت بره، خرت بیاد، خرشانس باشی، خرخون باشی، خرپول باشی، حالا بگذریم. خرِ من که از کُرّگی دم نداشت!"

■

سخنی جور و ستمگری را کسی می‌داند که حکم جور درباره او صادر شده است

● امام کاظم (ع)

عکس: محمد ذبیحیان

قسمت دوم و آخر

خارگ، جزیره‌ای گرانبهاتر از طلا

خارگ تاریخی قدیمی دارد بارها در هجوم استعمارگران دست به دست شد. محل نزاع‌ها و درگیری‌های فراوانی بود. تا قبل از دهه ۳۰ زندانیان سیاسی را به آنجا تبعید می کردند. اما در بهار سال ۱۳۳۶ شرکت نفت آنجا را بهترین مکان برای بارگیری تشخیص داد. موقعیت جغرافیایی خارگ چنان بود که بهتر از این نمی‌شد از آن استفاده کرد و خارگ از آن پس در اختیار شرکت نفت قرار گرفت و کار ساخت مخازن و خط لوله و اسکله در آن به سامان رسید و در نوامبر ۱۹۶۰ میلادی نخستین بارگیری نفت خام در اسکله شماره ۴ انجام شد و یک دهه بعد خارگ به بزرگترین پایانه نفتی دنیا مبدل گردید. همانجا که بیشترین صادرات نفت کشور از آنجا صورت می گیرد. همانجا که در دوران جنگ شاهد حماسه‌های بی‌بدیلی بوده است، همانجا که در پنج‌شنبه سیاه دوران جنگ مورد هجوم چندین فروند هواپیما در یک روز قرار گرفت به گونه‌ای که رسانه‌های عراقی اعلام کردند که خارگ را با خاک یکسان کردیم اما به فاصله کوتاهی خرابی‌ها ترمیم شد و دوباره همه چیز روند عادی خود را باز یافت، همانجا که حتی یک روز نیز دلاورمردان این سرزمین نگذاشتند صادرات نفت از آنجا متوقف شود. مدیر پایانه می گوید: در اینجا همواره کار با نوعی عشق همراه بوده است. از مدیر عملیات می‌پرسیم در حال حاضر کارکنان در اینجا چگونه کار می کنند. می گوید: ۱۴ روز کار و ۱۴ روز استراحت. یعنی پرسنل شنبه وارد جزیره می‌شوند و شنبه دو هفته بعد برمی گردند و در این دو هفته روزی ۱۴ ساعت کار می کنند و دو هفته بعد را در منزل خودشان استراحت می کنند. البته نبودن افراد نزد خانواده‌هایشان در دو هفته‌ای که در اینجا هستند مشکلاتی دارند و به همین خاطر همسران کارکنان فداکاری‌های بسیاری به خرج می‌دهند.

ملاقات با مادر شهید



گشتی در شهر می‌زنیم و به سراغ خانواده یک شهید می‌رویم مادر شهید محمود شینی که در عملیات فتح‌المبین به شهادت رسید و پیکرش هیچ گاه به وطن باز نگشت. مادرش که ملکه صبوریست ضمن یادآوری آخرین گفته‌های فرزندش می گوید: پسرم داوطلبانه به جبهه رفت و شهید شد، من هنوز هم چشم‌انتظار بازگشت جسد او هستم که در خاک دشت عباس جا مانده است.

مراسم (لی‌وا) یا زارخوانی در خارگ



سری هم به خانه علی غزوانی می‌زنیم. از برگزار کنندگان اصلی مراسم خاصی به نام "لی‌وا" خوانی است. پیرمردی است حدودا ۸۰ ساله که با همسر و فرزند خود در خارگ زندگی می کند. نسل اندر نسل در این جزیره بوده‌اند. این مراسم و سازهای مخصوص آن از کشورهای آفریقایی و منطقه زنگبار به ایران آمده و اعتقاد دارند که اجرای این مراسم باعث می‌شود روح بیماری از تن بیماری که جن در او حلول کرده خارج شود. ظاهرا این مراسم توسط سیاهانی که به عنوان برده وارد جزیره شده‌اند از آفریقا به این منطقه آمده و به صورت یک خرده فرهنگ هنوز وجود دارد و عده‌ای از مردمان به تأثیر این مراسم در رفع بیماری باور دارند.

پیرترین مرد جزیره



به خانه پیرترین مرد جزیره می‌رویم ۸۳ سال دارد و قدیمی‌ترین ساکن جزیره به حساب می آید بارها تا زنگار و دیگر کشورهای آفریقایی سفر کرده، نامش حسین رودباری است. مسافر همیشگی دریا و همنفس سال‌های دور و دراز رشد و بالندگی جزیره.

بازار



برای هر گردشگری بازار یکی از مناطق هدف بازدید است. خارگ هم بازاری دارد که به حمدالله نسبتاً نونوار و شیک هم هست. بیشتر اجناس خارجی در آنجا دیده می‌شود. مغازه‌های نانوایی و میوه‌فروشی خوبی هم در جزیره دیده می‌شود. نبض شهر می‌زند، قیمت اجناس هم چندان زیاد نیست. دانشگاه آزاد در خارگ هم شعبه دارد (اصلا مگر جایی می‌توان یافت که دانشگاه آزاد در آنجا حضور نداشته باشد؟) میوه‌های مناطق گرمسیری هم در اینجا کم نیستند. ترکیب نوعی پرتقال و نارنگی که خوشمزه هم هستند در میوه‌فروشی‌ها هست. شهر دارد پوست عوض می کند، خانه‌ها نونوار می‌شوند، عمارت‌های سنگی جای ساختمان‌های کهنه و کاهگلی را می گیرد. چند هزار نفر در اینجا زندگی می کنند که کار و بارشان به نوعی با نفت گره خورده است و نفت هویت مسلم جزیره خارگ است. رفته رفته با افزایش تولید و صادرات نفت قلب جزیره تندتر می‌زند. امیدواریم که همیشه این قلب با نشاط و منظم و خوب بزند.



یک خانواده در خارگ



درخت انجیر معابد



این مردان در روی لنجی که در آن روز نه چندان مساعد دریا چنان روی امواج پیچ و تاب می‌خورد که دل توی دلمان نبود از حماسه روزهای جنگ و نیز تپیدن قلب خاک در روزهای تحریم با ما سخن‌های شگفت زیاد داشتند



آنچه را که در دستان این مرد می‌بینید گرده‌ای است که از درخت نخل چیده‌می‌شود و آن را برای گرده افشانی و نیز باروری نخلها مورد استفاده قرار می‌دهند



خانه‌های سازمانی در جزیره خارگ ویلاهای خوش منظره و آسوده‌ای بودند که خانواده‌ها می‌توانستند در آنجا به راحتی سکونت کنند اما به گفته ساکنان شرجی هوا در بیش از نیمی از سال چنان است که بیشتر سال را تنها کارمندان بدون خانواده در اینجا می‌گذرانند



اینجا گورستان خارگ است



گلهای کاغذی زیبایی که در همه جای خارگ دیده می‌شد و چقدر هم چشم‌نواز بودند



خارگ باغ پرندگان زیبایی هم دارد که می‌توان در آن انوع پرندگان را مشاهده کرد. مسوول باغ اما مشکلاتی در زمینه تغذیه آنها داشت که باید به آن توجه کرد



نمایی از جزیره و زیبایی‌های آن در روبروی تصویر و درانجا که خشکی در دریا راه یافته مجتمع مسکونی کره‌ای ها را می‌بینید که به صورت شهرکی محل اسکان آنها بود و دستگاه آب شیرین کنی هم آب آنها را تأمین می‌کرد



بنای یادبود گلزار شهدا



از این پایانه که روزی دو بار بر روی مسافران جزیره گشوده می‌شود ساکنان محلی با لنج و قایق از خارگ به بندر گناوه می‌روند و باز می‌گردند و چیزی حدود ۲ ساعت راه دارند

منبع:
Guideposts Magazine، آوریل ۲۰۱۴

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک‌پور

ارثیه‌ای که تمامی نداشت

این داستان را دختری به نام روبر تا تعریف می‌کند که از افکار و شخصیت و جایگاه بالایی که مادرش در جامعه داشت، بی‌خبر بود و با پیشداوری‌هایی که درباره‌ی مادرش می‌کرد، او را زنی می‌دید که همه مسخره‌اش می‌کنند بنابراین هر وقت به یاد مادرش می‌افتاد، پر از خجالت می‌شد. این موضوع باعث شد روبر تا برای مادرش تصمیمی ناگوار بگیرد اما...

پیرزنی با تختخواب نوزادان

تمام پرستاران بخش، جذب رزیدنت جدید و خوش‌تیپی شده بودند که به تازگی مشغول به کار شده بود. همه به او و داستان‌های بامزه‌اش علاقه نشان می‌دادند و با اشتیاق زیاد، منتظر لحظه‌ای می‌ماندند که او با داستانی جدید از راه برسد و با حرف‌های خنده‌دارش آنها را روده‌بر کند. اما من از او متنفر بودم. نه تنها از او، از حرف‌های مسخره‌ای که می‌زد و روشی که برای جلب توجه انتخاب کرده بود. آن روز صبح، او کارکنان بخش را با داستان خانمی مسن و به نظرش دیوانه می‌خنداند که در نزدیکی خانه‌شان زندگی می‌کرد. رویم را برگرداندم و از خجالت و عصبانیت به آنها پشت کردم. او گفت: "امروز صبح وقتی میومدم بیمارستان، باز هم همون زن عجیب و غریب رو دیدم. چرخ خرت و پرت‌هاش هم باهاش بود. اما این بار یه چیز جالب خریده بود. یه تختخواب بچه!"

همکارانم زدند زیر خنده. یکی از آنها با تعجب گفت: "آخه پیرزن تخت بچه می‌خواد چیکار؟" رزیدنت با لبخند جواب داد: "نمی‌دونم. اما داشت به سختی اونو به طرف خیابون مدیسون می‌برد." یکی از پرستارها گفت: "خیابون مدیسون؟" رزیدنت سری تکان داد. پرستار ادامه داد: "اون خانم ساک به دست رو میگی؟"

از جمعیت فاصله گرفتم و خودم را مشغول چک کردن اطلاعات بیمار تخت ۳۰۲ نشان دادم. پرونده‌اش را سه بار خواندم. سرم را همان‌طور پایین نگه داشتم تا کسی متوجه نشود صورتم از خشم سرخ شده است. بخشی از وجودم بر سرم فریاد می‌زد که حقیقت را به آنها بگویم. می‌خواستم داد بزنم و بگویم: "زنی که این طور بی‌ادبانه از او حرف می‌زنید و مسخره‌اش می‌کنید، مادر من است. او مهربان‌ترین مادر دنیاست. و آن تختخواب مال او نیست. آن را برای نوه تازه متولد شده یکی از همسایه‌ها خریده است." آری، دوست داشتم حقیقت را بگویم اما حرفی نزدم و همچنان سکوت کردم، مثل همیشه.

از کودکی هرگز به روزی فکر نمی‌کردم که از حرف زدن درباره مادرم وحشت داشته باشم. حتی تصورش را هم نمی‌کردم. تصور نمی‌کردم نتوانم درباره خانمی که بسیار جذاب و شیکپوش بود و همیشه به سر و وضعش اهمیت می‌داد، حرف بزنم. یا درباره معلمی که مدرکش را در ۱۹۴۰ گرفته بود، روزگاری که خانم‌ها به فکر ادامه تحصیل نبودند. اما از آن زن چیز زیادی باقی نمانده بود. چند سال پیش، مادرم وقتی داشت در ایوان قدم می‌زد، پایش لغزید و از پله‌ها سر خورد. به سرش صدمه وارد شد و ناچار شد به عمل جراحی تن بدهد. او زنده ماند و نجات پیدا کرد اما بعد از عمل، دیگر آن زن سابق نبود و شخصیتش خیلی تغییر کرده بود. لباس مد روز او جای خود را به لباس ورزشی داده بود. دیگر از آن پالتو پوست یقه خزدار و خانم معلم با کلاس خبری نبود. مادر همیشه کفش ورزشی می‌پوشید که چند جایش سوراخ بود. او مجبور شد از شغل معلمی استعفا بدهد و با یک سبد خرید کهنه و درب و داغان در خیابان‌ها راه بیفتد.

آن همکارم تقریباً هفته‌ای دو سه بار مادر مرا دست می‌انداخت. صدای خنده‌های او و دیگران در گوشم زنگ می‌زد. گاه به خودم می‌گفتم باید به این بی‌عدالتی پایان بدهم اما بر خود مسلط می‌شدم و ساکت می‌ماندم و رنج می‌کشیدم. روزی که یکی از غروب‌های دلگیر پاییز بود، رفتم تا به مادرم سر بزنم. در اتاق کارش بود. یکی از اتاق‌های خانه که با یک کاناپه‌ی قدیمی از اتاق نشیمن جدا می‌شد. اسم آنجا را گذاشته بود اتاق کار. هشت بوقلمون فریز شده روی زمین افتاده بودند و او هم کنارشان زانو زده بود و غمگین به نظر می‌رسید. "اتفاقی افتاده؟" گفت: "خیلی وقت گذاشتم اما آدم‌هایی تو این منطقه هستن که از عهده خرید بوقلمون مراسم شکرگزاری برنمیان."

خواستم به او اعتراض کنم که چرا متوجه واقعیتِ زندگی نیستی ولی نگفتم زیرا این بخشی از شخصیت مادرم بود که تصادف و عمل جراحی مغز نتوانسته بود به آن آسیبی برساند و روی آن تاثیری بگذارد. او عاشق کمک کردن به دیگران بود. مادرم خانه به خانه می‌گشت و از همسایه‌ها پرس و جو می‌کرد و برای کسانی که بیمار یا ناتوان بودند، خرید می‌کرد و غذا می‌پخت. این روزها مادر به قول خودش سازمان خودش را داشت و با پولی که بابت بیماری و حقوق بازنشستگی معلمی‌اش به حسابش واریز می‌شد، به دیگران کمک می‌کرد. او آنقدر به همه جا سر می‌زد و کنکاش می‌کرد تا مطمئن شود همسایه‌های منطقه‌ای که در آن زندگی می‌کند، مشکلی ندارند و غذای کافی برای خوردن دارند و یا بیمار نیستند. مادرم چنان نسبت به مشکلات مردم حساس بود که انگار مشکلات آنها، مشکل مستقیم خودش هستند.

به یاد خنده‌های تمسخرآمیز همکارانم افتادم و به هیجان آمدم و در حالی که بوقلمون‌های یخ‌زده را با انگشت‌های پایم کنار می‌زدم، گفتم: "چرا با این کارها خودت رو اذیت می‌کنی مامان؟ مردم حتی به خودشون زحمت نمی‌دن از ت یه تشکر خشک و خالی کنن، اون وقت تو... یادته یه بار پا شدی رفتی تا اون سر شهر که واسه یکی از همسایه‌هات چیزی رو بخری که واسه پختن شام شب عید بهش احتیاج داشت؟ یادته حتی نگفت متشکرم؟..." چشم‌های مادرم پر از اشک شد و کمی به بوقلمون‌ها نگاه کرد. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: "عزیزم! وقتی به کسی محبت کردی و دیدی در جواب محبت تو هیچ تشکری نکرد و قدردان نشد، باید بفهمی که اونا خیلی بیشتر از این حرفا به محبت و کمک نیاز دارن."

مادر باید به سرای سالمندان بروی!

چه جوابی داشتم به او بدهم؟ منطق او را درک نمی‌کردم. مگر می‌شود آدم به کسی حسابی کمک کند و او قدردانی نکند و باز هم برویم کمکش کنیم؟ به نظرم می‌آمد آن تصادف و ضربه‌ای که به مغزش خورده بود، منطق او را از بین برده بود. نمی‌توانستم بفهمم چرا او نسبت به غریبه‌ها آن‌قدر صبور بود، مدام به این موضوع فکر می‌کردم و برایم به معمایی تبدیل شده بود که هیچ پاسخی برایش نداشتم.

مدتی گذشت. کارهای مادرم برایم روز به روز عجیب‌تر و غیرقابل تحمل‌تر می‌شد. حرف و حدیث آشنایان هم ادامه داشت. در محل کار هم گاهی از رزیدنت خوش‌تیپی که دلخواه همکاران بود، داستان‌هایی به گوشم می‌خورد و در خجالت غرق می‌شدم. با این که کسی نمی‌دانست آن زن سبد به دست مادر من است اما نمی‌دانم چرا از کارهایش شرمسار می‌شدم و پنهانی غصه می‌خوردم. از کارهای



مادرم خشمگین بودم و هر چه اندرزش می‌دادم که چنین و چنان نکن، گوش نمی‌کرد و با لبخند می‌گفت: "سخت نگیر! همه‌ی ما باید به دیگران کمک کنیم." خشم من از کارهایش به این منجر شد که از خودش هم خشمگین شوم و دیر به دیر به او سر بزنم. همان چند دقیقه‌ای را هم که پیشش بودم، با حرف‌ها و نیش و کنایه‌هایم او را می‌آزردم. تا اینکه بالاخره تصمیمی گرفتم و روزی به خانه مادرم رفتم تا او را هم از تصمیم باخبر کنم.

مادرم مشغول بالا و پایین کردن لیست چیزهایی بود که می‌خواست برای این و آن بخرد. با خودش چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کرد. با عصبانیت کاغذها را از دستش بیرون کشیدم و او را روی کاناپه نشاندم. دهانش باز مانده بود و هاج و واج نگاهم می‌کرد. رو به رویش نشستم و به زمین چشم دوختم و من من کنان گفتم: "اومدم اینجا یه چیزی بهت بگم. من دیگه خسته شدم. دیگه طاقت ندارم از دیگران حرف بشنوم. طاقت ندارم بهت بخندن و من ساکت بشینم و چیزی نگم. دلم نمی‌خواد همه بگن مادر فلانی دیوانه‌س. می‌فهمی چی می‌گم؟"

مادر حرفی نزد. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم. ادامه دادم: "تصمیم گرفتم ببرمت خونه سالمندان. جای خوبیه. واسه خودت هم خیلی خوبه. اون جا پرستارها حسابی مراقبتن. من هم زود به زود میام بهت سر می‌زنم." مادر منتظر نماند بقیه حرفم را بزنم. بلند شد و به اتاق خوابش رفت. چند دقیقه بعد من هم آنجا رفتم. دیدم دارد لباس‌های کهنه و رنگ و رو رفته‌اش را جمع می‌کند.

او را به خانه‌ی سالمندان بردم و تحویلش دادم. خودش که هیچ اعتراض یا مقاومتی نکرد. همین باعث شد من هم هیچ عذاب وجدانی نداشته باشم و به خودم بگویم ماندنِ مادر در سرای سالمندان خیلی بهتر از این است که هر روز مسخره‌اش کنند و قدر محبت‌هایش را ندانند.

آن فرشته را چه کردی؟

چند هفته بعد اتفاقی رخ داد که برایم خیلی عجیب و باورنکردنی بود. به مهمانی عروسی دوستِ دوستم رفته بودم. دوستم با او بسیار صمیمی بود، از من هم خواسته بود در مراسم شرکت کنم. نپذیرفتم اما آنقدر اصرار کرد و گفت برای کمک به دوستم هم که شده باید بیایی، سرانجام قبول کردم. نمی‌دانم چرا به یاد مادرم افتاده بودم. مهمان‌ها همگی شیک بودند و لباس‌های گرانقیمتی پوشیده بودند و حسابی به سر و وضع خود رسیده بودند. دیدن آنها با آن همه ابهت مرا دستپاچه و وحشت‌زده کرده بود. صاحب مجلس هم خیلی سعی می‌کرد مبادی آداب و باکلاس رفتار کند برای همین دوستم گاهی به من تشر می‌زد که در شربت‌ها بیشتر یخ بریزم یا دستمال را درست تعارف کنم. طاقتم طاق شده بود. من از سر لطف برای کمک آمده بودم اما آنها مثل یک پیشخدمت با من رفتار می‌کردند.

اگر قلب آنها داشت به من می‌گفت بیشتر محبت کنم و مهربان‌تر باشم، من هرگز دلم نمی‌خواست به صدای قلبشان گوش کنم. مادرم زن فوق‌العاده صبور و باشخصیتی بود که کنایه‌ها و تمسخرهای اطرافیان را تاب می‌آورد. من چنین آدمی نبودم.

به هر حال من آنجا بودم تا به یک دوست کمک کنم. در سکوت برای مهمان‌ها کیک می‌گذاشتم و سعی می‌کردم آرامش داشته باشم تا کمکم بیشتر به دلم بچسبد و بهتر به چشم بیاید. کارها را تند و سریع انجام می‌دادم و دوباره به گوشه‌ای پناه می‌بردم. به خودم گفتم حتماً مادر فرشته‌های نگهبانی دارد که تمام مدت مراقبش هستند. دلم می‌خواست فریاد بزنم یا از آنجا فرار کنم اما ادب حکم می‌کرد چند ساعت دیگر تحمل کنم. اما ناگهان همه چیز تغییر کرد و همه نگاه‌ها به من خیره ماند.

زنی که یکی از شیک‌پوش‌ترین خانم‌های مجلس بود و به نظر می‌رسید خیلی پولدار است، با قاشقی که شربتش را هم می‌زد، با هیجان مرا نشان داد و گفت: "فکر کنم مادرت رو می‌شناسم!" دلم می‌خواست زمین دهن باز کند و مرا ببلعد. از خجالت احساس می‌کردم ستون فقراتم تیر می‌کشد. زن دوباره با شور و حال خاصی گفت: "آره روبرتا، من مادرت رو می‌شناسم." همان جا میخکوب شدم و منتظر شنیدن یک داستان بامزه و خنده‌دار دیگر ماندم.

"مادرت رو خوب می‌شناسم. معلم بازنشسته‌ای که تو خیابون مدیسون زندگی می‌کنه. چند وقته نمی‌بینمش. همش از این می‌ترسید که نتونه ادامه بده و مجبور بشه بره خونه سالمندان." زمزمه‌های بقیه مهمانان هم شروع شد. همه زنی را با این مشخصات به خاطر می‌آوردند و گویا خوب او را می‌شناختند.

زن ادامه داد: "مادرِ روبرتا یه فرشته‌ی واقعیه. اون به خیلی‌ها کمک کرده حتی زندگی خیلی‌ها رو نجات داده. هر چی که بگم، کم گفتم. ما بهش می‌گیم فرشته خیابان مدیسون." از شنیدن داستان جدید درباره مادرم تعجب کرده بودم. زن درست می‌گفت. مادرم به معنای واقعی فرشته بود. بعد زن به خاطر داشتن چنین مادری به من تبریک گفت و دستم را به گرمی فشرد و مرا در آغوش کشید و از من خواست سلام گرمش را به مادرم برسانم. نتوانستم بگویم مدتی است مادرم را به خانه سالمندان سپرده‌ام و زن بیچاره دیگر نمی‌تواند به کسی کمک کند. اشک شوق در چشمانم می‌درخشید. همه برایم دست زدند و به من تبریک گفتند.

با تمام شدن مهمانی، من هم بدون مکث به دیدار مادر شتافتم. به حرف پرستار خانه سالمندان هم گوش نکردم که گفت شب است و همه کم کم برای خواب و استراحت آماده می‌شوند. به سرعت به طرف اتاقش دویدم. با دیدنم تعجب کرد. او را در آغوش کشیدم و هزاران بار سر تا پایش را بوسیدم. بعد از چند دقیقه گفتم: "همه بهم میگن چقدر خوشبختم که مادری مثل شما دارم. آرزو می‌کنم دوباره برگردید خونه و به دیگران کمک کنین."

مادرم با حیرت پرسید: "واقعاً؟ می‌دونی که خیلی از آدما وقتی منو با اون سر و وضع و چرخ خرید می‌بینن، بهم می‌خندن."

حالا من خنده‌ام گرفته بود. مادر تمام مدت می‌دانست مردم با دیدن وضعیتش چه فکری می‌کنند و چه داستان‌هایی می‌سازند اما اجازه نداده بود حرف یا تمسخر دیگران روی عقیده‌اش اثری بگذارد و مانع انجام کارهای خوب شود. به عنوان کسی که افتخار پیدا کرده لقب دختر فرشته خیابان مدیسون را یدک بکشد، تلاش کردم خودم را پیدا کنم و با تمام وجود به داشتن چنین مادری به خودم ببالم. و موفق هم شده‌ام. حالا من هم هر وقت بتوانم با مادرم راه می‌افتم و بی‌اعتنا به نگاه‌های خیره یا تمسخر آدم‌ها، دنبال افرادی می‌گردم که شاید جایی همان نزدیکی‌ها چشم به راه کمک یک فرشته و دخترش باشند.



اندیشه کردن به این که چه بگوییم، بهتر است از پشیمانی از این که چرا گفتم • سعدی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

براساس سرگذشت: جابر

گلهای چرک



من معتقدم مردمان سرزمین ما بهترین آدم‌های کره زمین هستند. لااقل با عاطفه‌ترین هستند. سریال "آوای باران" را به خاطر دارید که هر شب ساعت هشت و ۴۵ دقیقه همه مردم را پای شبکه ۳ می‌نشاند؟

حکایت دختربچه‌ای بود از خانواده‌ای ثروتمند که در میان "بچه‌های کار" بُر خورده بود و به بچه خیابانی تبدیل شده بود. برای اینکه ادعایم را در مورد عاطفی‌ترین انسان‌های کره زمین باور کنید، کافی است همین را بدانید که پس از پایان باران، تا یک مدت وضع بچه‌هایی که سر چهارراهها گل می‌فروختند، سکه شده بود. اینکه چیزی نیست. کار به جایی رسیده بود که بسیاری از سرنشینان اتومبیل‌هایی که پشت چراغ قرمز توقف می‌کردند، به محض اینکه یک دختر بچه برای فروش گل یا فال حافظ یا آدامس و... سراغشان می‌آمد، شیشه اتومبیلشان را پایین می‌دادند. اکثراً خانمها این کار را می‌کردند و از دخترک می‌پرسیدند: "دختر جون نکنه تو از خونواده ثروتمندی هستی و از خونه تون فرار کردی؟"

واکنش دخترک‌های معصوم و معمولاً رنگ پریده، به دو شکل بود: آنهایی که سریال باران را دیده بودند، بلافاصله چهره‌ای شبیه کوزت در بینوایان را می‌گرفتند. گاهی وقتها قطره اشکی نیز چشمان نجیبشان را خیس می‌کرد و آنگاه چنان قصه پرغصه‌ای از بدبختی‌هایشان سرهم می‌کردند که معمولاً بانوان شنونده بغض می‌کردند. بعضی اوقات همه پولی را که در کیفشان داشتند، در دستهای سرمازده دخترک می‌گذاشتند و به خانه که می‌رسیدند بلافاصله برای دوستانشان یک SMS جانگداز می‌فرستادند که: "امروز باران واقعی رو دیدم!"

اما در بین دخترکان معصوم، گروه دومی هم بودند: بچه‌های فقیری که در منزلشان تلویزیون هم نداشتند، چه برسد به اینکه از ماجرای باران و بدجنسی‌های آقا شکیب و... باخبر باشند. که معمولاً با نگاه ماتشان به سرنشینان اتومبیل خیره می‌شدند و البته اکثر اوقات یک سکه ۵۰ تومانی هم نصیبشان نمی‌شد.

همه اینها را گفتم تا برسیم به داستان زندگی خودمان که چند سطر پایین‌تر می‌خوانیدش. یادتان باشد همه پسربچه‌های گلفروشی که از فردا سر چهارراهها می‌بینید قرار نیست "جابر" باشند. چه بسا خیلی‌هایشان خالی‌بند" هستند. والبته که شاید هم خیلی‌هایشان زندگی سخت‌تری هم از "جابر داستان زندگی" ما داشته باشند. راستی حالا که حرف از "آوای باران" شد و از "آقا شکیب" گفتیم، بی‌انصافی است از شاهکاری که "مهران احمدی" در ایفای نقش "آقا شکیب" از خود نشان داد، حرفی نزنیم. صحنه‌ای را به یاد بیاورید که بسته‌های اسکناس را می‌بوسید و می‌بوئید و... من یکی که مرده "Metoo" گفتنش بودم.

***

سر چهارراه بهشتی و کمی دورتر از سینما آزادی پارک کردم و داخل ماشین منتظر آمدن کسی ماندم که قرار بود بیاید. یکی از همکاران که شب قبل خبر راه افتادن نمایشگاه کتاب را داده بود و قرار گذاشتیم که ۱۰ صبح پنجشنبه همدیگر را ببینیم و سری به کتابها بزنیم. در همین فکر بودم و نگاهی به ساعتم انداختم که ببینم "مجید" دیر کرده یا من زود آمدم و... که صدایی رگ دار، با لحن هنرپیشه‌های فیلم کلاه مخملی از کنار پنجره گفت:

ـ دیر کرده داداش؟ قرار داری؟ لابد قالت گذاشته؟ ولی نگران نباش، پیداش میشه. بیا چند شاخه گل براش بخر تا حالیش شه عاشقشی.

سرم را برگرداندم و دیدمش. پسرکی چهارده ساله بود با پوستی گندمی، قدی که از سنش بلندتر بود، و وزنی که از قدش کمتر بود؛ با یک بغل گل سرخ میان دستانش که باریک بود و استخوانی و سیاه؛ سیاهی‌اش اما از کثیفی نبود؛ که پر بود از داغی آفتابی که صبح تا شب بر تن استخوانی‌اش می‌تابید. پیراهن تمیزی که بر تن کرده بود و شلوار تمیزتری که به پا داشت، تفاوتی عمیق میان او و اکثریت بچه‌های خیابانی به وجود آورده بود و... هنوز خیره‌اش بودم که دست کرد داخل این جیب و آن جیب و... بعد هم با لحن قبلی گفت: "حیف شناسنامه‌ام همراهم نیست که بدم خدمتتون تا بپرسم شناختی؟"

از لحنش و حرفش خنده‌ام گرفت. ضمناً نمی‌خواستم با او کل کل کنم که رنجیده شود و برود. چیزی در نگاه این پسرک، در رفتارش و مخصوصاً در حرف زدنش وجود داشت که بدجور مرا کنجکاو کرده بود. شاید هنوز اسیر همان خودخواهی بودم. هرچه بود، سر تکان دادم و گفتم:

ـ باشه، می‌خرم، به شرط اینکه بگی چرا به جای درس خوندن و رفتن به مدرسه، سر چهارراه وامیسی و گل می‌فروشی؟

نگاه نافذش را به چشمانم ریخت و چیزی حدود سی ثانیه خیره‌ام شد. با خودم فکر کردم لابد دارد با خودش کنار می‌آید که بنشیند و درد دل کند که یک مرتبه دسته‌های گل را گذاشت روی سقف ماشین و یک شاخه از آنها را بیرون کشید و مانند یک میکروفن جلو دهانم گرفت و خودش هم با لحن گزارشگران تلویزیون گفت:

ـ خب بینندگان عزیز! حالا سراغ یک پسرک گل فروش میریم تا ازش بپرسیم تو چرا بچه کار شدی. اینها را گفت و یک مرتبه از خنده منفجر شد. اما فقط چند ثانیه خندید و سپس قیافه‌ای جدی به خود گرفت و همان لحن خودش را ادامه داد: "بی‌خیال آقاجون، برو پی کارت! توی این شهر هر کس به ما می‌رسه و می‌خواد یه شاخه گل یا یه آدامس بخره، فکر می‌کنه رئیس کل آدم خوبهای دنیاست. اصلاً ما غلط کردیم، گل هم نمی‌فروشیم، خیالت راحت شد؟ عزت زیاد! این را گفت و در حالی که مرا مبهوت حرفهایش کرده بود، راه افتاد تا برود که من از همان فرمول همیشگی که می‌دانم همه بچه‌های فقیر و ستم کشیده به آن حساسیت دارند، استفاده کردم و گفتم: "جون مادرت وایسا."! هنوز حرفم تمام نشده بود که مثل پلنگ زخمی برگشت و به طرفم هجوم آورد و بالگد کوبید به در ماشین و عربده‌ای سر داد: "یک دفعه دیگه اسم مادرم رو بیاری، همه این گلها رو فرو می‌کنم تو حلقت مرتیکه..." به آرامی گفتم: براچی بد و بیراه می‌گی؟

گفت: مادرم مرده، دست خودم نیست. اسم مادرم که میاد یه جوری می‌شم. منو ببخش داداش."

این بار نگذاشتم برود و دستم را به طرفش دراز کردم؛ او هم دستش را جلو آورد و دست که دادیم گفتم: "با هم رفیقیم؟" لبخندی جذاب تحویلم داد و گفت: "چه رفاقتی؟ من و شما شاید دیگه همدیگه رو نبینیم. تفاوتش اینه که اگر ازم گل بخری، میگم دمش گرم، اگر هم نخری، میگم بی‌معرفت بود. حالا دمت گرمه یا بی‌معرفتی؟" به دسته‌های گلی که در دست داشت، نگاه کردم و گفتم: همه گلهات رو می‌خرم به شرط اینکه بگی چرا کار می‌کنی.

مستقیم زل زد توی صورتم و گفت: "بگو به قرآن می‌خرم؟"

به موهایش دست زدم و گفتم: "قرآن رو که همین طوری نباید قسم خورد اما به مردانگی جفتمون، اگه حقیقت رو بگی، همه رو می‌خرم..."

لبخند این مرتبه‌اش با دفعات قبل فرق داشت. نگاهی به داخل ماشین کرد و گفت: "سی.دی داریوش هم داری؟ من خیلی با صداش حال می کنم."

خندیدم و در طرف شاگرد را برایش باز کردم. روی صندلی کنار دستم نشست و همان طور که دسته‌های گل را روی صندلی عقب می‌گذاشت، گفتم: "یه ترانه برات می‌گذارم که اینم خیلی باحاله."

و بعد سی. دی رضا صادقی را هل دادم توی حلقوم ضبط ماشین و همان ترانه‌ای را گذاشتم که مطمئن بودم نه نمی‌گوید. همان که رضا صادقی می‌خواند "وایسا دنیا، من می‌خوام پیاده شم..." پسرک سری تکان داد و گفت "آره. صدای آقا رضا هم مشتیه. این آهنگش که حرف نداره."

اینها را گفت و از ته دل آهی کشید، از بن جگر. انگار نه انگار که فقط ۱۴ سال دارد و باید در اوج نشاط باشد، گویی پیرمردی هفتاد ساله کنارم نشسته و می‌خواهد کوله بار یک عمر رنج و مشقت و ستم دیدگی‌هایش را به زبان بیاورد. گفت:

چاکر شما جابر. بچه‌های محل بهم میگن جابر رئیس اما شما همون جابر خالی هم بگی، قبوله. تا کلاس چهارم دبستان درس خوندم و...

جابر یک دفعه حرفش را قطع کرد و نگاهی به بیرون ماشین انداخت و گفت: "ای زبون نفهم نالوطی!" این را گفت و مثل گلوله از ماشین پرید پایین ومثل عقاب به طرف نوجوانی که دو سال از خودش بزرگتر بود، پرواز کرد و رسیده و نرسیده، یک کشیده و یک لگد نثارش کرد و یک پشت پا زد و نشست روی سینه‌اش:

ـ آشغال کله عوضی. ده دفعه بهت گفتم توی چهارراهی که من پاتوق نمی‌کنم، نباید پیدات بشه. می‌خوای همه گلهات رو بریزم توی جوب تا اون ارباب نالوطی‌تر از خودت جوری کتکت بزنه که تا یک هفته بخوابی خونه؟

ـ نه آقا جابر، نوکرتم! به خدا فکر کردم آقا رئیس... غلط کردم.

اینها را پسرک گفت و جابر گلهایش را پس داد و یک پس گردنی هم نثارش کرد. بعد به طرف ماشین آمد و با صدای بلند رو به یکی دو تا از اطرافیانش گفت: "ده دقیقه که نیستم فکر می کنن مردیم."

بعد نشست داخل ماشین وطوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، ادامه داد: "زندگی من مثل سریالهای تلویزیونی نیست. هر چی براتون میگم مال همین یک ساله که گذشت. کلاس چهارم دبستان بودم و یازده سالم بود که مادرم مرد. شب مرگش رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. بابای نالوطی عملی و بی‌غیرتم نشسته بود توی آشپزخونه، پای بساط قل قلی و توی هپروت سیر می کرد و مادر بیچاره‌ام توی اتاق بغلی از درد زمین رو گاز می‌گرفت. من و خواهرم جیران که یک سال از من بزرگتره، هی گریه می‌کردیم و می‌گفتیم حال مامان خوب نیست اما بابام هی دود می‌گرفت و با صدای تو دماغیش می گفت هیچیش نیست. داره خودش رو لوس می کنه. یه لیوان آب جوش و نبات بهش بدین، خوب میشه."

مادرم از درد ناله می کرد و ما اشک می‌ریختیم. اما پدرم حتی خبر نداشت که توی خونه نبات هم نداریم. ساعت از ۲ شب گذشته بود که دیگه طاقت نیاوردم و رفتم در خونه همسایه‌مون که ماشینش رو بیاره جلو در تا مادرم رو ببریم بیمارستان. اما وقتی برگشتم توی خونه جیران گفت تموم کرد. و بعد سرش رو گذاشت روی شونه‌هام و چه اشکی ریخت که فقط خدا می‌دونه. همون شب و همون لحظه به خودم گفتم: "جابر، اون بابای بی‌غیرتت که چیزی حالیش نیست تو مراقب آبجیت باش!"

اینطوری بود که سعی کردم جلو آبجیم گریه نکنم. تا صبح شد و وقتی خواستیم مادرم رو ببریم بهشت زهرا، دیدم بابام نیست. ناکس فلنگو بسته بود که پول کفن و دفن رونده. خدا خیر بده اهالی محل رو که یه آشنا توی بهشت زهرا پیدا کردند و جنازه مادرم رو تو قسمت فقرا چال کردن. تا یک هفته هم از بابام خبری نبود و ما با خرمای خالی و توی خونه مراسم گرفتیم و همین که هفتم تمام شد، سر و کله بابام هم پیدا شد، منم که در آن یک هفته فکر می کردم مرد شدم، وایستادم توروش و گفتم: "خیلی بی‌معرفتی..." وهنوز حرفم تمام نشده بود که صورتم سوخت! سیلی بابام اولیش بود و بعد هم با مشت و لگد افتاد به جونم که اگر جیران نبود، شاید مرده بودم. بعد هم گفت: "هنوز پشت لبت سبز نشده و استخون نترکوندی که از این غلطها بکنی."

اینو بگم که بابام با اینکه عملیه، هنوز داره نون جوونیهاش رو می‌خوره که گنده لات محل بود. حالا لااقل زورش به من می‌رسه. واسه همین منم صدام درنیومد. از فرداش هم فقط باید می گفتم چشم. چند هفته بعد هم گفت دیگه نمی‌خواد درس بخونی، برو سر کار. منم از لجش می‌رفتم تو خیابونها می‌چرخیدم و می‌اومدم و می‌گفتم کار گیر نیاوردم. چند ماهی اینطوری گذشت و تازه سیزده سالم شده بود که یک شب وقتی اومدم خونه، دیدم تمام سر و صورت آبجیم کبود و سیاهه. پرسیدم چی شده جیران گفت: "بابا امروز می‌خواست منو با آقا مراد بفرسته گردش. منم قبول نکردم و گریه کردم و... بابا هم به آقا مراد گفت بره فردا بیاد، بعد هم افتاد به جون من و کتکم زد و گفت: از فردا هر چی من میگم، میگی چشم!" حرفهای خواهرم مثل آتش به جانم افتاد. آقا مراد "مواد فروش" محلمونه که بعضی وقتها می‌اومد خونمون و می‌نشست کنار بابام و با هم بساط منقل یا قل قلی رو راه مینداختن. این اواخر دیده بودم یک جوری به آبجیم نگاه می کنه اما... اما جیران فقط چهارده سالش بود باورم نمی‌شد که...

جابر همه غروری را که تا آن لحظه در بغضش پنهان کرده بود، از چشمانش بیرون ریخت و چنان به هق هق افتاد که انگار عرش خدا می‌لرزید. می‌دانستم اگر بخواهم دلداری‌اش بدهم قاطی می کند. به حال خودش رهایش کردم. دو دقیقه اشک ریخت بعد از داخل جیب پنهانی که زیر پیراهنش جاسازی کرده بود تا پولهایش را آنجا بگذارد، یک قطعه عکس کارت پستالی بیرون آورد و نشانم داد و گفت: "این عکس آبجیمه. می‌بینی چقدر خوشگله؟"

شاید این حقیقی‌ترین حرفی بود که در این نیم ساعت از زبان جابر شنیده بودم. انگار تمام فرشته‌های آسمان جمع شده بودند و به اذن پروردگار، زیباترین مخلوق خدا را نقاشی کرده بودند. عکس را در جیبش گذاشت و با همان صدای پُر از دردش ادامه داد: "نمی‌دونستم چیکار کنم. کسی رو نداشتم برم ازش کمک بخوام. به هر کس می‌گفتم حرفمو باور نمی‌کرد و فقط می‌موند کتکهای بابام. می‌فهمیدم می‌خواد از بغل دخترش پول دربیاره. جیران رو فرستادم توی اتاق و رفتم کنار دست بابام نشستم و اونقدر نشستم تا حسابی نئشه بشه که حال حرف شنیدن رو داشته باشه. بعد به آرامی گفتم: "آقا مراد قراره بابت جیران چقدر بهت پول بده؟" نه گذاشت و نه برداشت، با مشت کوبید توی صورتم و گفت: "زر زیادی موقوف!" منم که رگ خواب اون نالوطی رو بلد بودم، خودم رو زدم به خریت و گفتم: "فکر کردی اگه جیران نباشه کی پخت و پز می کنه؟ کی لباسارو می‌شوره؟ کی خونه رو تمیز می کنه و..." پدرم پوزخندی زد و گفت: "آره... لابد ارثیه ننت رو از بانک می‌گیری تا شکممون رو سیر کنیم! بچه، تو نمی‌فهمی که من واسه چی این کار رو می کنم؟ خرج عمل من به درک، خودتون نون ندارین بخورین. حالا هی بشین زر بزن."

نمی‌دونم چرا اون لحظه این حرفو زدم؟ شاید تنها راه نجات خواهرم تو همون دروغی بود که به ذهنم رسید. بی‌معطلی گفتم: "من کار گیر آوردم." یکدفعه چشمهای خمار بابام باز شد اما دوباره شد چشم ژاپنی و گفت: "لابد ماهی صد تومن؟ با این پولها که نمیشه نون خالی هم خورد."

پدرم داشت سیگارش را روشن می کرد که یکدفعه یاد رجب افتادم. یکی از بچه محلهامون که چند ماهی بود سر چهارراهها کار می کرد و بهم گفته بود: "کم کم روزی ده تومن کاسبم. البته اگر ارباب نداشته باشم تا بیست تومن هم در میارم."

حرفهای رجب که یادم اومد، بی‌معطلی گفتم: "صد تومن؟ صد تومن که تف نمی‌ندازن کف دست آدم. قراره یه جا کار کنم بهم ماهی چهارصد هزار تومن بده." این دفعه نگاه بابام شد مثل گرگی که به بره نگاه می کنه زل زد به من و پرسید: "بگو ارواح خاک مادرت راست میگی؟" فهمیدم تیرم خورده وسط هدف، واسه همین ادامه دادم: "باهم یه قرار میذاریم. من عین چهارصد تومن رو سر ماه بهت میدم، به شرطی که هیچ کاری به جیران نداشته باشی و اون مراد رو هم دیگه راه ندی.

پدرم که بال در آورده بود، با خوشحالی گفت: "معلومه راهش نمیدم. مرتیکه چشماش هیزه. اما اگه تو زرزر از آب دراومدی چی جابر؟ اون وقت نگی چرا؟

بقیه در صفحه ۵۷

جریان زندگی چیزی جز مبارزه میان عاطفه و عقل نیست

● مارک تواین

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

سعادت را در کجا می‌توان یافت؟

سمیناری برگزار شد و پنجاه نفر در آن حضور یافتند. سخنران به سخن گفتن مشغول بود. ناگاه سکوت کرد و به هر یک از حاضران بادکنکی داد و تقاضا کرد با ماژیک روی آن اسم خود را بنویسند. بعد، آن‌ها را جمع کرد و در اتاقی دیگر نهاد. حال، از حاضران خواست که به اتاق دیگر بروند و هر یک بادکنکی را که نامش روی آن بود، بیابد.



همه باید ظرف پنج دقیقه بادکنک خود را بیابند. همه دیوانه‌وار به جستجو پرداختند؛ یکدیگر را هُل می‌دادند؛ به یکدیگر برخورد می کردند و هرج و مرجی راه انداخته بودند که حدّی نداشت.

مهلت به پایان رسید و هیچکس نتوانست بادکنک خود را بیابد. بعد، از همه خواسته شد که هر یک بادکنکی را اتفاقی بردارد و آن را به کسی بدهد که نامش روی آن نوشته شده است. در کمتر از پنج دقیقه همه به بادکنک خود دست یافتند.

سخنران ادامه داد، همین اتّفاق در زندگی ما می‌افتد. همه دیوانه‌وار و سراسیمه در جستجوی سعادت خویش به این سوی و آن سوی چنگ می‌اندازیم و نمی‌دانیم سعادت ما در کجا واقع شده است. سعادت ما در سعادت و مسرّت دیگران است. به یک دست سعادت آن‌ها را به آن‌ها بدهید و سعادت خود را از دست دیگر بگیرید. این است هدف زندگی انسان.

کسی هست که مسلمان باشد؟

جوانی با چاقو وارد مسجد شد و گفت: "بین شما کسی هست که مسلمان باشد؟"

همه با ترس و تعجب به هم نگاه کردند و سکوت در مسجد حکمفرما شد. بالاخره پیرمردی با ریش سفید از جا برخاست و گفت: "آری، من مسلمانم." جوان به پیرمرد نگاهی کرد و گفت: "با من بیا!"

پیرمرد دنبال جوان راه افتاد و با هم چند قدمی از مسجد دور شدند، جوان با اشاره به گله گوسفندان، به پیرمرد گفت: می‌خواهد تمام آنها را قربانی کند و بین فقرا پخش کند و به کمک او احتیاج دارد.

پیرمرد و جوان مشغول قربانی کردن گوسفندان شدند. پس از مدتی پیرمرد خسته شد و به جوان گفت که به مسجد باز گردد و شخص دیگری را نیز برای کمک با خود بیاورد.

جوان با چاقوی خون آلود به مسجد باز گشت و باز پرسید: "آیا مسلمان دیگری هم بین شما هست؟"

افراد حاضر در مسجد با دیدن چاقوی خونی، وحشت زده نگاه خود را به پیش نماز مسجد دوختند. پیش نماز رو به جمعیت کرد و گفت: "وقتی این جوان وارد مسجد شد همه به چاقوی خون آلود او نگاه کردید در حالیکه چشم‌های او مهربان است و عشق را فریاد می‌زند." سپس بی هیچ سوالی با او همراه شد.

بهلول و ابوحنیفه

روزی بهلول از مجلس درس ابوحنیفه گذر می کرد. او را مشغول تدریس دید و شنید که ابوحنیفه می گفت:

حضرت صادق علیه السلام مطالبی می گوید که من آن‌ها را نمی پسندم. اول آن که شیطان در آتش جهنم معذب خواهد شد، در صورتی که شیطان از آتش خلق شده و چگونه ممکن است به واسطه آتش عذاب شود؟

دوم آن که خدا را نمی توان دید و حال این که خداوند موجود است و چیزی که هستی و وجود دارد، چگونه ممکن است دیده نشود.

سوم آن که فاعل و به جا آورنده اعمال خود بنی آدمند؛ در صورتی که اعمال بندگان به موجب شواهد از جانب خداست، نه از ناحیه بندگان. بهلول همین که این کلمات را شنید، کلوخی برداشت و به سوی ابوحنیفه پرت کرد و گریخت. اتفاقا کلوخ بر پیشانی ابوحنیفه رسید و پیشانیش را کوفته و آزرده کرد. ابوحنیفه و شاگردانش از عقب بهلول رفتند و او را گرفته پیش خلیفه بردند. بهلول پرسید: از طرف من به شما چه ستمی شده است؟ ابوحنیفه گفت: کلوخی که پرت کردی، سرم را آزرده است. بهلول پرسید:

آیا می توانی آن درد را نشان بدهی؟ ابوحنیفه جواب داد: مگر درد را می توان نشان داد؟ بهلول گفت: اگر به حقیقت دردی در سر تو موجود است، چرا از نشان دادن آن عاجزی؟ و آیا تو خود نمی گفتی هر چه هستی دارد، قابل دیدن است و از نظر دیگر مگر تو از خاک آفریده نشده‌ای و عقیده نداری که هیچ چیز به هم جنس خود عذاب نمی شود و آزرده نمی گردد؟ آن کلوخ هم از خاک بود، پس بنا به عقیده تو من ترا نیازرده‌ام. از این‌ها گذشته مگر تو در مسجد نمی گفتی هر چه از بندگان صادر شود، در حقیقت فاعل خداوند است و بنده را تقصیر نیست. پس از این کلوخ هم از طرف خداوند بر سر تو وارد شده و مرا تقصیری نیست. ابوحنیفه فهمید که بهلول با یک کلوخ سه غلط و اشتباه او را فاش کرد. در این هنگام هارون الرشید خندید و او را مرخص نمود.

مفهوم توکل



روزی حضرت موسی(ع) به خداوند متعال عرض کرد: "دلم می‌خواهد یکی از بندگان خوبت را ببینم."

خطاب آمد: "به صحرا برو، آنجا مردی هست که در حال کشاورزی کردن است. او از خوبان درگاه ماست."

حضرت رفت و دید مردی در حال بیل زدن و کار کردن است. تعجب کرد که او چطور به درجه‌ای رسیده که خداوند می فرماید از خوبان ماست. از جبرئیل پرسید. پاسخ آمد: "الان خداوند بلایی بر او نازل می کند، ببین او چه می کند."

بلایی نازل شد و آن مرد در یک لحظه، هر دو چشمش را از دست داد. فوراً نشست، بیلش را هم جلو رویش قرار داد و گفت: "مولای من! تا تو مرا بینا می‌پسندیدی، من داشتن چشم را دوست می‌داشتم؛ حال که تو مرا کور می‌پسندی، من کوری را بیش از بینایی دوست دارم."

اشک در دیدگان حضرت حلقه زد، رو کرد به آن مرد و فرمود: "ای مرد، من پیغمبر خدا هستم و مستجاب الدعوه. می خواهی دعا کنم تا خداوند چشمانت را دوباره بینا کند؟"

مرد پاسخ داد: "نه." حضرت فرمود: "چرا؟"

گفت: "آنچه پروردگارم برای من اختیار کرده بیشتر دوست دارم تا آنچه را که خود برای خودم می‌خواهم."

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



شرکت هواپیمایی جن ایر!

"ماهــا گورمت زیــن" را می‌شناسید؟... عجب تفاهمی؛ اتفاقاً نگارنده نیز نمی‌شناسد. خوشحالم که در یک سطح پرواز می‌کنیم. از اهل خبر پرسیدیم، گفتند که ایشان ظاهراً یک رمال مالزیایی مدعی ارتباطات حسنه با اجنّه محترم می‌باشد که مدعی شده است هواپیمای مفقود شده مالزی توسط جن‌ها ربوده شده است. تا به حال جن هواپیماربا ندیده بودیم!

ـ مگر سایر جن‌ها را دیده‌ای؟!... (بعضی‌ها خوب بموقع مچ می‌گیرند. به نکته ظریفی اشاره کرد این همکار بیکار ما. این به آن معنا نمی‌باشد که سایر عزیزان اجنه را ما دیده‌ایم، فقط نوع هواپیماربایش را ندیده‌ایم. نه بابا؛ ما اسم جن را هم بسم‌الله ـ بسم‌الله گویان می‌بریم که خطری وجود نازنین ما را تهدید نکند. بس که الکی می‌ترسیم. در صورتی که آنها باید از ما بترسند!)

حتماً مستحضرید که حدود ۳۵ روز پیش، یک هواپیمای بوئینگ ۷۷۷ در مسیر کوالالامپور به پکن، به ناگهان از صفحه رادار غیب شد و گم و گور شد و از آن موقع که اواسط اسفند سال گذشته بود تا همین اکنون که دهه سوم فروردین ماه سال جدید است، اگر شما خبر و اثری از این هواپیمای گم شده دیدید، مسؤولان کشور مالزی هم دیدند. وای چه تفاهمی!

تا همین ساعت، نه اثری از آثار هواپیما دیده شده و نه از مسافران آن، اما همین آدم رمال مالزیایی که عرض شد، یک جریان انحرافی در این قضیه به وجود آورده و ادعا و اعلان کرده که هر ۳۳۹ مسافر این هواپیما، زنده‌اند و احتمالاً در یک جزیره‌ای جایی دارند با هم بلوتوث بازی می‌کنند. نامبرده آن قدر حرفهایش را جدی گفته که قرار شده به زودی عازم استرالیا شود تا با استفاده از روش‌های سنتی به تیم‌های جستجو که از فناوری روز استفاده می‌کنند، به منظور یافتن این هواپیما کمک کند. قابل توجه خالی بندهای ناشی که چون خیلی محکم نمی‌بندند، کسی حرف آنها را جدی نمی‌گیرد.

بسته پیشنهادی: هر چند که نگارنده اعتقادی به دست داشتن اجنه در مفقود شدن هواپیمای مسافربری مالزی ندارد و معتقد است که این وصله‌ها به عزیزان جن جماعت نمی‌چسبد، اما چون جان ۳۳۹ مسافر در میان است، به فرض وجود یک درصد احتمال هم که شده، خود را ملزم به ارائه رهنمودهایی ارزنده در این راستا می‌داند:

۱ـ توجه به علم جنتیک: همزمان با استفاده از علم ژنتیک برای بررسی خیلی چیزها، نباید از توجه به علم جنتیک هم غافل بود. اصلاً خیلی ژن را تکامل یافته همان جن می‌دانند. ممکن است طرف با یک جن معروف به نام "آل" یا "بختک" ارتباط برقرار کند و ناغافل بینی‌اش را بگیرد و از وی سؤال کند که هواپیمای گم شده یا حداقل جعبه سیاه آن کجاست؟

۲ـ گشتن در آب: معمولاً قدیم کسانی که ادعای ارتباطات حسنه با اجنه داشتند، از یک طفل نابالغ ـ که در مقایسه با بزرگترها عقل درست و حسابی ندارد ـ می‌خواستند تا داخل یک کاسه آب نگاه کند و آن چیزی را که گم شده یا دزد برده، پیدا کند. فلذا همزمان که تیم‌های کارشناسی در آب اقیانوس نگاه می‌کنند، این رمال اهل مالزی هم در آب داخل کاسه نگاه کند. آنها که داخل اقیانوس با آن عظمت چیزی تا حالا پیدا نکردند؛ بلکه او داخل کاسه آب پیدا کند.

۳ـ معامله با اجنه: فرض که قبول کنیم جن‌ها هواپیمای مالزی را ربودند ـ فرض محال که محال نیست ـ خب به چه دردشان می‌خورد؟ سرعت خودشان شدیدتر و تندتر از هواپیماست. چنان که بعضی سرعت‌ها را با سرعت جن مثال می‌زنند و می‌گویند مثل جن ظاهر شد. در عین حال، با قبول این فرض که کار آنهاست، با جن‌ها وارد معامله شوند. مثلاً به آنها قول انواع وام و تسهیلات بانکی بدهند. حتی بگویند اگر هواپیما را پس بدهند، همان شرکت هواپیمایی را به اسم آنها می‌کنند. مثلاً: "شرکت هواپیمایی جن ایر!"

هیأت‌های تجاری در راه

سیاست درهای باز سیاسی و اقتصادی، در حد مجاز و منجر به احترام متقابلش، بسیار پسندیده است و حتی لازم است که لولاهای این درها هم هر از گاهی، روغنکاری شوند. الحمدلله الآن حتی در سبد کالا نیز روغن هست. در کلبه ما رونق اگر نیست، مهم نیست؛ چون روغن هست. ابوی خدابیامرز ما کراراً می‌گفت که اگر آدم روغن زیادی داشته باشد، لولاهای در خانه‌اش را هم چرب می‌کند.

الکی بحث روغنی شد. صحبت بر سر درهای باز بود. اگرچه گفته‌اند که آدم به امید روی باز جایی می‌رود، نه در باز؛ اما اینها در عالم سیاست و اقتصاد، لازم و ملزوم یکدیگرند. تا کشورها یک روی باز و یک لبخند ناز از همدیگر نبینند که جذب درهای باز هم نمی‌شوند. بعضی از علمای علم دیپلماسی حتی بر این باورند که لبخند فتوژنیک را برای همینجور مواقع آفریدند. بلاتشبیه، یک چیزی در مایه‌های لبخند مونالیزای خدابیامرز که هزار و یک تفسیر برای یک لبخند ساده و بی‌پیرایه‌اش شده است. طوری که آدم خنده‌اش می‌گیرد.

الکی بحث خنده دار شد. صحبت بر سر درهای باز بود که به اینجا کشید. می‌خواستیم عرض کنیم که الآن در دولت جدید، ظاهراً قرار است که سوای چین وونزوئلا و شاخ آفریقا، سایر کشورهای اروپایی دنیا هم دیده شوند و بیشتر با آنها از در ارتباطات و معاملات اقتصادی درآییم. خسته شدیم بس که چینی دیدیم. کم کم داشتیم از خوردن ته چین هم بدمان می‌آمد.

خبر تازه: "اتاق بازرگانی و صنایع و معادن ایران اعلام کرد که سه هیأت تجاری از کشورهای آلمان و بلژیک و تایلند، در راه تهران هستند و به تدریج وارد کشور می‌شوند." ـ به نقل از جراید

اتاق بازرگانی عزیز، همچین گفته به تدریج وارد کشور می‌شود که اولش خیال کردیم هواشناسی اعلام کرده که مثلاً یک جبهه هوای گرم از سمت اروپا به تدریج وارد کشورمان خواهد شد. وان شاءالله که از سمت شرق کشور خارج نشود. البته بعید است؛ چون به اندازه کافی جذابیت برای ماندن هست. این یک چشمه‌اش به عنوان چراغ سبز از سوی ما: "بیا بیا که خوش آمد مرا از آمدنت!..."

بسته پیشنهادی: از آنجا که نگارنده نگرنده (نگران سابق!) به اوضاع اقتصادی و هدفمند کشور، به ضرس قاطع، مدافع درهای باز، در چارچوب قوانین و منافع کشور، می‌باشم و دوست دارم که در سایه این ارتباطات سالم، چشم دشمن و حسود و بخیل در بیاید؛ فلذا در این راستا رهنمودهایی داریم که عنایت می‌کنیم عرض می‌کنیم:

۱ـ اسکورت هیأت‌ها: از آنجا که با توجه به برخی سیاست‌های حاسدانه و بعضاً خصمانه دولتمردان آمریکا برای جلوگیری از گسترش روابط کشورها با ایران ـ تا حدی که بلند می‌شوند می‌روند به این کشورها که به خیال خودشان زیر آب این روابط را بزنند ـ امکان هر گونه رایزنی آمریکایی (راهزنی سابق) در طول مسیر آمدن به ایران هست؛ لذا توصیه می‌شود که در طول مسیر، مراقب این هیأت‌ها باشیم که گول آمریکا را نخورند. هر چیزی را که نباید خورد.

۲ـ سفرهای کم سر وصدا: چون احتمال کارشکنی هست، به نظر ما همه سفرهای تجاری و اقتصادی لازم نیست با تیتر درشت (هر چند درست)، در بوق و کرنا دمیده شود. یک کم روحیه هیأتی داشته باشند این هیأت‌ها. آهسته بیایند، آهسته بروند، که گربه شاخشان نزند. آنهایی که چشم دیدن این روابط را ندارند، اول موش می‌دوانند و سپس به بهانه گرفتن موش‌ها، گربه ول می‌کنند. کارتون تام و جری شان را نگاه کنید!

۳ـ عبور از گیت: امثال این هیأت‌های آلمانی و بلژیکی و تایلندی که دارند می‌آیند؛ به هنگام ورود به کشور، محض احتیاط، حتماً از زیر یکسری گیت‌های بازرسی مخصوص و البته نامحسوس رد شوند که خدای نکرده، داخلشان یک هیأت نفوذی چینی نبوده باشد. مثلاً همین تایلندی‌های عزیز، چقدر چهره و چشمانشان شبیه چینی‌هاست. احتیاط شرط عقل است. در دولت تدبیر و امید، بیشتر!

مسجدها را از: خرید و فروش، دیوانه، گناه، معرفی گمشده، قضاوت، اجرای حد و سر و صدا حفظ کنید ● امام صادق(ع)

پرونده ویژه

نیلوفر یوسفی

قبل از هر حرفی: حتماً شما هم این روزها در تلویزیون، رادیو یا در فضای مجازی با ماجرای عجیب گم شدن هواپیمای مالزیایی برخورد کرده‌اید. هواپیمایی که از یک طرف یک مرتاض هندی خبر از دست داشتن اجنه در ناپدید شدن این هواپیما می‌دهد و از سویی دیگر جهان علم و تکنولوژی در مقابل این ماجرا دستهای خویش را به نشانه تسلیم بالا برده است اما با گشایش این پرونده می‌خواهیم از واقعیت‌ها حرف بزنیم و تصمیم گرفته‌ایم سراغ کارشناسان متخصص هوایی بین‌المللی برویم و در این گیر و دار از فرضیاتی که وجود دارد تا آشنایی با سرنشینان هواپیما و.. خلاصه‌ای از مهمترین سخنان را ارائه دهیم.

در این پرونده ویژه تصمیم گرفته‌ایم تا نگاهی کلی به ماجرای هواپیمای گم شده مالزیایی بیندازیم.... از فرضیاتی درباره اینکه چه اتفاقی افتاده... تا آشنایی با سرنشینان هواپیما و...

ناشنیده‌های هواپیمای گمشده مالزیایی

ده فرضیه در مورد هواپیمای ناپدید شده مالزیایی

با گذشت حدود یکماه از جستجوی بی‌نتیجه برای هواپیمای گمشده مالزیایی، فرضیه‌های زیادی در مورد دلایل این حادثه یا سرنوشت هواپیما از تریبون‌های مختلف و در رسانه‌های اجتماعی مطرح شده است اما ما در این مطلب با کمک چند کارشناس پرواز تمامی فرضیه‌های موجود را بررسی می کنیم دولت مالزی می گوید که این هواپیما با ۲۳۹ سرنشین به شکل عمدی از مسیر اصلی خود منحرف شده و از آخرین موقعیت شناخته شده خود در دو مسیر احتمالی، به سمت جنوب و یا به سمت شمال، دور شده است.

سازمان هواپیمایی کشوری مالزی نیز می گوید که در ساعت دو و پانزده دقیقه بامداد روز هشت مارس رادارهای نظامی آخرین بار این هواپیما را بر فراز تنگه مالاکا رصد کرده بودند و علائم صوتی مربوط به پرواز این هواپیما شش ساعت پس از آن زمان نیز شناسایی شده است و حالا فرضیه اول مطرح می‌شود:

هواپیما در جزایر اندامان فرود آمده است

ظاهرا این هواپیما در بخشی از مسیر پروازش که تاکنون مشخص شده، به سمت مجموعه جزایر اندامان حرکت می کرده که بخش عمده‌ای از آن جزو قلمرو و کشور هند است و در خلیج بنگال بین سواحل هند، اندونزی، تایلند و برمه واقع شده است.

این طور گزارش شده که رادارهای نظامی شاید در این منطقه پوشش کافی ندارند چون ضریب وقوع خطر در این منطقه بسیار ناچیز قلمداد می‌شود. سردبیر یک روزنامه محلی در این مجموعه جزایر به نام "**اندامان کرونیکال**" احتمال فرود و بودن هواپیما در این جزایر را کاملا رد می کند. او در مصاحبه‌ای با شبکه خبری سی ان ان گفت که در مجموع چهار فرودگاه کوچک یا باند فرود در این جزایر وجود دارد ولی مسلما فرود هر هواپیمایی در این نقاط از چشم کسی پنهان نمی‌ماند.

ولی این مجموعه جزایر که در یک نقطه دورافتاده واقع شده‌اند در مجموع شامل ۵۷۰ جزیره است که فقط ۳۶ مورد آن سکنه دارند. **استیو بوزدیگان** خلبان سابق خطوط هوایی بریتانیا می گوید: "اگر این هواپیما ربوده شده باشد شاید این جزایر بهترین نقطه برای فرود مخفیانه باشند چون فرود در خطوط ساحلی دشوار ولی ناممکن نیست. یک مسیر مسطح هزار و پانصد متری می تواند باند مناسبی را برای فرود چنین هواپیمایی فراهم کند.

او می‌افزاید: در عالم فرضیه فرود در چنین نقاطی ممکن است ولی در عمل کار بسیار دشواری خواهد بود. با توجه به وزن بالای یک چنین هواپیماهایی، هنگام فرود چرخ‌ها و وسایل فرود هواپیما ممکن است در ماسه‌های ساحل فرو رفته و بخش‌هایی از بدنه زیرین هواپیما به شدت آسیب ببیند.

اما در یک چنین مواردی که اصطلاحا به آن فرود اضطراری می گویند خطر دیگر احتمال آسیب دیدن بالهای هواپیما است که مخزن سوخت در آنها قرار دارد و به این خاطر می تواند موجب انفجار هواپیما شود.



حتی اگر این هواپیما به سلامت فرود آمده باشد بعید است که دیگر امکان و قابلیت پرواز داشته باشد پس فرضیه دوم مطرح می‌شود:

به قزاقستان رفته است

قزاقستان در حقیقت پایانی ترین نقطه در مسیر احتمالی این هواپیما به سمت شمال است. بنابراین فرض تقریبا محال این است که هواپیما می تواند در آنجا فرود آمده باشد.

سیلویا ریگلی خلبان هواپیماهای سبک و نویسنده کتابی به نام "چرا هواپیماها سقوط می کنند" معتقد است که فرود در سطح مناطق کویری و یا صحرایی ممکن و بدون شک از فرود آمدن در نوار ساحلی ساده‌تر است. او می‌افزاید: "اگر تصمیم این بوده که هواپیما ربوده و یا مخفی شود قاعدتا آنها می خواستند در یک نقطه کاملا دور افتاده فرود بیایند.

ولی منتشر نشدن هیچ خبر رسمی در مورد محموله بار این هواپیما باعث شده که شایعات و حدس و گمان‌های فراوانی مطرح شود که مدعی‌اند حتماً بار این هواپیما یک محموله بسیار گرانقیمت بوده است. در عین حال برخی این نکته را مطرح کرده‌اند که تعداد زیادی از مسافران هواپیما افراد میلیاردر بوده‌اند. این نکات حدس و گمان در مورد هواپیماربایی را تقویت کرده است.

اما سازمان هواپیمایی کشور قزاقستان در بیانیه‌ای که توسط خبرگزاری رویترز منتشر شده است می گوید ورود این هواپیما به حریم هوایی قزاقستان حتماً رصد می شد. برای رسیدن به قزاقستان این هواپیما قاعدتا می بایست از حریم هوایی کشورهایی مثل هند، پاکستان و افغانستان عبور می کرد که معمولا در حالت آمادگی نظامی هستند.

اما **سیلویا ریگلی** می گوید که بعید نیست در پوشش رادارهای کشورهایی که در مسیر حرکت به سمت آسیای میانه قرار دارند نقاط ضعفی وجود داشته باشد. او می‌افزاید: تجهیزات رادار و کنترل هوایی بسیاری از این کشورها قدیمی و عقب مانده‌اند و به همین خاطر به دریافت علائم و پیامهای اشتباهی که ممکن است محصول حرکت دسته‌های پرندگان باشند عادت کرده و خیلی اوقات این علائم را نادیده می‌گیرند. بنابراین اگر این احتمال هم رد شود فرض سوم جان می گیرد:

به سمت جنوب رفته است

آخرین علائم صوتی و تصویری که توسط ماهواره‌ها جمع آوری شده نشان می دهد که این هواپیما حدود پنج تا شش ساعت پس از آنکه از حریم کنترل رادارهای مالزی خارج شده هنوز هم در پرواز بوده است. به نظر نورمن شنکس استاد امنیت پرواز در دانشگاههای انگلستان جستجو برای یافتن این هواپیما باید درست از همان نقطه‌ای که هواپیما آخرین بار رصد شده آغاز شود و مسیرهای احتمالی آن را باید قسمت به قسمت مورد بررسی قرار داد. به اعتقاد او شروع کردن از یک مقصد فرضی برای فرود و باز گشتن به جایی که هواپیما در آن از رادارها ناپدید شده روش اشتباهی بوده که تاکنون اجرا شده است.





به اعتقاد وی برای هواپیمایی که نشان داده می‌تواند از شناسایی توسط رادارها بگریزد در پیش گرفتن مسیر به سمت جنوب بسیار محتمل‌تر است. مسیری که هواپیما می‌توانسته به سمت جنوب در پیش بگیرد به یک فضای باز و نامحدود بر فراز اقیانوس هند می‌رسد و بعد از آن به مناطق شمالی و خالی از سکنه شمال استرالیا منتهی می‌شود.

بدون اطلاع داشتن از انگیزه این اقدام به سختی می‌توان حدس زد که مقصد نهایی این هواپیما واقعا کجا می‌تواند باشد؟ ولی در عین حال بعید نیست که این هواپیما تا زمانی که سوخت داشته به پروازش ادامه داده و در نهایت در یک نقطه‌ای در جوار سواحل شمالی استرالیا در دریا سقوط کرده باشد که در اینجا احتمال چهارم آغاز می‌شود:

صحرای تاکلاماکان در شمال غربی چین

حدس و گمان‌هایی مطرح شده حاکی از اینکه جدایی طلبان منطقه اویغور در غرب چین این هواپیما را از مسیر خود خارج کرده و ربوده‌اند. از مجموع ۲۳۹ سرنشین این هواپیما ۱۵۳ نفر آنان شهروندان چینی بودند. براساس این فرضیه یکی از مقاصد محتمل برای فرود هواپیما می‌تواند صحرای تاکلاماکان (تاکلامکان) واقع در شمال غربی چین باشد. دانشنامه بریتانیا این منطقه را چنین توصیف می‌کند: یک صحرای بسیار بزرگ در آسیای میانه و یکی از بزرگترین صحراهای شنی در جهان. نقطه‌ای بسیار دور افتاده که کسی نمی‌تواند آن را کنترل کند.

جونا فیشر از خبرنگاران بی بی سی در گزارشی در روز ۱۵ مارس نوشت: از توضیحات مقامات مالزی می‌توان اینطور دریافت که به نظر آنها این هواپیما احتمالاً در نقطه‌ای نزدیک مرزهای چین و قرقیزستان است. ولی طبق چنین فرضیه‌ای این هواپیما قاعدتا باید از حریم هوایی و سیستم رادار چندین کشور دیگر عبور کرده باشد تا به آنجا برسد پس به فرضیه بعدی می‌رسیم.

به خاطر وقوع آتش سوزی و یا نقص فنی دیگری هواپیما به سمت جزایر لانگ کوای پرواز کرده است

کریس گودفلو یک وبلاگ نویس مسایل مربوط به پرواز می‌گوید که قطع تماس و محو هواپیما از صفحه رادار می‌تواند نتیجه وقوع یک آتش سوزی در این هواپیما باشد. او معتقد است تغییر جهت دادن این هواپیما در سمت چپ مسیر اصلی آن به سوی چین نشان می‌دهد که شاید قصد داشته به سرعت خود را به یک نقطه امن برای فرود برساند.

کریس گودفلو می‌افزاید: به نظر من این خلبان همه کارهای درست را انجام داده است ولی به احتمال زیاد در حین پرواز با حادثه بسیار مهمی مواجه شده و خیلی سریع تصمیم گرفته که به جای ادامه مسیر اصلی پرواز، برگردد و هواپیما را به امن‌ترین فرودگاه برساند.

او معتقد است که خلبان این هواپیما سعی کرده از مسیری حرکت کند که با مناطق شهری و یا کوه‌های بلند روبرو نشود. وی می‌افزاید: به نظر من او مسیر مستقیمی را به سوی جزایر لانگ کوای انتخاب کرده که یک فرودگاه کوچک با یک باند فرود ۴۰۰۰ متری دارد و حتی در طول شب نیز با عبور از روی آب دریا نزدیک شدن به محل فرود می‌تواند خیلی امن و ساده باشد. او به سمت شهر کوالالامپور بازنگشته چون می‌دانست که در آن مسیر باید از ارتفاعات چند هزار متری عبور کند. او می‌دانست که مشخصات جغرافیایی در مسیر پرواز به سمت لانگ کوای مناسب‌تر و در عین حال کوتاه‌تر است.

براساس چنین فرضیه‌ای باید پذیرفت که هواپیما نتوانسته به جزایر لانگ کوای برسد و در مسیر خود جایی در آبهای دریا سقوط کرده است.

اما فرضیه کریس گودفلو هم مخالفان خود را دارد. اگر تغییر مسیر در یک شرایط اضطراری صورت گرفته است قاعدتا باید به شکل غیر اتوماتیک و با دست انجام می‌شد. اما به گزارش روزنامه نیویورک تایمز تغییر جهت و گردش آشکار هواپیما به سمت چپ، توسط تایپ کردن این مسیر جدید در کامپیوترهای کنترل پرواز در اتاق خلبان انجام شده است و نه به شکل مکانیکی و دستی. روزنامه نیویورک تایمز می‌افزاید که این نکته باعث شده که نظریه عمدی بودن تغییر مسیر و مشارکت آگاهانه خلبان‌ها در این اقدام که اولین بار توسط مقامات مالزی مطرح شد، تقویت شود تا فرضیه ششم هم جان بگیرد:

هواپیما در پاکستان است

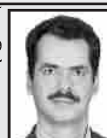
رابرت مورداک غول بزرگ رسانه‌ای (صاحب بزرگ رسانه‌های جهانی) در توئیتر خود نوشت: به نظر می‌رسد که جهان از ماجرای این هواپیما در حیرت مانده، شاید حادثه و ربودنی در کار نباشد و آن را مخفی کرده باشند. شاید در شمال پاکستان باشد، مثل بن لادن.

اما دولت پاکستان با قاطعیت چنین احتمالی را رد کرده است. معاون نخست وزیر پاکستان در امور هواپیمایی کشوری در مصاحبه‌ای گفت: رادارهای هواپیمایی کشوری پاکستان هیچگاه این هواپیما را ندیده‌اند. بنابراین چطور ممکن است که در نقطه‌ای در پاکستان پنهان باشد؟

درست مثل فرضیه رفتن هواپیما به قزاقستان، این فرضیه نیز بسیار غیر محتمل به نظر می‌رسد. یکی از ساده‌ترین دلایل آن این است که مرز حریم‌های هوایی دو کشور پاکستان و هند به شدت کنترل می‌شود و یکی از حساسترین پوشش‌های رادار نظامی در سطح جهان است که باعث می‌شود فرض هفتم مطرح شود:

بقیه در صفحه ۲۸

مشاوره



مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

ممانعت شوهر از ورود همسر به منزل مشترک

سوال: ۶ سال پیش ازدواج کردم. چون شوهرم در خارج از کشور کار می کرد از من خواست حداقل تا ۷ سال پس از ازدواج در کشوری که او مشغول به کار بود زندگی کنم. من هم پذیرفتم و این موضوع به صورت شرط ضمن عقد در دفترچه ازدواج نوشته شد. زندگی ما در کشور خارجی شروع شد اما پس از مدتی متوجه اخلاق های زشت وی شدم که سبب می شد مرتباً با همدیگر درگیری داشته باشیم. درگیریهایی که بسیاری مواقع به کتک کاری کشیده می شد و او از غربت من کمال سوء استفاده را می کرد و خشونت را به انتها می رسانید.

پارسال که طبق معمول هر سال برای چند ماهی به ایران آمدیم و در منزل او ساکن شدیم فرصت را غنیمت دانستم و از بازگشت خودداری کردم. او که قبل از من به آن کشور رفته بود وقتی متوجه شد که نمی خواهم بازگردم توسط یکی از برادرانش قفل درب های منزل را که در یک مجتمع مسکونی واقع شده بود تعویض کرد و از ورود من به خانه جلوگیری کرد. من هم از برادر شوهرم شکایت نمودم که در دادسرا اعلام کرد که به دستور برادرش این کار را انجام داده است. قاضی فعلاً وی را با وثیقه آزاد کرده. ضمن اینکه من در همین پرونده از شوهرم هم به خاطر تعویض قفل ها شکایت کرده‌ام. اما وی هنوز در خارج است. می خواستم راهنمایی‌ام کنید بفهمم که آیا:

۱- با توجه به شرطی که مرا مکلف به بودن در کشور خارجی می کند آیا شوهرم حق داشته مرا از سکونت در آن منزل منع نماید؟

۲- با توجه به خشونت‌های همسرم حق داشته‌ام از بازگشت خودداری کنم؟

۳- آیا در پرونده مطروحه شوهرم و برادرش محکوم خواهند شد؟ مجازات آنها چه خواهد بود؟

مهناز مروتی - تهران

وقوع جرم ترک انفاق

پاسخ: وقایع و اعمال حقوقی بدواً باید اثبات شوند تا حقوق و تکالیف ناشی از آنها قابل اجرا باشد. بنابراین عدم تمکین شما از ایشان باید قبلاً ثابت گردیده باشد تا او بتواند از تکلیف خود در نفقه دادن به شما و از جمله تأمین محل سکونت معاف شود. به همین علت وی حق نداشته قبل از اثبات اینکه شما برخلاف شرط عمل کرده‌اید و دیگر از وی اطاعت ندارید شما را از حقوق زوجیت محروم کند. بدین جهت جواب سئوال اول شما منفی است و شوهرتان حق این کار را به این صورت نداشته است.

در پاسخ به سئوال دوم مفاد ماده ۱۱۱۵ قانون مدنی را بیان می کنم. به موجب این ماده "اگر بودن زن با شوهر در یک منزل متضمن خوف ضرر بدنی یا مالی یا شرافتی برای زن باشد زن می تواند مسکن علی حده اختیار کند و در صورت ثبوت مظنه ضرر مزبور محکمه حکم بازگشت به منزل شوهر را نخواهد داد و مادام که زن در بازگشتن به منزل مزبور معذور است نفقه بر عهده شوهر خواهد بود".

پس، این حق برای شما محفوظ است که در صورت بیم از خشونت‌های وی از بازگشت به منزل مشترک خودداری کنید. البته شما هم دلیلی بر رفتارهای خشن وی ندارید که بتوانید این موضوع را اثبات کنید. اما در حال حاضر و با توجه به شرایط پیش آمده که منتهی به شکایت شما شده فعلاً در این خصوص کاری از شما ساخته نیست.



مشاوره خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
از این پس روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ پاسخگوی شما عزیزان خواهند بود

چطور ارتباط موفقی داشته باشم

سوال: با تشکر از اینکه اینچنین دلسوزانه به ما پاسخ می دهید، من یکی از خوانندگان مجله و مادر یک دختر هفت ساله هستم که معمولاً با کارهای خانه خودم را سرگرم می کنم و یکی از بزرگترین مشکلاتم این است که معمولاً اطرافیان می گویند خیلی درکشان نمی کنم و در حرف زدن با اطرافیان مشکل دارم و اخیراً احساس می کنم دختر خردسالم هم از من دوری می کند. حالا می خواستم بدانم آیا این مشکل رفع شدنی است و من می توانم بدون اینکه از خانه خارج شوم با تمرین‌های شخصی در این مسیر فردی موفق شوم.

با تشکر لیلاز ـ ماسوله

با سلام خدمت شما خوانندگان گرامی، هوش هیجانی ویژگی درونی ماست که تعیین می کند چگونه رفتار خود را اداره کنیم، چگونه با مشکلات اجتماعی کنار بیاییم و چگونه تصمیماتی بگیریم که به نتایج مثبت بیانجامد. هوش هیجانی (EQ) عنصر بنیادین رفتار انسان است که با هوش شناختی یعنی همان هوشی که به آن **آی کیو** می گویند و همیشه صحبتش را شنیده‌ایم متفاوت است و در واقع بین این دو هیچ رابطه‌ی شناخته شده‌ای وجود ندارد. یعنی نمی توان گفت که فردی که هوش بالایی دارد، هوش هیجانی بالایی نیز خواهد داشت. باید بدانیم که هوش انسانها انعطاف ناپذیر است و بیشتر جنبه ارثی دارد، ولی هوش هیجانی انعطاف پذیر بوده و قابل آموختن است. گرچه به طور ذاتی هوش هیجانی افراد متفاوت است اما افراد با هوش هیجانی پایین می توانند این هوش را در خود ایجاد کنند. هوش هیجانی یعنی درک هیجانات و احساسات و عواطف خود و همچنین آگاه بودن از هیجانها و احساسات دیگران و اظهار همدردی کردن با آنها و درک احساساتشان در همان زمان. مثلاً اگر فرزند شما پس از بازگشت از مدرسه با ناراحتی به شما بگوید که امروز دوستم خودکارم را برداشت چه پاسخی به او می دهید اگر در پاسخ بگویید که نگران نباش، حتماً پس می دهد منظوری نداشته در اینصورت شما از هوش هیجانی پایینی برخوردارید چون احساس ناراحتی فرزندتان را درک نکرده‌اید یا به احساس منفی او اهمیتی نداده‌اید اگر به عنوان یک مادر یا پدر به فرزند خود اینطور پاسخ می دهید: می دونم از اینکه دوستت خودکار تو برداشته ناراحتی، منم جای تو بودم ناراحت می شدم (هم دلی کردن) حالا فکر می کنی باید چه کار کنیم. در این صورت شما دارای هوش هیجانی بالایی هستید چون احساس فرزندتان را درک می کنید و در ضمن در پیدا کردن راه حل با او همفکری می کنید و همین او را آرام کرده و منجر به رابطه‌ی خوب شما با فرزندتان می شود که البته این امر در روابط دیگر ما مثل روابط همسران، دوستان و... نیز صادق است. در حقیقت هوش هیجانی مهارتی است که با تمرین می توان آموخت. هوش هیجانی دارای چهار مولفه است شامل: خودآگاهی (شناخت دقیق هیجانات خود)، خودمدیریتی (توانایی به کارگیری آگاهی در انعطاف پذیری رفتارها)، آگاهی اجتماعی (توانایی تشخیص هیجانات دیگران) مدیریت رابطه (که توانایی به کارگیری آگاهی از هیجانهای دیگران به منظور موفقیت در کنترل و مدیریت تعامل‌هاست) برای افزایش هوش هیجانی: **۱- نسبت**



مشاوره پزشکی تغذیه

دکتر طهمورث فروزین
جراح و استاد دانشگاه و متخصص تغذیه
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن ۲۲۴۰۸۵۸۵ تماس بگیرید



مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین‌الله چرامین (دندانپزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید
هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید قرعه برای خوانندگان محترم مجله گذاشته خواهد شد

پاسخ قطعی به سئوال سوم مشکل است. عوامل بسیاری وجود دارد که در تصمیم گیری قاضی مُوثر است و اینک نمی توان در این مورد نظر قطعی داد. اما به نظر می رسد که احتمال محکومیت برادر شوهر تان به اتهام ممانعت از حق و تعویض قفل ها زیاد است. در این صورت وفق ماده ۶۹۰ قانون مجازات اسلامی مصوب سال ۷۰ مجازات او یک ماه تا یک سال حبس خواهد بود.

چنانچه بر محکمه محرز گردد که شوهر تان دستور این کار را داده و شما نیز دلایل موجهی بر تمکین یا عدم تمکین خود دارید شوهر تان هم به اتهام ترک انفاق به همسر ش محکوم خواهد شد. چون تأمین مسکن مناسب برای زوجه جزء نفقه او محسوب می شود و جلوگیری از سکونت زن در منزل مشترک قطع نفقه او خواهد بود. در صورتی که شوهر تان محکوم گردد مجازات وی طبق ماده ۵۳ قانون حمایت خانواده مصوب سال ۹۱ تعیین خواهد شد. این ماده مقرر داشته است که: " هر کس با داشتن استطاعت مالی، نفقه زن خود را در صورت تمکین او ندهد یا از تأدیه نفقه سایر اشخاص واجب النفقه امتناع کند به حبس تعزیری درجه شش محکوم می شود. تعقیب کیفری منوط به شکایت شاکی خصوصی است و در صورت گذشت وی از شکایت در هر زمان تعقیب جزایی یا اجرای مجازات موقوف می شود ".

به عواطف و احساسات خود و همینطور طرف مقابل مادر رابطه آگاه باشیم و به آن اهمیت دهیم به عبارتی دنیا را از دریچه طرف مقابل خود ببینیم. ۲-سعی کنیم شنونده خوبی باشیم و وقتی کسی با ما صحبت می کند کاملاً به او و احساساتش توجه کرده و به آنها واکنش نشان دهیم. ۳-با همدلی به گفته های دیگران گوش دهید و به احساسات او اعتبار بخشید.

نگرانم از دواج درستی نداشته باشم

سوال: با سلام خدمت مشاوران محترم مجله بنده دختری ۲۳ ساله ساکن الیگودرز هستم. مدتی پیش پس از اینکه با دو خواستگار کاملاً مختلف روبرو شدم نسبت به یکی از آنها که از من پنج سال بزرگتر است و به نظر منطقی تر می آمد جذب شدم و حال وقتی با او ارتباط بیشتری برقرار کرده ام دریافته ام که گویا وی با اختلال شخصیتی یا به قول کارشناسان با مشکل چند شخصیتی روبرو است و افسردگی های گاه و بیگاه و اضطراب و وسواس های او مرا به این فکر واداشت که نکند بعدها با وی دچار مشکل شوم به همین دلیل خواستم از حضور شما کارشناسان محترم بپرسم مشخصات چنین افرادی چیست و در چنین مواقعی چگونه باید رفتار کرد؟

از لطف شما نسبت به خوانندگان شهرستان ممنون هستم

زهرا ـ ع ـ الیگودرز

ازدواج های محکوم به شکست

پاسخ: سلامت روان اولین شرط ازدواج است اما خیلی وقت ها ممکن است دانسته یا نادانسته در رابطه ای قرار بگیرید که یکی از طرفین دچار اختلالات روانی است. آن وقت است که احساس می کنید در زندگی تان یک جای کار می لنگد. زندگی آن جوری که باید باشد نیست و تحمل زندگی مشترک برایتان دشوار است. ته این راه یا به طلاق می رسد یا به آسیب دیدن و قربانی شدن طرف سالم رابطه. بنابراین باید قبل از ازدواج درباره سلامت روانی فرد مورد نظرتان مطمئن شوید.

شاید فکر کنید که بیماری های روانی آنقدر مشهود هستند که نیازی به دقت و توجه قبل از ازدواج نیست و قطعا فرد ناسالم خودش را نشان می دهد. این ایده کاملا غلط نیست اما کاملا درست هم نیست. چرا که برخی اختلالات روانی فقط زیر یک سقف مشخص می شوند و درک آنها نیاز به تعاملی طولانی مدت دارد. از سوی دیگر برخی اختلالات برای خود فرد بیمار هم پنهان است و نمی داند که دچار بیماری است.

به طور کلی بیماری های روانی به سه دسته اصلی تقسیم می شوند: **روان آزردگی ها، روان پریشی ها و اختلالات شخصیت.**

روان آزردگی ها؛ شامل اختلالات درمان پذیری است که فرد موقتا دچار آنها شده و امکان برطرف شدن آنها وجود دارد اما تا درمان کامل این افراد نباید با آنها ازدواج کرد. این بیماری ها شامل افسردگی، اضطراب و وسواس می شوند.

روان پریشی ها؛ بسیار سخت درمان یا غیر قابل درمان هستند. این ها کسانی هستند که در نگاه اول متوجه بیماری شان می شوید. منظورمان این نیست که اگر در یک فرد رفتاری غیر عادی و مشکل ساز دیدید باید بگویید روانپریش است؛ این اصطلاح به غلط در جامعه باب شده و نباید آن را به سادگی استفاده کنید. روانپریش در واقع به کسی گفته می شود که نسبت به دنیای اطرافش آگاهی ندارد، دچار توهم است، رفتارهای خارج از عرف دارد و متوجه نیست و افکار عجیب و هذیان نشان می دهد. این افراد کاملا درمان نمی شوند و فقط با دارو درمانی می توان علایم شان را تخفیف داد. روانپریش ها تا زمانی که دارو مصرف می کنند در کنترل هستند و در صورت قطع دارو مجددا علایمشان بروز پیدا می کند. نمونه این بیماری ها اسکیزوفرنی و اختلال دوقطبی است.

اما اختلالات شخصیت؛ سخت درمان ترین و شاید بتوان گفت غیر قابل درمان ترین اختلالات است. فرد مبتلا به اختلال شخصیتی از نظر ظاهری ممکن است موجه و معقول و سالم به نظر برسد اما در واقع اینها کسانی هستند که سازگاری شان با دیگران در حداقل است و سر و کله زدن با آنها آزارتان خواهد



داد. اینها ممکن است به شدت بدبین باشند و فکر کنند همه در حال توطئه چینی علیه شان هستند (شخصیت پارانوییدی)، ممکن است خودشیفته باشند، رفتار نمایشی نشان دهند، جمع گریز باشند و کسی را به حریم شخصی شان راه ندهند، شخصیت سختگیر و وسواسی داشته باشند و...

اختلالات شخصیت دارو و درمانی ندارند و فرد مبتلا به آن دارای رفتار انعطاف ناپذیری است که امیدی به بهبود آن نمی رود. در واقع زندگی با این افراد یعنی این که مرتب تسلیم شان باشید و تحمل شان کنید چون آنها هرگز حاضر به پذیرش ایرادهایشان نیستند. این افراد یک درصد جامعه را تشکیل می دهند و زندگی مشترک داشتن با آنها به معنی جنگ اعصاب دائمی است. چون تغییر ناپذیر هستند و پیشروی با آنها کند و دامنه اش محدود است.

کسی که می تواند انجام می دهد و کسی که نمی تواند به دیگران یاد می دهد ● جرج برنارد شاو

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه پل عراق رشت (استان گیلان)

کلیه اسامی مستعار است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...

اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشید، چه می کردید؟

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

اسامی برندگان اولین مسابقه پیامکی در شماره آینده اعلام خواهد شد

عاقبت فرار از خانه

دختر جوان چادرش را دورش پیچید و با لهجه آذری گفت:

-من در زندگی ام خیلی اشتباه کردم و به خاطر همین الان در زندان هستم. همیشه فکر می کردم خیلی زرنگم، اما با این کارهایی که کردم فهمیدم نه تنها زرنگ نیستم بلکه آنقدر ساده لوح هستم که دیگران به راحتی از من سوءاستفاده می کنند. الان که برایتان تعریف کنم شما هم به این باور می رسید که من از نادانی اینجا هستم نه از زرنگی!

بیست و دو سال قبل در یک خانواده پرجمعیت آذری زبان به دنیا آمدم. پدر و مادرم اصالتاً اهل آستارا هستند و ما هم آنجا به دنیا آمدیم.

من چهار برادر و هفت خواهر دارم. بین یازده خواهر و برادرم من دختر پنجم و فرزند هشتم هستم.

وضعیت مالی خانواده مان خوب نبود. پدرم کارگر ساختمانی بود و مادرم برای اینکه کمک خرج پدرم باشد، در بیجارها کار می کرد و فصل زمستان هم در خانه مردم کارگری می کرد تا خرج یازده شکم گرسنه و دهان باز را دربیاورد.

برادرهایم اهل کار کردن نبودند و خواهرهایم هم بیشتر در خانه کمک می کردند، اما من از همان بچگی، خیلی کاری بودم. پدرم همیشه می گفت تو برای من مثل پسر هستی. من فقط تا پنجم ابتدایی درس خواندم. نتوانستم ادامه بدهم. پدر و مادرم ترجیح می دادند من برایشان کار کنم تا اینکه درس بخوانم. خواهرهای من ۱۳ـ۱۲ سال داشتند که ازدواج کردند. من هم از سیزده سالگی خواستگار داشتم اما پدر و مادرم موافقت نمی کردند من ازدواج کنم چون واقعاً مثل یک پسر کار می کردم. پدرم خوب می دانست اگر من ازدواج کنم بخش قابل توجهی از درآمدش را از دست می دهد، به همین خاطر با هر خواستگاری که برایم می آمد مخالفت می کرد. همان روزها بود که بر حسب اتفاق با پسری آشنا شدم و اولین ضربه را از سادگی و حماقتم خوردم.

پانزده سالم بود که برای یاد گرفتن خیاطی از محل خودمان به جای تقریباً دور از منزلمان می رفتم. آن روز وقتی سوار ماشین شدم، راننده که پسر جوانی بود گفت که مرا دربست می برد. به او گفتم که من نه دربست سوار شده ام و نه می شوم. دلیلی نداشت کرایه اضافه بدهم. به همین خاطر رفتم انتهای صندلی عقب نشستم و منتظر شدم تا او مسافر سوار کند. اما او مسافر سوار نکرد و سوار ماشین شد و گفت می خواهد با من آشنا شود و بعد به خواستگاری ام بیاید. حتی آدرس خانه مان را هم گرفت. من هم چون فکر می کردم او واقعاً قصد ازدواج دارد آدرس دادم. بعد از آن روز تا ۱۷ روز هر روز او را می دیدم. با هم بیرون می رفتیم. کنار ساحل یا اطراف شهر می چرخیدیم. در این مدت من مجبور بودم از ساعت کلاس خیاطی یا ساعت کارم بزنم و با او بگردم. بعد از ۱۷ روز به او گفتم یا به خواستگاری ام بیاید یا ماجرا را تمام کند. گفتم من اهل این جور دوستی های الکی نیستم و می خواهم زودتر سر و سامان بگیرم و از اینکه وقتم را بی خودی برای هر کسی تلف کنم بدم می آید. او حرفهایم را شنید اما به عوض آن که یکی از راه حلهای مرا انتخاب کند، راه حل سومی را پیشنهاد داد و گفت بیا با هم فرار کنیم. تعجب کردم. اولین باری بود که یک نفر چنین پیشنهاد احمقانه ای به من می داد. گفتم بهتر است اول به خواستگاری ام بیاید و اگر خانواده ام مخالفت کردند آن وقت به فکر راههای دیگر بیفتد و او هم اینطور نشان داد که حرفم را قبول کرده است. چند وقتی گذشت در این مدت دو سه خواستگار دیگر هم برایم آمدند اما پدر و مادرم مخالفت کردند. حالا دیگر می ترسیدم او به خواستگاری ام بیاید. اگر می آمد و جواب منفی می شنید شاید از فرار هم منصرف می شد. وقتی مخالفت خانواده ام را با ازدواجم دیدم پشیمان شدم که چرا پیشنهاد فرار او را قبول نکردم. تا اینکه یک روز وقتی پدر و مادرم در بیجار کار می کردند و من تنها بودم او را دیدم و او باز هم پیشنهاد فرار را مطرح کرد و این بار من بدون آن که به آخر و عاقبت کارم فکر کنم قبول کردم. پیش خودم تصور می کردم وقتی فرار کنم پدر و مادرم در عمل انجام شده قرار می گیرند و مجبور می شوند با ازدواج ما موافقت کنند. اما... اما ماجراهایی پیش آمد که فهمیدم خیلی اشتباه کردم.

من به خواست و اراده خودم و به امید آن که با او ازدواج می کنم فرار کردم. نه زور و اجباری بود و نه تهدید و آدم ربایی. او اهل یکی از شهرهای استان اردبیل بود. ما اول رفتیم زنجان منزل یکی از خواهرهای او. دوـ سه روز آنجا بودیم و چون او مرا به خانه خواهرش برده بود، تصور می کردم که حتماً قصد ازدواج دارد و گرنه چه دلیلی داشت که مرا به خانه خواهرش ببرد. بعد از دوـ سه روز به شهر خودشان رفتیم و او مرا به خانه شان برد. او مرا به خانواده اش معرفی کرد و باز هم من فکر کردم عروس آنها هستم. راستش را بخواهید اصلاً احساس پشیمانی نمی کردم. نه تنها پشیمان نبودم که احساس می کردم کار درستی انجام داده ام. من تا آن روز بی خبر و بی اجازه پدر و مادرم پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم به همین دلیل وقتی فرار کردم احساس کردم اشتباه کردم، اما وقتی او مرا به خانواده اش معرفی کرد، خوشحال شدم که اشتباه نکردم، او واقعاً قصد ازدواج دارد و من کار خطایی مرتکب نشدم. خانواده اش با من رفتار خیلی خوبی داشتند. خصوصاً پدرش که فقط به من می گفت "دخترم!" و خیلی مهربان با من رفتار می کرد.

دوـ سه روزی از این ماجرا گذشت. همه چیز خوب بود تا وقتی پدرش که راننده اتوبوس بین شهری بود، رفت سر کار. همین که او رفت، رفتار همه عوض شد و وضع طوری شد که یکی ـ دو روز بعد او مرا سوار ماشین کرد و با هم به تهران آمدیم. من فکر کردم او مرا به تهران آورده تا اینجا با هم زندگی کنیم. اما او مرا ساعت دو و نیم، نصف شب از ماشین پیاده کرد و رفت!

باورم نمی شد که او با من این کار را کرده باشد. من پول زیادی هم نداشتم، اما آنقدر بود که بتوانم برگردم شهر آنها. سوار اتوبوس شدم و برگشتم اردبیل و از آنجا رفتم به شهر آنها ساعت هفت و نیم صبح رسیدم آنجا. خواستم بروم خانه شان، اما فکر کردم فایده ای ندارد. پدرش که نیست و بقیه هم که اصلاً روی خوش به من نشان نمی دهند، بنابراین یک راست رفتم کلانتری و ماجرا را برای آنها تعریف کردم. مأمور کلانتری که انگار قبلاً هم با چنین موردی درباره همین پسر مواجه



● گاردی

شده بود، گفت تو اینجا بمان من بروم پدرش را بیاورم. گفتم پدرش نیست و فکر کنم دو ـ سه روز دیگر بیاید. بعد هم گفتم من به خانه آنها یا خانه خودمان نمی‌روم تا تکلیفم معلوم شود.

باور کنید برای یک دختر خیلی سخت است تنها و بی‌کس در یک کلانتری بخوابد اما من این کار را کردم چون یک دختر هرزه و خیابانی نبودم. من با فرارم به خودم و خانواده‌ام بد کرده بودم و حالا باید جبران می‌کردم. البته پدر و مادرم در فرار من بی‌تقصیر نبودند، اگر آنها اجازه می‌دادند من هم با یکی از خواستگارهایم ازدواج کنم و مثل خواهرهایم به وقتش سر و سامان بگیرم، مجبور نمی‌شدم فرار کنم و این طور مورد سوءاستفاده قرار بگیرم. بگذریم... بعد از دو ـ سه روز بالاخره پدرش آمد و وقتی مرا در کلانتری دید تعجب کرد و گفت که پسرش گفته مرا برده و صحیح و سالم تحویل خانواده‌ام داده است. قسم خوردم که نه تنها صحیح و سالم نبودم که تحویل خانواده‌ام هم داده نشدم. پسرش در کمال نامردی ساعت دو و نیم، نیمه شب مرا در شهر غریب رها کرده و رفته. کار به دادگاه و پزشکی قانونی هم رسید، اما او قبول نکرد که این بلا را سرم آورده و گفت که به من دست نزده و دست آخر هم گفت که مرا نمی‌خواهد!!!

هیچکس به دادم نرسید. هیچکس به حرفم گوش نداد. اما من با دل شکسته از خدا خواستم که خودش انتقام مرا از او بگیرد. بعد هم پدرش خودش مرا به آستارا برد و تحویل پدرم داد! خانواده‌ام فقط مرا نکشتند و گرنه هر بلایی که فکرش را کنید سرم آوردند. یک هفته در انباری خوابیدم. از پدر و مادر و برادرهایم حسابی کتک خوردم. حبس شدم، گرسنگی کشیدم با چوب و تسمه و کمربند و کابل کتک خوردم و بالاخره خشم خانواده‌ام فروکش کرد. اما من هر بار که کتک می‌خوردم از خدا می‌خواستم تقاص مرا از آن نامرد بگیرد، چون او مسبب بدبختی من شده بود.

نمی‌دانم چه مدت از این ماجرا گذشت که خبر آوردند آن نامرد در گردنه حیران تصادف کرده و مرده! باورم نمی‌شد. از پدرم خواستم با من بیاید و با هم به آنجا برویم تا من مطمئن شوم. پدرم قبول نمی‌کرد اما آنقدر التماس‌اش کردم که با هزار شرط و شروط قبول کرد. وقتی به محلشان رسیدیم دیدم خبر راست بوده و از سر کوچه سیاهپوش کرده و حجله گذاشته‌اند.

پنج سال از ماجرای من و آن بنده خدا گذشت. کم کم او را فراموش کردم و زندگی‌ام به روال سابق برگشت. در این مدت کار می‌کردم و سرم به زندگی‌ام بود. پدر و مادرم دوباره به من اعتماد پیدا کرده بودند و می‌گفتند مطمئن هستند که من دیگر فریب نخواهم خورد و حواسم به خودم هست. اما اشتباه می‌کردند چون من یک بار دیگر فریب خوردم.

مدتی بود برای گرفتن و یا واریز پول به هشتپر می‌رفتم. با اینکه در محل خودمان بانک بود اما من دوست داشتم گاهی از شهرمان بیرون بروم و این بهانه خوبی بود. در این رفت و آمدها متوجه نگاههای معنی‌دار یکی از راننده‌های خط هشتپر ـ آستارا شده بودم، اما اهمیت نمی‌دادم، تا آن روز... آن روز که واقعاً از زندگی یکنواخت و کسل کننده‌ام خسته شده بودم، تصمیم گرفتم حداقل با یکی در حد حرف زدن، آشنا شوم. شاید به همین خاطر بود همین که سوار ماشین او شدم و او سر صحبت را باز کرد، من هم ادامه دادم و بالاخره شماره رد و بدل شد با هم دوست شدیم. باز هم همان حرفهای همیشگی که می‌خواهد به خواستگاری‌ام بیاید و از من خواست با او باشم. به او گفتم من یک بار فریب خوردم و دیگر این حرفها را باور نمی‌کنم. بعد کارش را پرسیدم و او گفت در تهران در یک طلاسازی کار می‌کند و تابستانها به آستارا می‌آید. احساس کردم دروغ می‌گوید. به او گفتم و او هم گفت دو ـ سه ماه صبر کن، اگر دیدی دروغ گفتم ادامه نده... دو ـ سه ماه حدوداً شش ماه طول کشید و در این مدت من سخت دلبسته و وابسته او شدم. باورم نمی‌شد اما انگار عاشق شده بودم و این بار فقط چون عاشق بودم، فرار کردم و همراه او به تهران آمدم. وقتی به اینجا آمدم متوجه شدم او در طلاسازی کار نمی‌کند بلکه در کار خلاف است آن هم چه خلافی... او به اتفاق یک باند چهارده ـ پانزده نفره در کار قاچاق سکه و عتیقه بود. به او گفتم فلانی پول حرام به من نمی‌سازد. من تا امروز نان حلال خورده‌ام. بیا برو کارگری کن با هم زندگی می‌کنیم. با یک لقمه نان حلال... اما او قبول نکرد. آنها در تهران یک آپارتمان داشتند و در پارکینگ آن پلاک ماشین عوض می‌کردند.

سند ماشین جعل می‌کردند، کارت شناسایی و شناسنامه جعلی درست می‌کردند و خلاصه هر خلافی که بگویید انجام می‌دادند. من وقتی نتوانستم او را مجاب کنم که دست از خلاف بردارد مجبور شدم بمانم و تحمل کنم. یعنی راه برگشت نداشتم. مطمئن بودم اگر به خانه برگردم این بار پدرم حتماً مرا می‌کشد. پس ماندم و با او همراه شدم. حدود یک سال و اندی با هم زندگی کردیم. در این مدت او خیلی کارها به من یاد داد. یکی از آن کارها این بود که برای سکه‌هایش مشتری پیدا کنم. یک روز دو ـ سه سکه عتیقه به من داد و گفت اتو بزنم و برای سکه‌ها مشتری پیدا کنم. من که دیگر در کارم خبره شده بودم خیلی شیک و مرتب لباس پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. خیلی زمان نگذشت که یک آقایی با ماشین زانتیا آمد و به خیال آن که من دختر فراری هستم مرا سوار کرد. من برایش توضیح دادم که اهل این کارها نیستم، اما سکه عتیقه فروشی دارم. بعد هم یکی از سکه‌ها را به او نشان دادم و او بعد از دیدن سکه‌ها گفت اگر کارشناس تأیید کند که اصل است او چند تایی از آنها را می‌خرد. او گفت این سکه‌ها در اروپا خصوصاً ایتالیا طرفدار دارد و او می‌تواند آنها را به خارج ببرد. بعد هم قرار گذاشتیم، دو ـ سه روز بعد با هم برای کارشناسی رفتیم. کارشناس مورد نظر او در یک ساختمان خیلی بلند دفتر داشت. او سکه‌ها را دید و تأیید کرد که اصل است. بعد هم قرار شد ما سکه‌ها را برایش ببریم و او هم پول بیاورد و سکه‌ها را بخرد. روز موعود من سوار ماشین یکی از اعضاء باند شدم اما عقب نشستم تا او تصور کند با آژانس آمده‌ام. دو ـ سه تا از بقیه افراد باند هم دنبال ما آمدند. از شهر که خارج شدیم. در یک فرعی پیچیدیم تا مثلاً او را سر محل قرار ببرم اما در یک محل خلوت، توقف کردیم و آنها از ماشین پیاده شدند و با قمه و زنجیر و چاقو به جان او افتادند و بعد از اینکه بی‌هوشش کردند پول و ماشینش را گرفتند. من باورم نمی‌شد آنها بخواهند این بلا را بر سر او بیاورند. فقط گریه می‌کردم، بعد از اینکه کارشان تمام شد سوار ماشین شدیم و برگشتیم. آنها هر چه را به دست آورده بودند فروختند و گفتند کارشان تمام شد.

دو ـ سه ماه بعد شاکی از طریق عکسی که از من داشت، مرا در همان محدوده خیابانی که سوار ماشینش شده بودم، شناسایی کرد و بعد هم دستگیر شدم. مرا به بازپرسی بردند. اما قبل از آن که مأموران به سراغ آنها بروند، فرار کردند و رفتند.

من ماندم و شاکی و اتهام معاونت در زورگیری و سرقت و تخریب اتومبیل. در حالی که خدا می‌داند من تصور کردم آنها می‌خواهند سکه بفروشند نه آن که پول و ماشین آن بنده خدا را سرقت کنند. من ۵ ماه در زندان اوین بودم و بعد به اینجا منتقل شدم. مادرم اولین کسی بود که به ملاقاتم آمد. آنها مرا بخشیده‌اند چون می‌دانند از سادگی و بی‌عقلی خودم در دام افتادم. هنوز حکم نگرفته‌ام، نمی‌دانم چه حکمی برایم صادر خواهد شد.

در پرانتز:

(پذیرفتن اینکه یک آدم اجازه بدهد، دو بار مورد سوءاستفاده قرار بگیرد کمی دشوار است. اما انگار این مددجو دوست داشت و یا به نوعی تعمداً به دیگران وانمود می‌کرد که آدم ساده‌ای است و اجازه می‌داد تا از او سوءاستفاده کنند. انگار از اینکه فریب بخورد لذت می‌برد! شرایط خانه پدری او هر قدر هم سخت و دشوار بود، قطعاً به مراتب قابل تحمل‌تر از مشکلات و مصائبی بود که او با دو بار فرار بی‌سرانجامش برای خودش درست کرد. در فرار نافرجام اول او به راحتی و سادگی اجازه داد تا پسری حیثیت‌اش را لکه‌دار کند، در حالی که اگر آن پسر واقعاً قصد ازدواج با او را داشت و اگر خانواده‌اش راضی به این کار بودند، می‌توانست از راه درست و منطقی‌اش پیش بیاید. در فرار دوم اصلاً حرفی از ازدواج نبود. این بار او فقط در پی یک هوس بود یا به قول خودش عشق همه چیز را فدا کرد و عاقبت این عشق بدون آگاهی، این شد که نه فقط به لحاظ جنسی و جسمی مورد تعرض قرار گرفت بلکه آلت دست عده‌ای شیاد شد تا از قِبَل او به پول و ثروتی هم دست پیدا کنند و حالا او مانده و سری شکسته و جرمی سنگین و سوءسابقه‌ای که نه فقط اعتبار و آبرویش را گرفت که آینده‌اش را هم تیره و تار کرد.)

کیانا نصرت‌زاده

آدم دیگری شده‌ام

خبر کاملاً ناگهانی بود. یک روز منگ و گیج بودم تا توانستم نتیجه آزمایش را درست درک کنم. یک غده ساده در گردنم تبدیل شد به یک خبر هولناک. سرطان با آن اسم سنگین و ترسناکش روبرویم بود. باورم نمی‌شد. مانده بودم اول این خبر را به چه کسی بدهم. پدرم، مادرم یا یکی از دوستانم. حداقل می‌توانستم به همکارهایم بگویم. فکر کردم به رئیسم بگویم. نمی‌دانم چرا، شاید اگر صادق باشم باید بگویم دلم می‌خواست رئیسم کمی دلش برایم بسوزد و دیگر ایراد دیر آمدنم و یا اشتباهاتم در کار را نگیرد. شاید بهم مرخصی هم می‌داد. از این فکرم خنده‌ام گرفته بود. نمی‌توانستم ذهنم را متمرکز کنم. مهم‌تر از همه خودم بودم. باورم نمی‌شد چند قدمی مرگ هستم. رفتم پیش دکترم. ناصر رفیق دوران دبیرستانم بود که حالا دکتر شده بود اما من کارمند ساده اداره آب... از ناصر پرسیدم چقدر مانده به رفتنم و او گفت هنوز برای جواب به این سوال زود است. باید آزمایش‌های تکمیلی را انجام بدهیم. تازه از درمان‌های جدید خبر داد که چقدر اثربخش است و آمار نجات‌یافتگان خیلی بالا رفته. دیگر سرطان مساوی با مرگ نیست.

اما من حال خودم را نمی‌فهمیدم. ته وجودم از این حرف‌ها خوشحال نمی‌شدم. انگار اگر به من می‌گفت دیگر آخر خطم یا سه ماه بیشتر فرصت ندارم، با رضایت بیشتری از مطبش بیرون می‌آمدم. به خودم گفتم، مرتضی چه مرگت شده؟ اصلاً دنبال چی هستی؟ یعنی اگر در ۳۲ سالگی بمیری، سهمت را از این دنیا گرفته‌ای؟

او می‌گفت؛ یاد تمام آرزوهایی که داشتم، افتادم. با سمیه، دختر همسایه عروسی کنم. ارثیه آقابزرگه را جفت و جورش کنم و خانه بخرم. یک روزی بالاخره پولدار شوم. جام جهانی را ببینم و ایران به عنوان نماینده آسیا از گروهش بالا برود و...و...و...

اما باز در این خبر تاثرآمیز و ترحم‌انگیز لذتی بود که آرزوهایم را کمرنگ می‌کرد. می‌توانستم با این خبر همه فامیل را دور خودم جمع کنم و بالاخره مرا آدم حساب کنند. از من بعید بود این جور فکرها. برای خودم آدم معقولی بودم. شش سال بود که در اداره آب کار می‌کردم. نمی‌گویم کارمند درجه یک بودم ولی حداقل حرام و حلال سرم می‌شد. به سمیه قول داده بودم بروم خواستگاری‌اش، ولی با این حقوق نمی‌شد کاری کرد. سمیه دیگر حتی



جواب سلامم را نمی‌داد. مادرم کلی شاکی بود که چرا نمی‌روم دنبال کار دوم. بعدازظهرها می‌آمدم خانه و تا دیر وقت پای تلویزیون می‌نشستم و تخمه می‌شکستم. مادر عصبی می‌شد و شروع می‌کرد به لیچار...

حالا حداقل رفتارها عوض می‌شد. نمی‌دانم چه بلایی سرم آمده بود که همه‌اش به این چیزها فکر می‌کردم. وقتی رفتم خانه، با مقدمه‌ای خوب و شسته رفته ماجرا را برای مادر و پدرم گفتم. آنها یکه خوردند. حال خوبی نداشتند ولی خیلی زود خودشان را جمع و جور کردند و به زن دایی ملوک تلفن کردند. زن دایی پرستاری بود با سابقه‌ای سی ساله. همه فامیل او را یک پا دکتر می‌دانستند. حرف او حجت بود. مادر با زن دایی صحبت کرد. بعد پدرم و دوباره مادر و بالاخره همان حرف‌های ناصر را تکرار کرد. قرار شد فردای آن روز به بیمارستان برویم.

نمی‌دانم آن شب به مادر و پدرم چه گذشت ولی خودم که چشم روی هم نگذاشته بودم و هر لحظه به احساسی جدید دست پیدا می‌کردم. به این که مادر و پدر پیرم چطور می‌خواهند با مرگ من کنار بیایند یا نکند همه زندگی‌شان را بفروشند برای درمان من!

صبح زود رفتیم بیمارستان. آزمایش و عکس و مشاوره و کلی این طرف و آن طرف شدیم و خسته به خانه برگشتیم. باید صبر می‌کردیم، صبری که به من، وزن سنگین زمان را آموخت. به این که یک روز می‌تواند چقدر دردناک تمام شود. هر روز یک تجربه جدید بود. مردم یکی یکی با خبر می‌شدند. رئیسم قول داد هر چقدر که لازم باشد به من مرخصی می‌دهد. سمیه بعد از مدت‌ها با من مهربان شده بود اما من حال غریبی داشتم که خودم هم نمی‌فهمیدم در من چه می‌گذرد. هیچ چیز خوشحالم نمی‌کرد. انگار کسی در من بود که من نبودم و یک غریبه تمام عیار بود.

بالاخره روز نتیجه و تصمیم قطعی دکتر رسید. همه با من آمدند بیمارستان. مادرم، پدرم، خواهر و برادرها و دایی و زن دایی و همسایه‌ها... دکتر با جمله‌های بسیار ساده برایم توضیح داد که غده رشد زیادی نکرده و هنوز وارد بافت‌های دیگه نشده. از همه مهم‌تر اینکه این نوع سلول‌های سرطانی به درمان‌ها خیلی خوب جواب می‌دهند.

همه خوشحال شدند. خودم اما نمی‌دانستم ماندن یا نماندنم چقدر اهمیت دارد. صادقانه که به خودم نگاه می‌کردم، می‌دیدم سنگی را از راه کسی بر نداشته بودم و بود و نبودم هیچ جا اهمیت چندانی نداشت.

درمان را شروع کردم. در این رفت و آمدها بیشتر و بیشتر به این موضوع پی می‌بردم که چقدر بی‌مصرف زندگی کرده‌ام و دنیا با من کمی سنگین‌تر می‌شود و بی‌من، هیچ بلایی سر دنیا نمی‌آید. به محض رفتنم، سمیه بی‌شک همسر بهتری پیدا می‌کرد. مادرم سرش را با نوه‌ها و بچه‌های بالیاقتش گرم می‌کرد و اداره، یک کارمند جوان تحصیل کرده را به جای من استخدام می‌کرد.

دوران شیمی درمانی تمام شد. سخت بود ولی نتیجه در هر مرحله‌ای امید بخش بود.

بعد از یک سال، همه درمان‌ها تمام شد. زندگی‌ام روال عادی پیدا کرد. کم کم همه یادشان رفت که چقدر مریض بودم. رئیسم همان مرد بد اخلاق و سخت‌گیر بود. مادرم غرغرهایش شروع شد و سمیه باز با من سر سنگین بود.

آدم‌ها عوض نشدند و همه چیز را فراموش کردند، ولی من آدم دیگری شدم. فهمیدم هیچ کس نمی‌تواند تا رسالتش را در این دنیا انجام ندهد، از این خانه برود... حالا می‌دانم بار سنگینی بر دوش دارم و باید زندگی را جدی‌تر بگیرم و به آن عشق بورزم. ■

به یاد دستپخت عدسی

بگو سیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

باور کن آخرش تلخ نیست!

صابر سلیمی علمداری که ۲۵ سال است هفتگی خوان است، چند عکس زیبا از جلفا فرستاده و نشان داده عکاس حرفه‌ای و صاحب سبک است. در این عکس، انگار پسر می گوید: "بخور! مثل دفعه‌ی قبل، رَکَب نزده‌ام و آخرش تلخ نیست. و دختر طوری نگاه می کند و لبخند می‌زند که انگار می گوید: "باورم که نمیشه ولی به خاطر شیرینی اولش قبول می‌کنم." و شاید این نمادی باشد از دوستی‌هایی که اولش پیتِ عسل دارد و آخر پیت به حنظل می‌رسد. یکی هم گفت ما شانس نداشتیم و پیت عسل رو از تَهش باز کردیم.



سرای درویش

مهدی موسوی از مشهد چند عکس فرستاده که درخور تحسین است و سیب سرخ و انار سرخ جایزه می‌گیرد. عکس را در فرودگاه مهرآباد گرفته و زیرش نوشته از کفش‌هایش پیداست که گروه خون جیبش به بلیت هواپیما نمی‌خورد. اما به گمان من ساک و پتویش همچین هم ارزان‌بها نیست. شاید هم از دراویشِ کارتن خواب است و به این فرمول دست آویخته که می گوید: "درویش را هر کجا که شب افتد، سرای اوست." شاید هم از این بیت پیروی کرده که فرمود: "این شنیدم از حکیم بُرده‌ای / سر همان جانِه که باده خورده‌ای". این عکس یک چیز دیگر هم می گوید: انگار بازار پرواز کساد است که یک بابایی توانسته سه تا صندلی را اشغال کند و کسی هم بی‌صندلی نماند.



با من به غار کهف بیا!

این دو تا عکس را در پیاده‌رو انداختم. عکس اول را که گرفتم، خواستم عکسی هم از جلو بگیرم. همین که رفتم تا شاتِر دوربین را بزنم، سرش را بلند کرد و یه جفت نگاهِ عجیب کوبید توی عدسی. هیچ هم تکان نخورد. فقط نگاه کرد. جوابی نداشتم به آن نگاه بدهم. دو تا پانصدی داشتم که برای تاکسی نگه داشته بودم. گذاشتم روی پاکت‌های فالش و خودم را به سوی کارتون معاون کلانتر پرت کردم. همان که ماسکی تخم‌مرغ‌هایش را می‌دزدید. آنجا یک بار ضربه‌ای به سر ماسکی خورد و دردش آمد ولی نتوانست جیغ بکشد زیرا کلانتر بیدار می‌شد. یک بطری برداشت و جیغش را در آن خالی کرد و درش را بست و تا سر کوه دوید و بطری را باز کرد و جیغش را کشید. یکی از آن بطری‌ها را می‌خواهم. بعدش هم دنبال غار کهف می‌گردم. شما بگویید سیب تا بروم و سیصد سال بخوابم.





جاده شیب‌دار می‌شود!

برادری که خواسته او را "**رفیق نیریزی**" بنامم، این عکس را فرستاده و صفحه‌ی بگو سیب را شیب‌دار کرده. خودش زیر عکسش نوشته این پیرمرد که خسته است و نشسته، و آن تابلو که می‌گوید جاده دارد به سراشیبی می‌رسد، نکات این تصویر هستند. و جالب است که آدم در سربالایی‌ها خسته می‌شود اما این یکی لب سراشیبی نشسته و جلو نمی‌رود. شاید سراشیبی عمر است که هر که به آن رسید، ترمز می‌برد و چنان می‌رود که بازگشتی در آن نیست.



ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

خوشبخت‌تر از من پیدا نمی‌شود

شمیم آمد کنارم نشست و گفت:
"پسندیدیش دایی؟"
از جا پریدم. انگار خط نگاهم روی آن دختر لو رفته بود. خواهر زاده‌ام تیز و دقیق بود. خواستم حاشا کنم ولی او دیگر حوصله حرف‌های مرا نداشت و با تمسخر گفت:
"حالا خودم برم جلو یا به مامانم بگم؟"
ترس به تنم افتاد. کافی بود مهری بفهمد، آن‌وقت آبرو برایم نمی‌ماند. می‌دانستم بی‌هیچ مقدمه‌ای می‌رود جلو و از دختر سوال و جواب می‌کند. خدا می‌دانست آن دختر مجرد است یا نه. قصد ازدواج دارد یا نه... اصلاً آدمی مثل مرا می‌پسندد یا نه...
اما قبل از همه این سوال‌ها و دریافت جواب، همه با خبر می‌شدند و آبرویی از من می‌رفت که بار اول هم نبود. مهری را خوب می‌شناختم. حاضر بود زمین و زمان را به هم بچسباند تا داداش کوچکش زن بگیرد. دست شمیم را گرفتم و تو گوشش آرام گفتم که یک کلمه به مادرش چیزی نگوید، او هم با خنده گفت پس کار خودش است...
بعد از شام به بهانه کمک به میزبان رفت تو آشپزخانه و با کلی اطلاعات بیرون آمد.
اسم دختر هما بود. دختر سرهنگ جوادی خدا بیامرز. از بستگان دور خانواده پدری‌ام بود. خیلی سال پیش پدرش را در مراسم ختم مادر بزرگم دیده بودم. شمیم از رشته تحصیلی اش گفت، از سن و سالش و این که با مادرش زندگی می کند اما بعد از همه این حرف‌ها، آرام توی گوشم گفت: بیوه است...
یکه خوردم. بقیه اطلاعات را روز بعد شمیم با چند تلفن و تیزبینی مخصوص خودش برایم جمع و جور کرد. گفتم دیگر نمی‌خواهد ادامه بدهد. بعد از این همه سال اگر می‌خواستم با یک زن بیوه عروسی کنم، اولین کسی که مرا می کشت، مادر شمیم بود. می‌دانستم پدرم با وجود آلزایمر شدیدی که داشت هنوز معنی بیوه را می‌فهمید و قشقرق به پا می کرد و خدا بیامرز مادرم را که اگه زنده بود، چادر سر می کرد و می‌رفت دم در خانه این دختر بیچاره و داد و فریاد سر می‌داد که پسرم را چیز خور کردید که می‌خواهد دختر بیوه شما را بگیرد.
شمیم به دیده تحقیر نگاهم می کرد. این دختر با وجود سن کمش انگار دو باره زندگی را از اول تجربه کرده بود و هر چه هوش و عرضه و جسارت در ژن خانوادگی بود، در او جهش کرده بود. با خنده و مسخره بازی می گفت:
"دایی جون دو سال دیگه چهل سالت میشه. می‌خوای دختر آفتاب مهتاب ندیده هجده ساله بگیری؟"
خیلی سعی کردم به او بفهمانم مشکل من نیستم. حرف مردم را چه کنم. اول خود مهری که رئیس خانواده بود و به اندازه یک لشکر سر و صدا داشت. اصلاً دلیلی که این همه سال زن نگرفته بودم، همین سخت گیری‌های مهری بود. تا مادر زنده بود که می‌خواست خوشگل‌ترین و پولدارترین و کدبانوترین دختر را برای من بگیرد. هر کجا می‌نشست می گفت پسرم هیچی کم ندارد. خوش‌تیپی‌اش که عین فردین است. مهندس هم هست و ۴۰ و ۵۰ تا کارگر زیر دستش کار می کنند. نه اهل دود و دم است نه رفیق باز و...
خلاصه جوری از من تعریف می کرد که همه عقب می‌نشستند و من هم تا آستانه چهل سالگی بی‌زن ماندم.
شمیم اما این بار ول کن نبود. با هما مراوداتی پیدا کرده بود و هر روز بیشتر از روز قبل از این دختر تعریف می کرد. می گفت مهربان است، ساده و بی‌هیچ پیچیدگی... دبیر هم بود. گویا شاگردهایش

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

بهانه‌ای برای جدایی از شوهری مهربان

از مادرم خواستم جوری موضوع را به امیر بگوید که خیلی عصبانی نشود. گفتم توضیح بعضی چیزها از عهده من بر نمی آید. مادرم خیلی دلخور شد ولی قبول کرد. اما قسم خورد که اگر از امیر جدا شوم خودش برایش زن می گیرد.
مطمئن هستم که این کار را می کند. می‌دانم چقدر امیر را دوست دارد حتی شاید بیشتر از من. چه کسی امیر را دوست ندارد؟ قلب مهربان و دست و دل‌بازی‌هایش همه را شیفته او می کند. می‌دانم هرگز شانس داشتن شوهری مثل او را نخواهم داشت ولی من دیگر تصمیمم را گرفته‌ام. نمی‌توانم با امیر زندگی کنم. از اولش هم ما به هم نمی‌خوردیم ولی امیر آنقدر خوب بود که نمی‌شد به او جواب رد داد. کاش همان روز اول نمی‌فهمیدم انقدر آدم خوبی است، آن وقت بهانه‌ای برای رد کردنش پیدا می کردم.
وقتی آمد خواستگاری‌ام، همه چیز را رک و پوست کنده برایم شرح داد؛ اینکه از ارثیه پدرش می‌تواند یک خانه و یک ماشین بخرد، خودش هم به اندازه کافی پس‌انداز دارد که خرج عروسی را بدهد. شغل آبرومندانه‌ای هم داشت؛ مهندس معمار بود و در یک شرکت ساختمانی کار می کرد.
مادرم رفت سراغ تحقیق. اسم امیر را به هر کسی که می گفت همه می گفتند این پسر یک فرشته است. راست هم می گفتند ولی من همان موقع هم در زندگی‌ام بلاتکلیف بودم. تازه نامزدی‌ام را با بهرام بهم زده بودم. یک شرکت تولیدی کوچک زده بودم و فکر و ذکرم شده بود کار و پول در آوردن. دلم می‌خواست آنقدر پول در بیاورم که بتوانم یک خانه برای مادرم بخرم که بعد از سی سال تدریس در این مدرسه و آن مدرسه، مستاجر نباشد و هر سال دلواپس اضافه اجاره، بی‌خوابی نکشد. پدرم که سال‌ها بود ما را به امان خدا ول کرده بود و برای خودش زندگی دیگری دست و پا کرده بود.
به مادرم گفتم:
"آخه الان وقت شوهر کردنم نیست. می‌خوام کلی کار کنم و پول در بیارم. دیدی که بهرام رو هم نتونستم تحمل کنم."
می گفت:
"ولی امیر خیلی با بهرام فرق می کنه. اصلاً این کجا و اون کجا..."
مادر نمی‌توانست بفهمد که در نامزدی اولم هم بهرام خیلی اشکال نداشت. این من بودم که اهل قربان صدقه رفتن و زن خانه بودن نبودم و بهرام هم زنی می‌خواست که وقتی از سر کار می آید، چای تازه دم برایش بیاورد و میوه پوست بکند.
خاله‌هایم و دایی ایرج ول کن نبودند. همه می گفتند امیر از آسمان افتاده. من هم قبول کردم. امیر واقعاً شوهر خوبی بود. مهربانی‌اش دریایی بود که پایان نداشت. خیلی زود همسایه‌ها هم شیفته او شدند. با او شرط کرده بودم چند سال سخت کار کنم تا خانه‌ای برای مادرم بخرم، او هم قبول کرده بود. شب‌ها تا دیر وقت در تولیدی کار می کردم. یک وقت‌هایی امیر غذا درست می کرد و می آمد آنجا و با هم شام می‌خوردیم. حتی یک بار از من گله نکرد که چرا به امورات خانه نمی‌رسم. این

عاشـقانه دوستش داشـتند. از حق هم نگذریم زن بسیار زیبایی بود.

بالاخره یک روز از شـمیم پرسـیدم که چرا از شـوهرش جدا شـده؟ این دختر وروجک هم بهم گفـت که تا تصمیمم راجع به این زن جدی نباشـد و چند جلسـه بـا او صحبت نکنم، جواب سـوالم را نمی‌دهد...

فکر می کردم شاید حق با او باشد. شاید هما واقعاً همان دختری بود که من در زندگی‌ام بهش احتیاج دارم. خلاصه شـمیم کار خـودش را کرد. آنقدر از این دختـر تعریف کرد که من علاقه‌مند شـدم با او صحبت کنم. یکی دو جلسـه با هم بیرون رفتیم. شمیم راست می گفت. این دختر سرشار از آرامش بود. متانت و وقارش هر کسی را می‌توانست جذب کند اما لابه‌لای صحبتمان، هیچ اشاره‌ای به ازدواج اولش نمی کرد.

از آنجایـی که مهری برای خـودش یک خانم مارپل تمام عیار بود، مچ ما را گرفت و من و شـمیم را مجبور کرد سـیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کنیم. تا اسـم هما را شـنید، لب‌هایش از هم باز شد و با خوشـحالی گفت که این بهترین انتخاب اسـت چرا که مهری از قدیم مادر او را خوب می‌شناسـد و می‌داند چه زن با گذشـت و مهربانی است. زیبایی همـا هم برایش نقطـه مثبتی بود. اما من و شـمیم جـرات نکردیم راجع به ازدواج اول او حرفی بزنیم. مهری گفت که همین شب جمعه قرار خواستگاری



را می گـذارد. به او گفتم دسـت نگه دارد چون من هنوز حرف‌هایی با هما دارم.

دفعـه بعد کـه با هما صحبت کـردم، موضوع اصـرار مهری بـه خواسـتگاری را برایش تعریف کردم و او با خنده گفت که هنوز هیچ تصمیمی برای این وصلت نگرفته و بـه وقت احتیاج دارد. من هم سـکوت کردم. اعتماد به نفسش برایم عجیب بود. انـگار نه انگار یک بار ازدواج کـرده و حالا این من هستم که باید با این مسئله کنار بیایم.

هرچه بیشتر او را می‌شناختم، احساس می کردم شـخصیتش به مراتب از من قوی‌تر و برجسـته‌تر اسـت. نه اهل خالـه زنک بازی بـود نه توقع‌های عجیب و غریب داشت.

بالاخـره بعد از مدتی موضـوع ازدواج اول او را پیش کشـیدم. هما با خونسـردی گفـت که خیلی وقت است منتظر این سوال من است. برایم تعریف کرد کـه بعد از عقد متوجه شـده آن مرد در امور مالـی صداقت نـدارد و یک جورهایـی در کارش کلاهبرداری می کند. گفت سـه ماه بعد از عقدشان تقاضای طلاق کرده چون نمی‌خواسـته با پول حرام یک مرد زندگی کند....

با هـزار بدبختی و مقدمه‌چینـی موضوع را به مهری گفتم و بر خـلاف انتظارم، مهری حرف مرا خیلی خوب قبول کرد و به نظرش این موضوع نقطه قوت این دختر اسـت که حاضر شـده اسـم طلاق را توی شناسـنامه‌اش ثبت کننـد ولی با مال حرام زندگی نکند.

شوکه شـدم. باورم نمی‌شد. حس کردم چقدر من آدم‌ها را کم می‌شناسـم. وقتی برخورد مهری و جسـارت هما را دیدم، شرمنده شدم و حس کردم زن‌ها گاهی چقدر پیچیده می‌شوند و روح بلندشان برای ما قابل تصور نیست...

بیسـت و هفت سال از ازدواج ما می گذرد و هما مادر سـه فرزند من است. هرگز مردی را ندیده‌ام که از من خوشبخت‌تر باشد....

■

کارهایش مرا حسـابی شـرمنده می کرد. انگار این پسر هیچ توقعی از کسـی در این دنیا نداشت. یک وقت‌هایی دست پخت بد مرا می‌خورد و دم نمی‌زد. مدام به خودم می گفتم این مرد بالاخره صدایش در می‌آید ولی هیچ وقت اعتراضی نمی کرد.

کارم خوب پیش نمی‌رفت و بر خلاف تصورم، در آمـدم آنقدر نبود که بتوانـم خانه‌ای کوچک برای مادرم دست و پا کنم. من در این بازار رقابت شانسی نداشتم. فقط توانستم بعد از دو سال برای مادرم یک ماشین خوب بخرم. امیر خیلی تشویقم می کـرد و کم کم مثبت بودن او و همیشـه خوب بودنش داشـت مرا خفه می کرد. من ضعف‌های خودم را می‌شـناختم. اهل تـر و تمیز کردن خانه نبودم. آشـپزی‌ام افتضاح بود. مثل زن‌های دیگر سلیقه نداشتم و کلاً همه‌اش دنبال کارهای بیرون از خانـه بودم اما امیر دلش بـه چیزهای کوچک خوش بود. هر کجا می‌نشسـت کلی از من تعریف می کرد که سـخت کوش هسـتم و حسـابی کار می کنم.

سه سال از ازدواجمان گذشت. در این سه سال متوجه مسـائل مهمی در زندگی‌ام شدم. اینکه امیر چقـدر به تایید شـدن احتیـاج دارد. خیلی جاها از حقش می گذشـت تا مبادا کسی نسبت به او حس



بدی پیدا کند. متوجه شـدم اعتماد به نفس بسیار کمی دارد و چون پدرش یک ارتشـی سـخت گیر بوده، امیر همیشه سـعی می کرده خلاف او باشد تا مورد تایید مادرش باشـد. در جامعه و اطرافیانش آنقـدر به‌به و چه‌چه شـنیده بود کـه فکر می کرد راه درسـت همین اسـت. من اما کلافه می‌شدم از کارهـای او که همه بیمار گونـه بود. به هر کس هم می گفتم مسخره‌ام می کرد و می گفت به جای اینکه از امیـر ایراد بگیری بهتر اسـت خودت را در آینه نگاه کنی...

شاید حق با آنها بود. ولی من می‌دیدم زیر آن چهره همیشه مهربان، یک موجود ترسوی بی‌اراده گوشـه‌ای کز کرده. کارم با سـود بسیار کمی جلو می‌رفـت. دیگر تنها کاری که می‌توانسـتم برای مـادرم بکنم این بود کـه اجاره‌هایش را پرداخت کنم. بعد از سـه سـال وقتش بود که به فکر بچه باشـم. می‌دانستم امیر عاشـق بچه است. خودم هـم نگران بالا رفتن سـنم بودم امـا پس از اولین آزمایـش دیدم امـکان بچه‌دار شـدن من صفر اسـت. دکتر آب پاکـی را ریخت روی دسـتم. شوکه شدم. می‌دانستم اگر به امیر بگویم حتماً باز فـداکاری‌اش گل می کند و به من می گوید هرگز بچه نمی‌خواسـته اما من طاقت این بار سنگین را نداشتم. به مادرم گفتم می‌خواهم از امیر جدا شوم. ماجرا را برایش تعریف کردم و از طرفی چون حق طلاق با من است، می‌توانستم این کار را به آسانی انجام بدهم. خیلی سـخت بود ولی بالاخره مادرم را راضی کردم. امروز هم آمدم دادگاه تا ببینم چه مراحلی را بایـد انجام بدهیم. به خانه که برگردم حتماً امیر از ماجرا با خبر شده!

■

انسان در عالم چون شبح سرگردانی است که در عبور از این راه حیاتی سایه‌ای از خود به یادگار نمی گذارد ● ویکتور هوگو

بقیه از صفحه ۱۹

ناشنیده‌های هواپیمای گمشده مالزیایی

این هواپیما در سایه یک هواپیمای دیگر خود را پنهان کرد

یک کارشناس وبلاگ نویس به نام **کیث لجروود** معتقد است که هواپیمای گمشده مالزیایی خود را در سایه یک هواپیمای مسافربری دیگر، پرواز شماره ۶۸ خطوط هوایی سنگاپور، مخفی کرده بود که در آن لحظات در همان مناطق پرواز می کرده است.

کیث لجروود می گوید: بعد از اینکه برنامه و نقشه پرواز هر دو هواپیما را بررسی کردم کاملا مشخص بود که حدود ساعت شش بعد از ظهر به وقت محلی، هواپیمای مالزیایی طوری تغییر مسیر داده که اصطلاحا در سایه و یا در مسیر هواپیمای پرواز ۶۸ سنگاپور قرار گرفته و حدود پانزده دقیقه دقیقاً مسیر آن هواپیما را دنبال می‌کرد.

او معتقد است که قرار گرفتن در پوشش و یا سایه هواپیمای سنگاپوری باعث شد که هواپیمای مالزیایی از کنترل رادار حذف شود و می‌افزاید: به اعتقاد من هواپیمای مفقود شده مالزیایی زیر سایه یک هواپیمای دیگر از حریم هوایی هند و افغانستان عبور کرده و به همین خاطر رادارها آن را تشخیص نداده‌اند. چون هواپیمای مالزیایی به اصطلاح فنی تاریک حرکت می کرد، یعنی هیچ یک از ابزارهای ارتباطی و شناسایی آن روشن نبود. پرواز ۶۸ هواپیمایی سنگاپور از وجود آن در نزدیکی مسیر حرکت خود کاملا بی‌اطلاع بود. حرکت در سایه هواپیمای دیگر باعث شده که هنگام ورود هر دو هواپیما به حریم هوایی هند، رادارها فقط علائم ارتباطی یک هواپیما را دریافت کرده و به خاطر نزدیک بودن نشانه‌هایی که روی صفحه رادار پدیدار می‌شد ماموران کنترل فکر کردند که هر دو علامت مربوط به یک هواپیما است. پرواز شمال ۶۸ هواپیمایی سنگاپور به پرواز خود تا مقصدش در اسپانیا ادامه داد ولی هواپیمای مالزیایی در هر لحظه‌ای که می‌خواست می‌توانست مسیر خود را تغییر دهد .

کیث لجروود معتقد است: در مسیر حرکت پرواز ۶۸ خطوط هوایی سنگاپور چندین نقطه یا مقصد محتمل و مناسب وجود دارد که هواپیمای مالزیایی به راحتی می توانسته مسیر خود را تغییر داده و به سمت سین کیانگ، قزاقستان و یا ترکمنستان برود.

پروفسور هیو گریفیس کارشناس سیستم‌های رادار در دانشگاه لندن معتقد است که چنین چیزی محتمل است ولی می‌افزاید: بین سیستم‌های رادار نظامی و غیر نظامی یک تفاوت مهم وجود دارد. رادارهای غیر نظامی از سیستمی استفاده می کنند که بر اساس ارسال پیام و علائم از هواپیماهای مسافربری کار می کند و اصطلاحا به این سیستم می گویند رادارهای ثانوی یا نوع دوم. در صورتیکه رادارهای نظامی از سیستم‌های دقیق تری که اصطلاحا رادارهای نوع اول نامیده می‌شود استفاده می کنند و معمولا دقت بسیار بالاتری دارند.

اما برای به اصطلاح مخفی شدن در سایه یک هواپیمای دیگر فاصله باید چقدر باشد؟ پروفسور گریفیس می گوید با یک فاصله هزار متری می شود این کار را کرد. ولی در عین حال این امکان وجود دارد که رادارهای نظامی هر دو هواپیما را حتی در همان فاصله نزدیک از یکدیگر تشخیص دهند. اما اگر چنین تشخیصی صورت بگیرد سئوال اصلی این است که ماموران کنترل از آن چه برداشتی خواهند کرد.

به گفته پروفسور گریفیس گاهی اوقات ممکن است اینطور تصور شود که علامت دوم در واقع اکو یا بازتاب همان علامت اول است. به عنوان مثال در زمان حمله هوایی ژاپن به مواضع نیروی دریایی آمریکا در پرل‌هاربر در سال ۱۹۴۱، رادارهای آمریکایی علائم آنها را تشخیص دادند ولی فکر کردند که بمب افکن‌های آمریکایی هستند . با بررسی دقیق این نظر فرض‌های جنجالی تر روی می‌دهد:

در هواپیما یک کشمکش روی داده است



یکی از نکاتی که تا کنون برای آن پاسخی پیدا نشده این است که هواپیمای مالزیایی در بخشی از مسیر خود خیلی نامنظم حرکت می کرده است. در یک مقطع از سقف محدوده پرواز خود بسیار بالاتر رفته و به ارتفاع حدود ۱۳ هزار متری صعود کرده و بعد ناگهان ارتفاع خود را به شدت کاهش داده است. تغییرات شدید در ارتفاع پرواز این احتمال را مطرح کرده که شاید در داخل هواپیما و حتی اتاق خلبان کشمکش و درگیری روی داده است.

استیو بوزدیگان خلبان سابق خطوط هوایی بریتانیا می گوید: پس از حادثه هواپیماربایی حملات یازده سپتامبر درهای ورودی به اتاق خلبان همه هواپیماهای مسافربری به شدت تقویت و امنیت آنها افزایش یافته است. ولی هنوز هم در مواردی می توان تصور کرد که افراد بتوانند این موانع امنیتی را بشکنند. گفت و گو بین خلبان‌ها در مورد وقوع چنین احتمالی یک امر عادی است.

او می گوید: اگر در هواپیما اتفاقی بیافتد و من فکر کنم که با خطر هواپیماربایی روبرو هستم در استفاده از روشهای پرواز متلاطم شک نخواهم کرد. با این تکان‌های سریع سعی خواهم کرد که هواپیماربا‌ها را به اطراف پرتاب کرده و تمرکز آنها را به هم بزنم. یا اینکه احتمال نهم جان بگیرد:

مسافران به شکل عمدی با کاستن از میزان فشار هوا در کابین به قتل رسیده‌اند

فرضیه دیگری که مطرح شده می گوید دلیل پرواز در ارتفاع بالاتر از ۱۳ هزار متری این بوده که با کاستن از فشار هوای موجود در کابین مسافران به طور عمدی کشته شوند. انگیزه‌ای که برای این اقدام عنوان می‌شود این است که به این شکل می خواستند از تماس تلفنی مسافران جلوگیری کنند.

ارتفاع سیزده هزار متری خارج از حریم امن و عملیاتی یک هواپیمای بوئینگ است.

شون مافت یک کارشناس سابق جهت یابی در نیروی هوایی بریتانیا می گوید: در یک چنین ارتفاعی کاهش فشار هوای داخل هواپیما بسیار محتمل است. هر چند ماسک‌های انتقال اکسیژن به شکل اتوماتیک در دسترس مسافران قرار خواهند گرفت ولی اکسیژن موجود در آنها بعد از ۱۲ تا ۱۵ دقیقه تمام خواهد شد. مسافران تحت تاثیر تنفس دی اکسید کربن به مرور بیهوش شده و بعد می‌میرند .

اما طبق یک چنین فرضیه‌ای هر فرد یا گروهی که کنترل هواپیما را در دست داشته نیز همراه بقیه از بین خواهد رفت مگر آنکه به منبع جداگانه‌ای از اکسیژن دسترسی داشته باشد. در گیر و دار این ناامیدی‌هاست که فرض بعدی آغاز می‌شود:

هواپیما دوباره به پرواز درخواهد آمد و در یک حمله تروریستی از آن استفاده خواهد شد

یکی از عجیب ترین سناریوهایی که مطرح شده این است که این هواپیما برای استفاده در یک حمله تروریستی شبیه به حملات یازده سپتامبر ربوده شده است. بر اساس این فرضیه هواپیما به سلامت در نقطه‌ای فرود آمده و اکنون در جایی پنهان شده است و پس از آنکه فرستنده‌های جدیدی در آن نصب کنند برای حمله تروریستی به یک شهر از آن استفاده خواهد شد.

شون مافت می گوید: فرود آوردن، پنهان کردن و دوباره به پرواز در آوردن یک هواپیما به شکل پنهانی کار بسیار دشواری است. ولی نمی توان مطلقا این احتمال را رد کرد. در مورد این حادثه تا کنون تمام احتمالات به اصطلاح معقول، طبیعی و منطقی مورد بررسی قرار گرفته و تقریبا جوابی برای آنها پیدا نشده است.

او تاکید می کند که نصب یک فرستنده دیگر و از این طریق دادن یک هویت جدید به یک فروند هواپیمای ثبت شده کار ساده‌ای نیست و معلوم نیست اصلاً عملی باشد. دیگران نیز می گویند بخش اول این فرضیه محتمل است. ولی هواپیمایی که به شکل مخفیانه فرود آمده ممکن است چنان آسیب دیده باشد که دیگر قادر به پرواز نباشد. ■

زیر نظر: محمود صفادار

میمند فارس؛ شهر گل های بهشت



نسترن بالش زر،
خبرنگار و راهنمای
گردشگری استان فارس

میمند یکی از بخش‌های شهرستان فیروزآباد است که در فاصله ۹۰ کیلومتری جنوب شرقی شیراز قرار گرفته است. نام میمند فارس همواره یادآور عطر و گل و گیاه و گلاب بوده و هست. شهر میمند سرزمین گل‌های سرخ و نسترن است و این ویژگی، این منطقه کهن را از دیگر مناطق هم‌نامش متمایز می کند.

مردم میمند به پرورش مشهورترین گونه گل که به یاد نبی اکرم(ص) به گل محمدی مشهور است، مشغولند.

عطر و گلاب گل سرخ این منطقه، به علت شرایط مناسب آب و هوایی مرغوبیت خاصی دارد. به میمند که می آیی، عطر گل محمدی فضای شهر را پر کرده است.

در بدو ورود به شهر، مناظر طبیعی و بکری از باغ‌های گل محمدی، چشم هر گردشگر و بیننده‌ای را به خود جلب می کند. مناظری که شاید فقط آنها را در جعبه جادویی دیده باشی.

اینجا میمند است، شهرستانی که رتبه اول گل و گلاب گیری در کشور را دارد. میمند علاوه بر زیبایی‌های طبیعی بسیار، تنها منطقه کشور است که علاوه بر کشت و برداشت گل‌های محمدی و دیگر گیاهان دارویی، در آن سالانه میلیون‌ها لیتر عرقیات متنوع گیاهی با خواص دارویی فراوان تولید می‌شود که محصولات آن به نقاط مختلف ایران و کشورهای حاشیه خلیج فارس و حتی هند صادر، بعد از آن به فرانسه صادر و پس از عملیات فرآوری به بازارهای جهانی صادر می‌شود. به همین علت میمند از اهمیت اقتصادی خاصی برخوردار است.

میمند از پیشینه فرهنگی و تمدنی غنی برخوردار است و قلعه تاریخی «تنگ قلعه»، از قلعه‌های به جا مانده از دوره هخامنشیان، نشانه شکوه این منطقه در آن زمان است.



تاریخچه گلابگیری

مطالعه تاریخ نشان می دهد که ایرانیان از نخستین تولید کنندگان گلاب و عطر در جهان بودند که این کار در سرزمین پارس انجام می‌شد. همچنین اسناد تاریخی نشان می‌دهند که پیشینه تولید گل و گلاب در میمند به بیش از ۲۴۰۰ سال پیش باز می گردد و اهالی دربار پادشاهان از آن گلاب‌ها استفاده می کردند.

اما آنچه جالب توجه است، نقش گل و گلاب و عرقیات گیاهی میمند در رونق اقتصادی این سرزمین در دوره‌های مختلف تاریخی است، به گونه‌ای که در قرن‌های ۱۸ و ۱۹ میلادی، صادرات گلاب میمند به هندوستان بخش مهمی از تجارت فارس بوده است.

علاوه بر گلاب که مشهورترین فرآورده میمند محسوب می‌شود، تقریباً ۴۰ نوع عرقیات گیاهی و دارویی در این بخش تولید و به بازار عرضه می‌شود. علاوه بر این، اسانس برخی از گیاهان مانند ریحان، نعنا و ترخون هم در کارگاههای این شهر تولید می‌شود که کشور فرانسه مشتری اصلی خرید این اسانس‌های گیاهی است. از مشهورترین عرقیات گیاهی و دارویی که در میمند به میزان فراوان تولید می‌شود، می‌توان به عرق نسترن، بیدمشک، بهارنارنج، طارونه، نعنا، کاسنی، شاطره، شنبلیله، مرزه، زیره، رازیانه، یونجه، برگ چنار، برگ گردو، بومادران، کیالک، شوید، خارشتر و... اشاره کرد. عرق چهل گیاه و چهار عرق و تعداد از عرقیات دارویی هستند که به صورت ترکیبی تهیه شده‌اند و برای درمان برخی از بیماری‌ها از آنها استفاده می‌شود. در میمند در فصول سرما که گلاب تولید نمی‌شود، سایر عرقیات نظیر کاسنی، کیالک، لیمو، گردو که گل آن در فصل‌های تابستان و پاییز خشک شده است، عرق گیری می‌شوند.

همچنین باید بدانید که میمند علاوه بر تولید گل و گیاهان دارویی، اولین تولید کننده انگور بی هسته و سومین تولید کننده عسل کشور است.

پیشینه تاریخی

«اوژن ناپلئون فلاندن»، جهانگرد و دانشمند فرانسوی در زمان محمدشاه قاجار در سال‌های ۴۱-۱۸۴۰ (۵۸-۱۲۵۶ هـ ق) همراه دیگر هموطن خود، «پاسکال کاست» به ایران آمد و با گرفتن دستور حمایت شاه وقت، مناطق بسیاری را مشاهده و بررسی کرد. او مشاهدات خود را در کتابی به نام «مسافرت به ایران» ثبت کرد. او پس از گذشتن از عثمانی به تهران رسید سپس اصفهان، کرمانشاه، تخت جمشید، شیراز و بوشهر را سیاحت کرد. در برگشت از بوشهر، از راه اهرم و فراشبند به فیروزآباد آمد و از آنجا تصمیم گرفت عازم فسا و دارابجرد شود تا آثار باستانی آنجا را بررسی کند. در این مسیر برای تحقیق، مدتی در تنگاب و آتشکده ماند. در روز ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ ژانویه ۱۸۴۱ او در منطقه میمند بوده است. اوژن در کتاب سفرنامه‌اش از عمران و آبادی و زیبایی بناهای این شهر بسیار تعریف می کند و می نویسد من نظیر این شهر را در هیچ کجای ایران ندیده‌ام و این شهر کوچک در ایران نادر و منحصر بفرد است و به فرنگ بیشتر شبیه است تا به یکی از شهرهای کوچک ایران.

«به برگ گل سرخ باید نوشت
بهشت است میمند ار دیبهشت»





مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

دلقک زعفرانی

ولی‌الله رضی ـ تهران

«ولی‌الله رضی» نویسنده با تجربه با پشتوانه قریحه کارساز و دیدگاه نافذش در کشف فریب و بیهودگی نهان در بسیاری از مناسبات بشری، این بار هم با نوشتن «دلقک زعفرانی»، داستانی متفاوت و دولایه را قلمی کرده است. «ولی‌الله رضی» ـ متولد ۱۳۴۱ ـ دانش‌آموخته کارشناسی علوم سیاسی است و تاکنون چند داستان گیرا و کنایه‌آمیز از او در این صفحه خوانده‌ایم.

چند سالی بود که با عمه مریم قهر کرده بودیم. سر تشییع جنازه و کفن و دفن بابام اختلافاتی پیش آمده بود که تا مدت‌ها علت آن برایم روشن نشده بود. پس از مدتی که آدرس منزلشان را پیدا کردیم، سر از شمال تهران در آوردیم. وقتی نزدیک به ۲۰۰ پله راطی کردیم و به طبقه‌ی دوازده رسیدیم، عمه دم در منتظر بود. پس از سلام و احوالپرسی گفت: «چرا با آسانسور نیامدید؟» مامان دستی به کمرش زد و نفس زنان با اشاره به من گفت: «فریبا از آسانسور می‌ترسه!»

ـ توی دلم گفتم: چاخان!

عمه مرا در آغوش کشید و گفت: «آسانسور که ترس نداره، عزیزم...»

وارد تالار پذیرایی شدیم. شوهر عمه‌ام از روی مبل برخاست و با ما احوالپرسی کرد. پس از نشستن سر جایمان عمه گفت: «ماشاءالله فریبا چه بزرگ شده! فریبا جان الان کلاس چندمی؟»

گفتم: «ششم.»

گفت: «ماشاء الله، هزار ماشاءالله.»

شوهر عمه میوه تعارف کرد. یک نارنگی برداشتم.

عمه مریم گفت: «چشم‌های فریبا چرا اینقدر قرمزه؟» مامانم گفت: «چه عرض کنم، مدتیه که این جوری شده...» عمه گفت: «دکتر بردینش؟»

مامان یک دفعه سر سفره‌ی دلش باز شد و با لحن مسخره‌آمیز همیشگی‌اش گفت: «مثلاً بله، دکتر بردیمش. اما چه دکتری! یک دکتری که خیلی تعریفش را می‌کردند: خوش‌تیپ، جوان، باادب که کلاسش خیلی بالا بود، به اسم دکتر زعفرانی.»

نفس تازه کرد و ادامه داد: «اما وقتی یک روز بعد از ظهر رفتیم مطب، از توجه پنهان یک پیرمرد ریزنقش که صورتش پر از چین و چروک بود با یک خال درشتی توی صورتش که توی ذوق می‌زد و آن جا نشسته بود یک شلوار پوشیده بود که دو بند روی دوشش افتاده و شده بود عینهو این دلقک‌های کوچه بازاری. صد رحمت به این چهره‌های چغری که توی سریال لیان شامپو تو تلویزیون نشانشان می‌دادند.»

شوهر عمه با کنایه گفت: «مگر می‌خواستی برای فریبا جان شوهر پیدا کنی؟»

عمه با تشر گفت: «منوچهر! پررویی نکن!»

مامان گفت: «منظور این که به همه چیز شبیه بود جز دکتر. به صورت فریبا زل زد و گفت: بیمار این شازده خانمه؟ گفتم: بله. بعد من پرسیدم: «حاج آقا، دکتر کجا رفته؟ می‌دانی به من چی گفت؟»

عمه سرد و بی‌تفاوت گفت: «نه.»

مامان صدایش را کلفت و خراش‌دار کرد و گفت: «اون دلقکه گفت رفته حموم یخ بیاره! بعد یک شکلات داد به فریبا و از او خواست پشت دستگاهی بنشیند واز آن دستگاه به چشماش نگاه کرد و گفت: چیزی نیست حساسیته...»

بعد روی برگ ویزیت که بالاش اسم دکتر زعفرانی چاپ شده بود، قطره چشم نوشت و گفت: به سلامت، بعد از چند هفته خوب می‌شه.»

عمه پرسید: «پول هم گرفت؟»

ناگهان پاداش...

مهدی محمدزاده ـ تهران

سادگی، شفافیت و پاکیزگی مفهوم و محتوایی گیرا و دلپذیر که با ایجاز در روایت، با شکل و ساختاری متناسب با درونمایه، به قالب داستان درآمده از بارزترین ویژگی‌های "ناگهان پاداش..." نوشته "مهدی محمدزاده" است. این داستان خواندنی و گرم نشان از ذوق و قریحه قوی "مهدی محمدزاده" دارد که اگر کار داستان‌نویسی را با شکیبایی ادامه دهد، در کسوت یک داستان‌نویس خودبنیاد، آینده‌ای درخشان خواهد داشت.

...در روزهای آخر سال بعضی‌ها به فکر خرید، مسافرت و تدارک زمینه‌های خوشگذرانی در تعطیلات نوروز می‌افتند، برای خیلی‌های دیگر هم آخر و اول سال فرقی نمی‌کند، فقط وقتی متوجه نزدیک شدن ایام نوروز می‌شوند که گرانی مایحتاج روزانه‌شان آنها را به قرض و قوله و فرار کردن از میهمان و میهمانی می‌اندازد.

من نمی‌دانم جزو کدام دسته‌ام یا باید باشم، ولی همین را می‌دانم که مثل همیشه بی‌پولی بدجوری هشتم را گرو نهم گذاشته و چون از کودکی دوست نداشتم از کسی قرض بگیرم زیر فشار خرج‌های حتی ضروری بیشتر و بیشتر فشرده و منزوی می‌شدم، برای اینکه پیش دوستانم که دست به جیب می‌شوند کمتر خجالت بکشم زیاد آفتابی نمی‌شدم و بعد از کلاس‌ها زود از دانشگاه می‌زدم بیرون.

با همین افکار توی پیاده‌رو خیابان دانشگاه قدم می‌زدم که دو کبوتر را دیدم که زیر سایبانِ منزلی کِز کرده بودند و جُنب نمی‌خوردند، به نظر می‌رسید در این روزهای سرد آخر سال چندان چیزی برای خوردن پیدا نکرده‌اند... دلم برای آن دو کبوتر بی‌پناه سوخت، ولی چه می‌توانستم بکنم؟

فکر این که خیلی وقت است به شهر خودمان برای دیدن پدر و مادرم نرفته‌ام اذیتم می‌کرد، در ضمن دانشگاه هم در شرف تعطیلی آخر سال بود و بهانه‌ای برای خانه نرفتن نداشتم. حساب می‌کردم:

" ۱۰۰ تومان کرایه اتوبوس تا ترمینال ـ ۷۰۰ تومان کرایه اتوبوس تا شهرمان و ۱۰۰ تومان هم کرایه دیگر از ترمینال تا خانه مان... "

این کل هزینه‌ای بود که می‌باید برای رفتن به خانه می‌پرداختم، تصمیم گرفتم هر طور شده همین امروز بروم خانه، دیگر تحمل ندیدن پدر و مادرم را نداشتم. دستم را تا اعماق جیبم فرو بردم که مبادا چیز قابل فروشی در جیبم جا مانده باشد. محتویات جیبم اینها بود: یک کارت تلفن، یک اسکناس ۵۰ تومانی، چند تکه کاغذ و چند شماره تلفن که می‌خواستم برای کار به آنها زنگ بزنم. اینها تمامی چیزی بود که از شیرجه رفتن در جیبم عایدم شد.

صدای گرسنگی شکمم در شلوغی جلوی دانشگاه گم شده بود. خیالم فقط و فقط از خالی بودن جیبم آشفته بود، نه از خالی بودن شکمم. در شلوغی متوجه نزدیک شدن هم کلاسی‌هایم شدم، زود خودم را از جلوی دانشگاه دور کردم. هنوز محتویات جیبم در دستم بود که یاد جمله‌ی بزرگمردی افتادم: "هر وقت خیلی بی‌پول شدی صدقه بده، صدقه مال را زیاد می‌کند." نمی‌دانم مناسبت این جمله و اوضاع آشفته من در چه بود که به ذهنم خطور کرد، حتماً بی‌پولی بود! چون چیزی برای صدقه دادن نداشتم متوجه اسکناس ۲۰۰ تومانی که در دستم بود شدم، نیشخندی زدم و با خود گفتم آخر این پول درد کدام فلک‌زده‌ای را می‌تواند درمان کند که محتاج آن باشد، لااقل با این پول می‌توانم با اتوبوس خط واحد خودم را به خوابگاه برسانم. با همین فکر به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. چند قدمی نرفته بودم که صدایی در گوشم زمزمه کرد: مگر آن موقعی که در جیبت پول بود و چند صد تومان صدقه می‌دادی درد کسی را درمان می‌کردی که الان بهانه کم بودن صدقه را می‌گیری؟ برگشتم و دور و برم را نگاهی انداختم، کسی آن جا نبود، دوباره به راهم ادامه دادم، با خود کلنجار می‌رفتم، دیدم حق با صداست و با خود گفتم صدقه فقط به گیرنده آن کمک نمی‌کند، به خود شخص هم کمک می‌کند که نتیجه‌ی ایمان و اعتماد به خداست. در آن نزدیکی یک صندوق صدقات خودنمایی می‌کرد. راهم را به سویش کج کردم، بی‌معطلی تمام دار و ندارم را که همان اسکناس ۲۰۰ تومانی بود داخل آن انداختم و با لبخندی به خودم گفتم " حالا راضی شدی؟ "

مامان: اخم کرد و گفت: «ناقابل! ۲۵ هزار تومن»

شوهرعمه گفت: «احتمالاً دستیارش بوده یا باباش بوده. هر چه بوده، یک سر رشته‌ای داشته» بعد رو به من گفت: « حالا فریبا جان، «قطره‌ات را آوردی با خودت یا نه؟» با اشاره‌ی سر و گردن گفتم: «نه.»

مامـان گفت: «راسـتش قطره را بـراش نگرفتم. مشـکوک می‌زد. دکتر که نبود، احتمالاً نظافت چی یا کارگرش بوده...»

عمــه گفت: «حالا عیبی نـداره. بالای خانه ما یک کلینیک فوق تخصصی چشـم پزشـکیه که رئیسش دوسـت و هم کلاسـی منوچهره. برو آنجـا. منوچهر خـان سفارشـت رابـه رئیسـش می‌کنه تـا بهترین چشم‌پزشـک‌های آن جـا بـرادر زاده‌ام را معاینـه کنند.» شـوهر عمه بالحنی سرد گفت: «چشم‌پزشک، چشم‌پزشـکه دیگه! شـمال و جنوب و شـرق و غرب نداره!»

عمــه گفـت: واه‌واه، حالا ما می‌خواهیم برای دختر داداش مرحومم کاری بکنیم، تو پارازیت نینداز!»

شـوهر عمه زیر لبی گفت: «من حرفی ندارم، فقط خواسـتم بگم علم همه جا علمـه. همان طور که خاک خاکه. چه خاک مزار مال فلان دهات دور دست باشه، یا چه مال بهشت زهرا باشه!»

عمه بالحنی عتاب آلود گفت: «مسـئله‌ی اختلاف قدیمـی ما رو زنده‌اش نکن! این مسـئله با قضیه محل گـور آن خـدا بیامـرز فرق داره. حسـاب، حسـاب امکانات و شـرایط معاینه است. خیلی از این انترن‌ها و دانشجوهای فارغ التحصیل می‌رن توی مناطق محروم اوسـتا می‌شن، بعدها این جا بالای شهر مطب می‌زنند. این دکتر زعفرانی هم از همین‌هاست دیگه...»

***

فردا صبح اول وقت یک راسـت رفتیم توی دفتر مدیـر کلینیک و مامانم خودش را معرفی کرد. رئیس با کت و شلوار مشکی و با کراوات قرمزش به احترام ما برخاست و احوالپرسی کرد.

گفت که منوچهر خان خیلی در حقش مرام دوستی را به جا آورده اسـت. مثل شـوهر عمه‌ام که هنوز پدر نشده بود، حدود چهل یا پنجاه سالی سن داشت. او گفت که هم کلاسی‌اش یک مرکز تولید دارو راه انداخته و او هم زور زده و با هزار دوز و کلک کلینیک راه انداخته و اگر منوچهر خان دستش را نگرفته بود معلوم نبود که دوام بیاوره.» تک سرفه‌ای کرد و گفت: «حاج خانم، من شـما را به مطب کسی می‌برم که پرفسوره و چند ماهی در ایران میهمانه. از اون دکترهایی است که کلی تو دنیا شاگرد داشته و افتخار داده که این چند ماه فقط صبح‌ها توی این کلینیک بیمار ویزیت کنه. بعداز ظهرها هر جا دلش بخواد می‌ره.»

مامان گفت: «خارجیه؟»

رئیـس گفت: «نـه، اهل وطنه! اما صـرف نظر از هزینـه‌ی درمان دختر شـما که به افتخـار روی گل منوچهـر خان میهمان ما هسـتین، هزینه‌ی ویزیتش خیلی سـنگینه. آخه کسـانی این جا میان که از اقشار مرفه‌اند...»

مامانم آستینش را بالا زد و النگوهایش را نشان داد و گفت: «میهمان بی‌میهمان! من همه‌ی هزینه‌هایش را پرداخت می‌کنم. درسـته که ما جنوب شهری هستیم ولی شوهر خدا بیامرزم کم برای ما نگذاشت.»

رئیس گفت: «پس لطفاً تشریف بیارین تا خارج از نوبت کارتان را راه بیندازم.»

من به همراه آقای رئیس دو طبقه بالا رفتیم رئیس جلوتر از ما می‌رفت که مامانم گفت: «قیافه‌ها را ببین. حـال کن! همه آدم درسـت و حسـابی‌ان!» توی اتاق انتظار مطب چند نفر نشسـته بودند و منشی به احترام رئیس برخاسـت و ما به پشـت در مطب رسیدیم. او با اشاره به منشی گفت: «هستش؟»

منشی به عنوان تائید با لبخند سری تکان داد.

رئیس در زد و سـریع وارد شـدیم. پزشک پشت میزش نشسـته بود و با گوشـی‌اش صحبت می‌کرد. مامانم تا چشمش به آقای دکتر افتاد رنگ از صورتش پرید. من هم متحیر چشمانم روی صورتش بی‌تحرک مانـد. او همان پیرمرد دلقک مآب و مسـتخدم دکتر زعفرانـی بود، با همان لباس؛ امـا این بار یک روپوش سفید هم داشت...

...فکر برگشـتن به خانه، دلتنگی برای دیدن پدر و مادرم و گرسـنگی خیلی زود لبخند را بر لبانم خشـک کـرد. یادم آمد در کارت تلفنم هنوز کمی اعتبار مانده ؛ به سمت دانشـگاه برگشتم، بیشتر دانشجوها موبایل دارنـد، به همین خاطر می‌دانسـتم زیاد در صف باجه تلفن کارتی معطل نخواهم شد...

در صـف، جملاتـی را که برای پول قرض کردن از برادرم می‌خواستم بگویم پس و پیش می‌کردم؛ بالاخره کیوسک تلفن خالی شد، بعد از چند بار عقب و جلو کردن کارت صدای بوق آزاد را شنیدم؛ شماره برادرم را حفظ بودم: بوق... بوق... بوق...

جواب نمی‌داد، گوشـی را گذاشـتم و برداشتم، در حین شـماره گیری دوباره، متوجه شدم شخصی مرتب پشـت سـرم این پا و آن پا می‌کند و قدم می‌زند و به من زُل زده اسـت. بااشـاره دسـت از طولانی شدن اشغال کردن تلفن عذر خواهی کردم و دوباره منتظر شـنیدن صدای برادرم شـدم، بوق... این بـار خیلی زود جواب داد، صداهای درهم و زیادی از پشـت گوشـی شنیده می‌شد: الو، الو، سلام داداش، خوبی؟

–الو، سلام، تویی داداش، ممنون، تـو خوبی؟ صدایش خیلی خسته به نظر می‌رسید. داداش کجایی، سر و صدا زیاده!

–زایشـگاه، بچه دیشـب به دنیا اومد.

بـا تعجب و خوشـحالی و پنهان کردن این که اصلاً یادم رفته بود که همسرش پا به ماه بوده، گفتم: عجب، تبریک می‌گم، ان شـاءالله قدمش مبارک باشـه، خُب حال بچه چطوره، زن داداش حالش خوبه؟

–ممنون، الحمدلله هر دوشون خوبن

–می‌بخشی داداش، الان باید اونجا می‌بودم، چیزی لازمه بگیرم بیارم؟

–خواهش می‌کنم، ممنون؛ همه چی هست، مشتاق دیدار...

بـدون اینکـه بتوانم حرف پول را به میان بکشـم خداحافظی کردم، گوشی را گذاشتم و کارت را کشیدم، وقتی برگشـتم باز کبوترها را دیـدم، هنوز همان جای سابق نشسته بودند. صدایی از پشت سرم شنیدم: آقا، آقا، ببخشید!

به سـمت صدا برگشـتم، همان مـردی بود که با بی‌قـراری منتظر تمام شـدن تماس مـن بود. مؤدبانه گفتم: بله بفرمایید.

–شـارژ موبایلم تمام شـده... یـک تماس فوری ضروری بایـد بگیرم!... به قیافه‌اش نمی‌خورد دانشـجو باشـد و به نظر کمی نگران می‌رسید. کارت را بـه طرفـش گرفتم: بفرمایید بدون معطلی کارت را گرفـت و در تلفـن گذاشت و وقتی متوجه شد



که منتظرم بعد از تماس کارت را پس بگیرم، دست در جیبش برد و یک اسکناس ۲۰۰۰ تومانی به سمت من گرفت و گفت: بفرمایید، امکان داره تلفنم طول بکشه

–نه، خواهش میکنم، ناقابله، چند صد تومانی بیشتر اعتبار نداره... به زور اسکناس را در دست من گذاشت و باز تشکر کرد. همین که مکالمه‌اش شروع شد متوجه شدم کاسب یا تاجری است که برای معامله به این شهر آمده. از آنجا دور شـدم و باز به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم. یکه خورده بودم و فکر گرفتن پول از آن مـرد و صدقـه دادن چند دقیقه پیش توی ذهنم درهم گره می‌خورد. زیر لب گفتم: چه زود وعده محقق شـد. در همین حین کسی از پشت صدایم زد، صدا آشنا بود، برگشتم، سعید دوان دوان نزدیک شد و گفت:

–معلومه کجایی؟

–چه طور مگه؟

مقداری پول را که در دسـتش بود به طرفم گرفت و گفت: پولی رو که برای تکثیر جزوه‌ها از بچه‌ها گرفته بودیـم زیاد اومـد، اینم بقیه پول تو، گفتم شـاید دیگه قبـل از عید نبینمـت... پول را گرفتم، چند هزار تومانی می‌شـد، بعد از تشـکر با خداحافظی بدرقه‌اش کردم. دیگر مشکلم برای رفتن به خانه حل شده بود؛ شیرینی آن لحظات و پاداش ایمان و اعتمادی که به خدا داشتم، گرسـنگی و سـختی‌های چند روز اخیر را از یادم برده بود. بی‌معطلی راهی خوابگاه شدم تا خرت و پرت‌هایم را جمع کنم و کیفم را بردارم و بعد از مدتی طولانی به خانه برگردم و میهمان نگاه گرم پدر و مادرم شوم.

● فردوسی خردمند



۱۲۴

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

نیمه شب در نیمروز!

روزی که آسمان ناگهان مثل شب، تاریک شد

سال گذشته شایعه‌ای درباره پایان دنیا در سراسر جهان بر سر زبانها افتاد و برخی از مردم زود باور پنداشتند که دنیا چند روز در تاریکی مطلق فرو خواهد رفت. اما همان طور که دیدیم، چنین اتفاقی رخ نداد. فقط تلنگری بود به اندیشه جهانیان که باور کنند سرانجام روزی دنیا به آخر خواهد رسید و باید قدر نعمت‌هایی را که خداوند به انسان ارزانی داشته، بیشتر بدانند و از محبت و همدردی با دیگران دریغ نکنند.

روزی که شب شد

من (نگارنده) سالها پیش، در کشور عزیز خودمان در یک جاده کوهستانی در حال رانندگی بودم که ناگهان با پدیده شگفت‌انگیزی روبرو شدم که تا آن زمان برایم سابقه نداشت. می‌خواستم به کلبه دورافتاده‌ای بروم و آخرین بخش از کتاب خود را در آن مکان آرام به پایان برسانم. اما وسط راه، ناگهان آسمان مثل قیر سیاه شد. ابتدا مه غلیظی سراسر جاده را پوشاند سپس تاریکی غیر منتظره‌ای سراسر منطقه را فرا گرفت. نگاهی به ساعت انداختم. ۱۲ ظهر را نشان می‌داد. ناگزیر شدم چراغهای اتومبیل را روشن کنم تا هم خودم ببینم و هم برای پیشگیری از وقوع حادثه اجازه دهم رانندگان دیگر مرا ببینند. اما نمی‌توانستم بیش از چند متر جلوتر از خودم را ببینم. انگار یک دیوار نامریی در برابرم قد برافراشته بود که نور چراغها از آن عبور نمی‌کرد. سرانجام با هر زحمتی که بود خودم را به مقصد رساندم. هوا آن قدر تاریک شده بود که چشم، چشم را نمی‌دید. چراغهای کلبه را روشن کردم. زمان، به کلی به هم ریخته بود. به نظر می‌رسید که شب از نیمه گذشته است، در حالی که ساعت ۲ بعدازظهر بود. ساعتی به همین منوال گذشت تا آن که رفته رفته این تاریکی نابهنگام از میان رفت و هوا به حال عادی خود برگشت.

این تاریکی‌های غیر منتظره تازگی ندارند و از دیرباز، مدارکی وجود دارد که نشان می‌دهند در وسط روز روشن، ناگهان تاریکی وحشتناکی بر شهرها و ملت‌ها سایه افکنده و آنان را دستخوش بیم و هراس ساخته است. شگفت آن که در لحظه وقوع، هیچ نشانه‌ای از کسوف یا آفتاب گرفتگی گزارش نشده است.

چه عاملی سبب بروز چنین پدیده‌ای می‌شود و اصولاً چرا این گونه وقایع اتفاق می‌افتد؟ به این پرسش بعداً پاسخ خواهیم گفت اما ابتدا بیایید به پرونده‌های قدیمی و به مدارکی که در این زمینه وجود دارند، نظری بیفکنیم:

تاریکی‌هایی که سبب وحشت شدند!

در قرن نوزدهم میلادی، شهر "**پرستون**" در انگلستان، درست در وسط روز شاهد چنین تاریکی غم‌انگیزی بود. گزارش‌ها حکایت از آن داشت که آسمان درست مانند آن که پرده بزرگی جلو خورشید کشیده شده باشد، ناگهان به سیاهی گرایید. شهروندانی که در خیابانها بودند، وحشت‌زده به سوی منازل خود دویدند. جانوران به لانه‌های خود گریختند و مردان خدا دست به دعا و نیایش برداشتند. سپس این تاریکی به همان سرعتی که پدیدار شده بود از میان رفت و دوباره روشنایی دامن گسترد. اما علت این واقعه هیچ گاه برای مردم روشن نشد.

در تاریخ ۲ آوریل ۱۸۸۹ تاریکی شهر "**آیتکین**" در ایالت "**مینه سوتا**" را فرا گرفت و در آن مدت، شن و ماسه هم از آسمان بارید. این واقعه نیز در پرده ابهام باقی ماند. شهر لندن نیز در بامداد ۱۹ اوت ۱۷۶۳ میلادی، ناگهان مانند شب سیاه شد. این تاریکی به اندازه‌ای بود که روشنایی شمع‌ها و فانوس‌ها نیز کفایت نمی‌کردند. ستاره شناسان اعلام کردند که هیچ گونه کسوف یا خورشید گرفتگی در آن ساعت به وقوع نپیوسته بود.

یکی دیگر از این تاریکی‌های اسرارآمیز در شهر "اوشکوش"، واقع در ایالت "ویسکانسین" رخ داد و آسمان این شهر به علت نامعلومی در تاریکی مطلق فرو رفت. این تاریکی در ساعت سه بعدازظهر آن روز آغاز شد و ۱۵ دقیقه ادامه یافت. بنابر گزارش‌های رسمی آثار و علائم تاریکی در آسمانی که از ابر پوشیده بود، از سمت باختر به خاور تغییر مکان داد.

پس از دقایقی سرشار از وحشت و اضطراب، روشنایی دوباره به شهر بازگشت. پژوهش‌ها نشان دادند، شهرهایی که در سمت باختر قرار داشتند، همگی با چنین حادثه‌ای روبرو شده‌اند. به هر حال چیزی سبب شده بود که این لکه کوچک سیاه رنگ کمتر از سه ساعت از ساحلی به ساحل دیگر نقل مکان کند.

به راستی چه عواملی سبب این تاریکی شده بودند؟ آیا جسم سخت و ناشناخته‌ای بین زمین و خورشید قرار گرفته بود؟ و یا توده‌های کوچک ولی متراکمی از ذرات کیهانی، به هنگام عبور کره زمین از نزدیکی آن، جلو تابش نور خورشید را سد کرده بود؟ یا سیارات دیگر هنگام عبور از برابر خورشید، نوعی کسوف ایجاد کرده بودند؟

خورشید زنگاری!

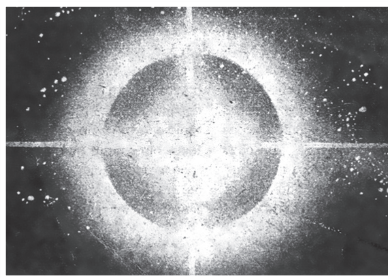
شهر "**ممفیس**" در ایالت "**تنسی**" در ساعت ۱۰ بامداد روز ۲ دسامبر ۱۹۰۴ با حادثه شگفت‌انگیزی روبرو شد. بدون هیچ دلیل روشنی، ناگهان خورشید از نظر ناپدید شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت. پانزده دقیقه گذشت و در این مدت، مردم در ترس و وحشت زیادی به سر می‌بردند. در گوشه و کنار شهر صدای جیغ و فریاد مردم به آسمان می‌رفت و آنان که می‌پنداشتند دنیا به آخر رسیده است، دست دعا به آسمان برداشته و از خداوند طلب بخشایش می‌کردند.



برای دلخوشی، شاید بتوان این تاریکی حساب نشده را به حساب چیزهایی از قبیل دود ناشی از آتش‌سوزی جنگل، تشکیل ابرهای شگفت‌انگیز، یا توده‌های گرد و غبار

حاصله از بیابانهای دوردست گذاشت.

امکان دارد گهگاه چنین تعاریفی مصداق یابد ولی برخی از رویدادها چنان عجیب هستند که به هیچ وجه نمی‌توان آنها را باور کرد. یکی از این وقایع شگفت‌انگیز، در تاریخ ۲۳ سپتامبر ۱۹۵۰ میلادی اتفاق افتاد. در بخش بزرگی از ایالات متحده آمریکا، مردم یک خورشید عجیب و آبی رنگ را مشاهده کردند که به نظر می‌رسید روشنایی ضعیف آن از پشت فیلتر ضخیمی به زمین می‌رسید. دو روز بعد، مردم اسکاتلند و انگلستان نیز مشاهده کردند که خورشید به رنگ زنگاری در آمده است. در کشور "دانمارک" نیز این خورشید به رنگ آبی دیده شد که فقط دو ساعت دوام داشت.



بار دیگر، تعبیرها و تفسیرهای دست به نقد مقامات رسمی، به کار افتاد. به مردم آمریکا گفته شد که این منظره خاص بر اثر آتش‌سوزی وسیعی در "آلبرتا" واقع در "کانادا" به وجود آمده است و این دود، به بالا صعود کرده و پرده‌ای به منزله یک فیلتر مقابل خورشید کشیده است.

اما در این تفسیرها یک ایراد عمده وجود داشت؛ دودی که گفته می‌شد همراه جریان باد به سوی شرق رفته بود، در همان زمان به سوی غرب، یعنی به سوی ایالت "واشینگتن" نیز روان شده و همه جا را در تاریکی مطلق فرو برده بود.

این کدام باد عجیبی است که همزمان، دود را همراه خود به دو جهت مخالف می‌برد؟

جمعه سیاه

اما شاید عجیب‌ترین و طولانی‌ترین رویداد غیرعادی از این دست، تاریکی بزرگی بود که **"نیوانگلند"** یعنی ایالات شمال شرقی آمریکا را فرا گرفت. این تاریکی از لحاظ غلظت، طول مدت و وسعت مناطق زیر پوشش، با تمام تاریکی‌های غیرعادی که قبلاً گزارش شده بود، تفاوت داشت.

در ساعت ۱۰ بامداد روز ۱۹ می ۱۷۸۰ میلادی، مه غلیظی در جنوب غربی قاره آمریکا شکل گرفت و دیری نپایید که همراه جریان باد، به سرعت به نواحی شمال شرقی آن سرزمین کوچ کرد. ظرف یک ساعت، تا مرز کانادا رسید و در پی آن، تاریکی مطلق سراسر ایالت شرقی را فرا گرفت.

با تاریک شدن هوا، مردم مجبور شدند در روز شمع روشن کنند و در خیابانها، مشعل‌هایی برافروزند. مدارس تعطیل شد و مردم **"نیوانگلند"** از این تاریکی غیرمنتظره سخت به وحشت افتادند. اما این تازه شروع کار بود.

تا ساعت یک بعدازظهر هوا چنان تاریک شد که گویی به جای بعدازظهر، نیمه شبی بی‌ستاره بود. مردم از ترس به کلیساها پناه بردند. همگی گمان می‌کردند که آخر زمان فرا رسیده است. هشت ایالت آمریکا در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

در همان روز، در مجلس قانون‌گذاری **"هارت فورد"**، مرکز ایالت **"کانتیکات"** یک جلسه فوق‌العاده تشکیل شده بود. ظهر که شد، هیچ یک از نمایندگان قادر به دیدن یکدیگر نبودند. اما قبل از آن که نظم جلسه به هم بریزد، یکی از نمایندگان به نام "داون پورت" از جا برخاست و گفت:

ـ آقای رئیس مجلس... موضوع از دو حال خارج نیست؛ امروز، یا روز قیامت است یا نیست. اگر نیست که دلیلی برای گریه و فغان و زاری وجود ندارد و اگر هست، من مایلم خداوند ببیند که ما تا آخرین لحظه داریم وظیفه خود را انجام می‌دهیم. بنابراین درخواست می‌کنم شمع روشن کنید و به کار خود ادامه دهیم.

اواخر بعدازظهر، تاریکی به حدی رسیده بود که یک ورق کاغذ سفید به فاصله چند سانتیمتری چشم دیده نمی‌شد. بعداً "جان گرین لیف ویتی ئر"، شاعر نامدار آمریکایی اوضاع و احوال آن روز را این گونه تشریح کرد:

"...مردان دست به دعا برداشته بودند و زنان می‌گریستند و فریاد و شیون حاضران گوش فلک را کر می‌کرد و این صداها، بر ترس و وحشت ناشی از آن تاریکی دهشتناک می‌افزود و همگی در انتظار وقوع فاجعه‌ای بودند."

زمانی که تاریکی به اوج خود رسید، روشنایی عجیبی گزارش شد. اشیاء در زیر تابش نور مشعل‌ها رنگهایی غیرطبیعی پیدا کرده بودند. و یک روشنایی ضعیف سبز رنگ، درست همانند آن که از میان یک صافی عبور کند، لحظه‌ای سوسوزد سپس این روشنایی عجیب هم محو شد و دوباره تاریکی مطلق سراسر آن جا را فرا گرفت. انگار شبی بی‌پایان و بدون سحر بود!

در ساعت ۹ شب، انتظار می‌رفت که ماه مانند شبهای دیگر به طور کامل در آسمان ظاهر شود اما تاریکی چنان بود که هیچ کس نمی‌توانست ماه را ببیند. سرانجام در ساعت یک بامداد، نخستین آثار روشنایی پدیدار شد. این روشنایی ماه بود که به رنگ قرمز در آسمان ظاهر شده بود. اندکی بعد، ستاره‌ها نیز در آسمان دیده شدند و با دمیدن سپیده و طلوع آفتاب، خورشید درخشان مانند بیست و چهار ساعت قبل از حادثه، مثل همیشه پرتوافشانی کرد. این تاریکی عجیب که به "جمعه سیاه" مشهور شد، ۱۴ ساعت تمام طول کشید، به همین دلیل، یک رکورد به شمار می‌رود.

کسانی که تاریکی "نیوانگلند" را تجربه کردند، پس از پایان این مدت طولانی، بیش از بیش به ارزش خورشید عالمتاب پی بردند و خداوند مهربان را سپاس گفتند.

بنا بر محاسبات پیچیده ستاره شناسان و دانشمندان علم نجوم، کره زمین با سرعتی در حدود ۶۷۰۰۰ مایل در ساعت در فضای بی‌کران گردش می‌کند و بر اساس گفته این ستاره‌شناسان، فضا به هیچ وجه خالی نیست. بر اثر گردش زمین در فضا، هر روز میلیاردها ذره کوچک در جو زمین از این سو به آن سو حرکت می‌کنند. برخی از دانشمندان که معتقدند توده‌های عظیمی از گرد و غبار و گازهای مختلف در فضا وجود دارد، نظر ستاره‌شناسانی را که در قرن نوزدهم از خالی بودن فضا سخن می‌گفتند، قبول ندارند. آنها می‌گویند این توده‌ها بر اثر تراکم شدید، کدر و غیرشفاف به نظر می‌رسند.

چنانچه توده‌های عظیمی از مواد غیرشفاف و نیمه شفاف در فضا معلق باشند، پس باید پذیرفت که زمین گهگاه آنها را می‌شکافد و این پدیده برای کسانی که شاهد آن هستند، نتایج شگفت‌انگیزی در برخواهد داشت.

لایه متراکمی از ذرات کیهانی تحت زاویه‌ای خاص، چون پرده‌ای مقابل خورشید قرار می‌گیرد و سبب کاهش سریع روشنایی حتی در وسط روز خواهد شد. به هر حال، این فقط یک گمان است؛ شاید رمز و راز دیگری در کار باشد که ما هنوز از آن بی‌اطلاعیم!

شما فرستاده‌اید

گیتار ارواح

شوهرم چند روز به مأموریت رفته بود و من در خانه تنها بودم. یک شب از صدای عجیب و مرموزی از خواب بیدار شدم. صدا از گیتار شوهرم می‌آمد که به دیوار اتاق کار او آویزان بود.

از ترس خشکم زد و زانوانم شروع به لرزیدن کردند. همان طور بی‌حرکت روی تختخواب افتاده بودم و گیتار ضرب آهنگ ترسناکی را می‌نواخت. نمی‌دانستم چه کسی دارد گیتار شوهرم را در تاریکی به صدا در می‌آورد.

سرانجام بر ترس خود غالب شدم. چون اعتقادی به ارواح و اشباح نداشتم از جا برخاستم و با احتیاط چراغ اتاق شوهرم را روشن کردم. کسی در اتاق نبود اما زمزمه مرموز همچنان ادامه داشت. خودم را به گیتار رساندم. از آنچه که دیدم، خنده‌ام گرفت. یک زنبور راه گم کرده‌ای توی گیتار افتاده بود و تلاش می‌کرد خود را از لای سیم‌های آن آزاد کند و همین، سبب ایجاد آن صدای مرموز و عجیب شده بود.

منیره ـ اصفهان

سپهر صفادار

عاشقان واقعی

یک زوج اهل منطقه نشـــپورت در اوهایو، بعد از ۷۰ ســال ازدواج به فاصله ۱۵ ســاعت از همدیگر در گذشــتند. «هلن فلاملی» ۹۲ ساله در شب ۱۲ آوریل از دنیا رفت و شوهرش «کنث فلاملی» صبح روز بعد در ۹۱ سالگی فوت کرد. این زوج ۸ فرزند داشتند که اینطور که گفته می‌شود از همان اوایل جوانی به شدت به یکدیگر علاقه داشــتند و این محبت همواره در زندگی شــان دیده می‌شد. یک بار که به سفر رفته بودند بدلیل کمبود جای خواب حاضر شده بودند در پایین یک تخت کوچک کنار هم بخوابند اما حتی یک شب را جدا از هم سپری نکنند. دختر شان «لیندا کودی» می گویــد: «آنها تا لحظات آخر نیز عاشــق همدیگر باقــی ماندند و هر روز صبحانه را در حالی که دســت در دســت هم داشتند می‌خوردند. می‌دانستیم که اگر یکی از آنها از دنیا برود، دیگــری هم بدنبال او خواهد رفت». اینطــور که کودی می گوید ۱۲ ســاعت بعد از مرگ هلن، کنث به بچه‌هایش نگاه کرد و گفت: مادر فوت کرده اســت. و سپس او حالت صورتش شــروع بــه تغییر کرد و تا صبح روز بعد که فوت کرد ۲۴ نفر از



تکنولوژی سه بعدی درمانی



تاکنون شاهد لامپ‌ها، صندلی و خانه‌های ساخته شده توسط پرینت سه بعدی بوده‌ایم و حتی پرینترهای ســه بعدی هوشــمند نیز تولید شــده اند. اما محصول جدید که «دنیز کاراهاسین» معرفی کرده است بیشتر شبیه فیلم‌های علمی تخیلی می‌ماند. دنیز یک نوع آتل دســت طراحی کرده است که می‌تواند بــه کمک پرینت ســه بعــدی و تکنولوژی فراصــوت، رونــد التیــام اســتخوان‌های شکسته شــده را تا ۴۰ درصد سریع تر کند. تنها کافی اســت روزانه ۲۰ دقیقه از این آتل اســتفاده کنید تا استخوان‌هایتان ۴۰ درصد زودتر جوش بخورند. در این دستگاه دارای پالس‌های تابش فراصوت ضعیفی است که درست در محل شکستگی و روی پوست قرار می‌گیرند. این طراحی توانست جایزه طلایی محصولات سه بعدی و طراحی سال ۲۰۱۴ را از آن خود کند. برای آنکه این آتل به خوبی روی دست بیمار بنشیند، ابتدا منطقه‌ای که استخوانش شکســته شده است توسط یک اسکنر سه بعدی بدن، اسکن می‌شود. سپس این اطلاعات به یک برنامه منتقل می‌شــود که آتل مناسب شکل دست بیمار را طراحی و پرینت می‌کند. آتل به شکل دو تکه ی جدا از هم ساخته می‌شود تا بتواند روی دست فرد قرار گیرد. همچنین جنس ماده ســازنده ایــن محصول، دارای انعطاف پذیری مناسبی است تا در انجام کارهای روزمره برای فرد مزاحمتی ایجاد نکند.



کوسه سفید عظیم الجثه

کوســه ســفید بزرگ علاوه بر اینکه یکی از ترسناک ترین ماهیان برای کسانی است که می‌خواهند در آب‌های آزاد شنا کنند، در عین حال یکی از پرطرفدارترین جانوران آبزی است و افراد بسیاری می‌خواهند آن را از نزدیک ببینند و عده‌ای هم برای شــکار آن دل به دریا می‌زنند. اما «اندی هیلز» و دوســتش «ریچارد فاستر» از این دســته افراد نیســتند و آنها تنها برای ماهیگیری به آمریکای جنوبی سفر کرده بودند و ســر قلاب‌های خود را به درون آب انداخته و قلاب را به دیواره قایقشــان تکیه داده بودند که ناگهان قلاب اندی تکانی خورد. البته خیلی بیشــتر از یک تکان بود چرا که یک کوســه بزرگ ۲۰۰۰ کیلوگرمی که نزدیک ۶ متر طول داشــت آن را می‌کشــید. این کوســه بزرگ بسیار قدرتمند بود و قایق ۱۰ متری آنها را حدود ۲ مایل در اقیانوس بدنبال خود کشید.



در نهایت بعد از دو ساعت مبارزه ماهیگیران با این کوسه سرکش، کوسه خسته شد و اندی کم کم آن را به سمت قایق کشید. اندی که هنوز هم لحظه دیدن کوسه را به یاد دارد و از آن با حیرت و هیجان یاد می‌کند، با دیدن اندازه بزرگ کوسه پس از رسیدن به ساحل آن را وزن کرده و اندازه گرفت. ولی او هیچ وقت تصور نمی‌کرد یک ســفر ماهیگیری با دوستش به صید بزرگترین کوسه سفید منجر شود. رکورد قبلی بزرگترین کوسه سفید به حدود ۵۵ سال پیش بر می‌گردد که متعلق به کوسه‌ای با وزن حدود ۱۰۰۰ کیلوگرم است که در استرالیا صید شده بود.

راز ۴۳ ساله

در مــاه مــی ســال ۱۹۷۱ دو دختــر اهل جنوب داکوتا در حال رانندگی به سوی جشن آخر ســال تحصیلی بودنــد که از جاده خارج شــده و به درون رودخانه ســقوط کردند. اما ایــن موضوع از آن زمان تا کنون ناشــناخته مانــده بود و اخیرا پس از اینکه یک ســیلاب خــودرو را جابجا کرده و در معرض دید قرار



داد برملا شد. مسئولین ایالتی و شهری در یک کنفرانس خبــری اعلام کردند که خودروی مذکور حــاوی بقایای «چریل میلر» و «پاملا جکســون» اســت که هر دو ۱۷ ساله و دانش آموز مدرسه «ورمیلیون» بوده‌اند. در داخل خــودرو تعــدادی از لباس‌ها، کیــف میلر و حتــی گواهینامه او که تصویرش نیز به خوبی مشــخص بود وجود داشــت. برای اطمینان بیشــتر آزمایش DNA نیز برای شناســایی

نزدیکترین افراد خانواده در کنارش بودند. مادر کنار تختش آهنگ‌ها و نوشته‌هایی که دوست داشت را خواندیم و همراهش دعا کردیم، همه می‌دانستیم که این یک میهمانی خداحافظی است و کنث آن را دوست داشت. کنث و هلن در سال ۱۹۴۴ در اوهایو با یکدیگر ازدواج کردند. کنث در ابتدا در راه آهن بعنوان ناظر و مکانیک کار می‌کرد و بعدها بعنوان پستچی در اداره پست نشپورت مشغول به کار شد. او بعنوان یکی از معلم‌های روزهای یکشنبه کلیسا هم فعالیت می‌کرد. هلن خانه‌دار بود اما فقط به مراقبت و تهیه برای خانواده خودش اکتفا نمی‌کرد و به هر کدام از خانواده‌های آشنایان نیز در صورت احتیاجشان کمک می‌کرد. او هم در کلاس‌های یکشنبه کلیسا تدریس می‌کرد و به فرستادن کارت‌های تبریک به تمامی اعضای خانواده و کلاسش در تمام مناسبت‌ها معروف بود. کودی می‌گوید: «آنها هر دو در سال‌های اخیر با بیماری درگیر بودند اما هر کدام سعی می‌کرد بخاطر دیگری قوی بماند. این چیزی بود که برای ادامه زندگی به آنها کمک می‌کرد».



«سرزمین لگو» سبز



بیست و سوم آوریل برابر با روز زمین است و همگان در سراسر دنیا سعی می‌کنند در این روز از ایجاد آلودگی خودداری کنند و برای انجام کارهایشان از روشهایی استفاده کنند که هیچ گونه آلودگی تولید نکند. به مناسبت این روز جهانی، سرزمین لگوی شهر فلوریدا افتتاح شد. شاید سوال کنید که افتتاح یک پارک بازی چه مناسبتی با روز زمین دارد؟ از آنجا که در روز زمین فعالیت‌های مختلفی انجام می‌شود که همگی به حفظ محیط زیست، پاکی و سلامت سیاره‌مان مربوط است، شهر فلوریدا سرزمین لگوی خود را که کاملا توسط انرژی خورشیدی تامین می‌شود در این روز افتتاح کرد. این پارک بازی که بیش از ۶۰۰ هزار متر مربع مساحت دارد، در این روز تمامی انرژی برق مورد نیاز خود را فقط از انرژی خورشیدی تامین کرد. مقدار آلودگی که این کار در این یک روز انجام می‌دهد، برابر با مقدار صرفه جویی در انرژی و کاهش آلودگی است که کم کردن سه دستگاه خودرو از خیابان به مدت یک سال کامل انجام می‌دهد، یا برابر با کاشتن درخت در مساحتی برابر ۲۴ هزار متر مربع است. البته سرزمین لگوی فلوریدا قادر نخواهد بود بعد از این روز هم تمامی برق مصرفی خود را از انرژی‌های سبز تامین کند، اما با این حال برای اینکه تغییری در این روند داده باشد، بعد از روز زمین و بصورت دائمی قسمت‌هایی که بیشتر انرژی مصرف می‌کنند و بازدیدکنندگان بیشتری دارند از انرژی خورشیدی بهره خواهند برد. مسئولین این پارک برای تحقق این کار یک صفحه خورشیدی ۳۰ کیلوواتی بر بالای سقف سالن بازی پارک نصب کرده‌اند.

شبیه سازی انسان

تنها ۱۰ سال از اولین موفقیت انسان در زمینه علم شبیه سازی می‌گذرد که در آن زمان توانستند گوسفندی را شبیه سازی کنند و نامش را «دالی» گذاشتند. با وجود اینکه دالی نتوانست مدت زیادی زندگی کند و خیلی زودتر از یک گوسفند معمولی جان سپرد، اما اینکه دانشمندان توانستند چنین کاری انجام دهند کمتر از شگفتی نبود. حال بعد از سال‌ها تلاش بیشتر دانشمندان موفق شدند برای اولین بار با استفاده از سلول‌های انسان بالغ، سلول‌های جنین انسان را شبیه سازی کنند. این پیشرفت می‌تواند راه را برای ساخت و رشد دوباره اعضای بدن باز کند، بصورتی که بتوان برای هر فردی با استفاده از سلولهای بدنش، هر کدام از اعضای بدنش را شبیه سازی کرد. البته در حقیقت اولین شبیه سازی جنین انسان سال گذشته انجام شد، زمانی که از سلول‌های یک جنین و یک نوزاد هشت ماهه استفاده کرده بودند. اما در آزمایش جدید از سلول مردان بالغی استفاده شد که بین ۳۵ تا ۷۵



سال سن داشتند. البته این موفقیت هنوز راه زیادی تا شبیه سازی اعضا بطور کامل دارد. اما اگر با همین سرعت بتوان به تکمیل این آزمایش و روش عمل کرد، می‌توانیم در آینده‌ای نزدیک شاهد انفجاری در علم پزشکی و پیوند اعضا باشیم. بدین ترتیب هر عضوی که به هر دلیل بیماری، ذاتی یا بر اثر تصادف دچار آسیب شود، قابل شبیه سازی بوده و می‌تواند عین همان عضو فرد را برای پیوند با عضو آسیب دیده ساخت!

استفاده شد که هویت هر دو دختر را تایید می‌کرد.
اما در سال ۱۹۷۱ همکلاسی‌های میلر و جکسون از ناپدید شدن دوستانشان شوکه شده بودند. هیچ اثری از آنها نبود و بعد از گذشت چندین روز جستجو هیچ سرنخی بدست نیامده بود.
در سال ۲۰۰۴ جستجوی تازه‌ای برای یافتن دو دختر انجام شد و در طی آن تعدادی از اشیا، عکس‌ها، وسایل شخصی و دیگر لوازم پیدا شد، اما کوچکترین ردی از دخترها و ماشین یافت نشد.



ماموران پلیس که هیچ نتیجه‌ای نگرفته بودند، فردی را که به جرم نقش داشتن در سه نفر دیگر در زندان بود را مقصر دانستند و گمان می‌کردند ناپدید شدن میلر و جکسون نیز کار او بوده است. اما در حال حاضر بقایای اجساد آن دو برای تدفین به خانواده‌هایشان که سال‌هاست عذاب کشیده‌اند تحویل داده شد. اما «اسکار»، پدر جکسون، تنها ۵ روز قبل از پیدا شدن ماشین از دنیا رفته بود و نتوانست از سرنوشت ناپدید شدن دخترش مطلع شود.

حمیده اخوان

چند قدم تا سلامتی

برای بالا بردن ایمنی بدن لازم نیست راه دوری بروید. حتی رفتن تا داروخانه هم لازم نیست! شما می توانید با مراجعه به فروشگاه محل خود یا حتی سر زدن به آشپزخانه منزلتان، مواد غذایی را پیدا کنید که به سیستم ایمنی بدن شما کمک می کند.

این خوراکی ها به مقدار قابل توجهی سیستم ایمنی بدن شما را بالا خواهند برد:

با زغال اخته، دید در شب داشته باشید

زغال اخته یک مکمل غذایی فوق العاده است. این خوراکی علاوه بر اینکه به سلامت بینایی کمک می کند حاوی مقدار زیادی آنتی اکسیدان های مرکب است که قدرت دید در شب را افزایش می دهند. این میوه همچنین منبع غنی ویتامین C است. این ویتامین در زغال اخته تقریباً پنج برابر پرتقال وجود دارد و همین باعث می شود جلوی سرماخوردگی تا حد زیادی گرفته شود.

با جو، کلسترول خود را کاهش دهید

خوردن جو یک میان بر عالی برای رسیدن به قله های سلامت است. این ماده را می توانید به شکل پرک شده در سوپ بریزید یا با غلات صبحانه میل کنید. این ماده غذایی دارای مقدار زیادی فیبر است که باعث کاهش کلسترول بد خون می شود و می تواند سیستم ایمنی بدن شما را تقویت کند.

با انار، پوست سالم تری داشته باشید

آب موجود در دانه های انار حاوی آنتی اکسیدان هایی است که با آسیب ناشی از رادیکال های آزاد مقابله می کند. این ماده همچنین به حفظ کلاژن در پوست شما کمک می کند و علاوه بر ممانعت از پیری پوست، باعث سلامت بیشتر پوست شما هم می شود. انار می تواند به سلامت سیستم ایمنی بدن هم کمک کند.



با صیفی پیچ، کبدتان را التیام ببخشید

سبزیجاتی که برگ هایشان در هم می پیچد مثل کلم، کلم بروکلی، گل کلم، کلم بنفش و کاهو می توانند به سلامت کبد شما کمک کنند. هرچه کبد سالم تری داشته باشید می توانید از وجود سلول های ایمنی بدن خود مطمئن تر باشید. این سبزیجات با افزایش توانایی کبد برای دفع سموم، به بالا بردن ایمنی بدن شما کمک می کنند.

با عصاره مریم گلی، سرفه را کنترل کنید

عصاره مریم گلی خلط آور است و درست مثل شربت سینه عمل می کند. این گیاه ماده مخاطی جمع شده را از مجرای تنفسی شما بیرون می راند و به آرام کردن سرفه شما کمک می کند. به جای استفاده از شربت سرفه می توانید یک قطره عصاره مریم گلی را در چای یا یک لیوان آب گرم بریزید و مصرف کنید.

با قارچ، آنتی اکسیدان داغ بخورید

مهم نیست کدام نوع آن را انتخاب می کنید؛ صدفی یا معمولی. به هر حال مصرف قارچ می تواند تا حد زیادی سیستم ایمنی بدن شما را بالا ببرد و مانع سرماخوردگی شود. قارچ شامل مقدار زیادی ارگوتیونین هم هست. ارگوتیونین یک آنتی اکسیدان قوی است که برخلاف آنتی اکسیدان های دیگر در فرایند پخت و پز از بین نمی رود، بنابراین شما می توانید با خیال راحت قارچ را بجوشانید و در سوپ بریزید بدون اینکه نگران از بین رفتن آنتی اکسیدان آن شوید.

با تخمه کدو، خطر حمله قلبی را کاهش دهید

دانه های کدو سرشار از منیزیم هستند. این ماده علاوه بر کمک به سیستم ایمنی بدن، به کاهش فشار خون هم کمک می کند و خطر ابتلا به حمله قلبی یا سکته مغزی را کاهش می دهد. فقط این تخمه ها نباید شور مصرف شوند چون نمک فشار خون را بالا می برد. بهتر است خام و بدون نمک آن ها را از فروشگاه ها بخرید.

با آویشن، دستگاه گوارش خود را تمیز کنید

آویشن می تواند به سلامت دستگاه گوارش شما کمک کند و در کنار آن باعث تقویت سیستم ایمنی بدن شود. از مشتقات این گیاه شربت های مختلفی برای سرماخوردگی و سرفه درست می کنند. این گیاه درست مثل یک ضد میکروب قوی، باکتری های مضری که ممکن است به دستگاه گوارش آسیب برسانند را از بین می برد. ممکن است بتوانید روغن آویشن را هم در بازار پیدا کنید.

با تخم مرغ، موهایتان را تقویت کنید

تخم مرغ با داشتن بیوتین، آهن و ویتامین B۱۲ می تواند به مقاومت موهای شما و رشد آن ها کمک کند. آهن و ویتامین B۱۲ می توانند مقاومت بدن را هم افزایش دهند و به سیستم ایمنی بدن شما کمک کنند.

صدای ناخن هایتان را بشنوید

آیا تغییرات روی ناخن ها دلیل خاصی داشته و حاکی از وجود یک مشکل سلامتی در بدن است؟ ناخن ها همه داستان را نمی گویند، اما اشارات مهمی هستند که نشان می دهند در بدن چه اتفاقاتی رخ می دهد.

*ایجاد شکاف و حفره روی ناخن ها می تواند حاکی از ابتلا به یک بیماری پوستی به نام پسوریازیس باشد.

*اگر بستر ناخن کبود یا سفید رنگ باشد و یا ناخن ها ترد و شکننده شوند، نشان دهنده فقر آهن در بدن هستند.

*وجود نوارهای تیره رنگ و شیارهای تیره نوک ناخن ها می تواند از علائم افزایش سن باشد. پس باید نزد پزشک بروید و با انجام آزمایشات و بررسی های لازم آن را ریشه یابی کنید.

*اگر ناخن ها به شکل منحنی باشند و یا پهن شوند، باید نگران میزان اکسیژن بدن باشید، زیرا می تواند یکی از علائم کاهش دهنده میزان اکسیژن در بدن باشد.

بنابراین تغییرات ایجاد شده روی ناخن هایتان را جدی بگیرید و برای ریشه یابی و درمان نزد پزشک بروید.

دکتر محمد گلشنی



جاسازی تریاک در بطری آب معدنی

عامل ترانزیت محموله سنگین تریاک به پایتخت که تریاک‌ها را در بطری‌های آب معدنی جاسازی کرده بود، به دام افتاد.

رئیس پلیس رباط کریم غرب استان تهران از کشف محموله ۲۰ کیلویی موادمخدر در بطری‌های آب معدنی خبر داد.

وی با اعلام این خبر گفت: با دریافت گزارشی مبنی بر فعالیت گروهی در تهیه و توزیع مواد مخدر از شهرهای جنوب شرقی کشور به شهر پرند، موضوع سریعاً در دستور کار مأموران پلیس مبارزه با مواد مخدر قرار گرفت.

بدین ترتیب مأموران با انجام تحقیقات فنی و اطلاعاتی، خانه قاچاقچی مواد که وظیفه ترانزیت محموله افیون در پرند را داشت شناسایی کردند.

همچنین در بازرسی از مخفیگاه این مرد ۳۳ بطری آب معدنی حاوی موادمخدر از نوع تریاک به وزن ۲۰ کیلوگرم کشف شد و وی در بازجویی‌ها، به جرم خود اعتراف کرد و گفت: مواد مخدر را در باک خودرویی جاسازی کرده و قصد انتقال به تهران را داشته است.

سرقت از پدرزن ثروتمند

دامادی که در ترفندی ماهرانه، اقدام به سرقت ۴۴۰ میلیون ریال پول و طلا از گاوصندوق پدرزنش کرده بود، دستگیر شد.



چندی پیش رئیس دزفول به دنبال اعلام سرقت مقادیر زیادی پول، طلا و جواهرات قیمتی از خانه مرد ثروتمندی در آن شهرستان، به سرعت گروهی از کارآگاهان را به محل اعزام و به بررسی صحنه سرقت پرداختند. درنتیجه گزارش مأموران اعزامی مشخص شد، دزدان در زمانی که ساکنان خانه به پیشنهاد دامادشان به یک میهمانی خانوادگی رفته بودند پس از باز کردن درهای ورودی خانه، وارد یکی از اتاق‌ها شده و اقدام به سرقت پول و طلاهای خانه کرده‌اند، مأموران همچنین دریافتند که دزدان به محیط خانه آشنایی کامل داشته‌اند چرا که با داشتن کلید وارد خانه شده‌اند.

در ادامه تحقیقات میدانی از ساکنان خانه و بستگان آنها متوجه شدند در فاصله زمانی تقریبا یک ساعتی، میزبان که همان داماد آنها بود، به بهانه‌ای ساختگی میهمانی را ترک کرده و از خانه خارج شده است. بدین ترتیب با انتقال داماد به پلیس آگاهی و بازجویی‌های تخصصی از او سرانجام وی به سرقت با همکاری یکی از دوستانش اعتراف کرد و گفت: پدرزنم مرد پولداری است بارها از وی درخواست کمک کردم، ولی به ما توجهی نمی کرد و هر بار با بهانه‌هایی جواب منفی می‌داد، تا اینکه با اطلاع از محل اختفای طلاها و پولهای وی با طرح و نقشه قبلی و در فرصت مناسب از کلیدهای آنها کلید مشابهی ساختم و ضمن تدارک یک میهمانی مفصل اقدام به سرقت کردم.

پلیس پاکستان شرمنده شد

یک دختر جوان پاکستانی که مورد تعرض چند مرد قرار گرفته بود پس از اینکه متوجه شد یکی از متجاوزان از سوی پلیس آزاد شده است در برابر چشمان صدها نفر از اهالی محل خود را به آتش کشید.



چندی پیش دختر جوانی به نام "آمنا بی بی" ۱۸ ساله در برابر مرکز پلیس شهر "مظفرگره" خودسوزی کرد که پس از این حادثه هولناک بلافاصله نیروهای امداد و نجات به محل مورد نظر اعزام شدند تا با اطفای حریق جان دختر جوان را نجات دهند. بدین ترتیب پس از انتقال "آمنا" به بیمارستان، وی بلافاصله تحت عمل جراحی قرار گرفت، اما به دلیل سوختگی ۸۰ درصدی به رغم تلاش‌های تیم پزشکی درگذشت.

بنابراین خانواده دختر با طرح شکایتی از مقام‌های پلیس خواستند در خصوص حکم مردان متجاوز تجدیدنظر کنند. ولی طبق گزارش پلیس یکی از متهمان پرونده آزار واذیت به دلیل نبودن مدارک کافی آزاد شده است، در حالی که طبق بررسی و تحقیق خانواده دختر جوان گویا متهمان با پرداخت رشوه به پلیس و پرداخت جریمه ۶۹۰ پوندی دیگر پیگردی نخواهند داشت در حالی که پیگیری و اعتراض مردمی باعث بازگشایی مجدد پرونده شده است.



قابل توجه دختران دبیرستانی

مرد شیادی که از دختری پشت کنکوری کلاهبرداری کرده بود، دستگیر شد.

چندی پیش دختر جوانی به دادسرا مراجعه کرد و گفت: منشی یک مطب پزشکی هستم، یک سال پیش خیلی اتفاقی با یکی از بیماران که مرد ۳۶ ساله‌ای بود و ادعا می کرد کارمند عالیرتبه یک ارگان دولتی است آشنا شدم. این مرد جوان وقتی متوجه شد آرزو دارم پزشک شوم و پشت کنکور مانده‌ام، ادعا کرد با نفوذی که در سازمان آموزش عالی کشور دارد می‌تواند مقدماتی را فراهم کند تا من در رشته پزشکی قبول شوم. وی سپس خیلی زود توانست با نیرنگ اعتماد مرا نسبت به خود جلب کند و گفت؛ کافی است در آزمون سراسری دانشگاه‌ها در رشته پزشکی ثبت‌نام و در جلسه امتحان حضور یابم تا او مقدمات قبولی‌ام را فراهم کند و قرار شد در ازای قبولی در رشته پزشکی ۳۰ میلیون تومان به وی پول بدهم. این دختر افزود: ابتدا یک چک ۱۰ میلیون تومانی به این شیاد دادم و سپس ۸ میلیون و ۵۰۰ هزار تومان در اختیارش گذاشتم. و قرار شد بقیه پول را زمانی که وارد دانشگاه شدم به وی بدهم. وی ادامه داد: وقتی نتایج کنکور اعلام شد و فهمیدم قبول نشده‌ام با او تماس گرفتم و وی با خونسردی بهانه آورد و وقتی پول‌هایم را خواستم ابتدا وعده روزانه داد، تا اینکه بالاخره گفت، پولهایم را پس نخواهد داد.

بازپرس، پس از شنیدن ادعاهای دختر جوان به تیمی از مأموران پلیس دستور داد به ردیابی و دستگیری کلاهبردار فراری دست بزنند. بدین ترتیب وی را در یک عملیات غافلگیرانه دستگیر کردند. او در بازجویی اولیه گفت: وقتی در مطب پزشک معالجم متوجه شدم این دختر علاقه عجیبی به پزشک شدن دارد وسوسه شدم و نقشه خود را به اجرا گذاشتم و با دروغ پردازی به وی گفتم در سازمان آموزش عالی کشور نفوذ دارم و به او قول مساعد دادم که قبول خواهد شد و در ازای آن بیست میلیون تومان از وی گرفتم. تحقیقات بیشتر از این مرد کلاهبردار ادامه دارد.

صداقت نخستین فصل دفتر دانایی است
تامس جفرسن

آغاز حکومت‌های ایرانی، اختلاف طاهریان و افشین و مازیار

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که: بابک خرمدین نهضتی طولانی آغاز کرد و خواب خلیفه و اعیان عرب و ایرانی را آشفت زیرا شعارش تقسیم ثروت بود بنابراین تهیدستان و کشاورزان و جوانان پیروش شدند و قدرتی به هم زد. این را نیز گفتم که او مانند ابن‌مقنع به تناسخ معتقد بود و پیروانش می گفتند روح ابومسلم خراسانی در او حلول کرده. قیام بابک بسیار گسترده بود و خلیفه چاره را در این دید که افشین را که ایرانی بود و با بابک دم از دوستی می‌زد، به جنگ او بفرستد. افشین رفت و با نیرنگ‌هایی که می‌دانست، بابک را که به ارمنستان پناه برده بود، اسیر کرد و به سامرا برد.

در عشق دو رکعت است!

افشین، بابک را به کاخی برد که در سامرا داشت سپس به دیدن معتصم رفت. خلیفه او را بسیار نواخت و پیشکش‌های گرانبهایی نثارش کرد و فرمود فردا بابک را مکافات کنند. او درباره‌ی قد و بالا و زور بازوی بابک و این که چطور آدمی است، از افشین سؤال‌های زیادی کرد و مانند کودکی که دارد داستان غول افسانه‌ها را می‌شنود، هیجان‌زده شد و چند بار خواست به دیدن بابک برود ولی هر بار بهانه‌ای آورد و نرفت. نیمه‌شب، به "احمدبن ابی‌داود" که قاضی‌القضات و از بزرگان "معتزله" بود، مأموریت داد به دیدار بابک برود. ابوداود در جامه‌ی ناشناسان به زندان بابک رفت و از او چیزهایی پرسید. کارشان به بحث عقیدتی کشید و ابوداود با خشم از زندان بیرون آمد و به خلیفه گزارش کرد که "این مرد، روح خود را به شیطان فروخته و می گوید پس از مرگ، در همین دنیای خاکی زنده می‌شویم و روح مادر کالبدی دیگر حلول خواهد کرد. او می گوید بهشت و دوزخی در کار نیست و اگر کسی در زندگی امروزش تباهکار باشد، روحش پس از مرگ، بهیمی (حیوانی) می‌شود و در کالبد جانوران پست حلول خواهد کرد. اگر هم امروز به نیکویی زندگی کند، روحش در کالبد انسان‌های نیکونهاد حلول می کند." معتصم مشتاق شد بابک را ببیند.

خلیفه فرمود خوکی بیمار و پلشت به سلول بابک بردند. خودش نیز با نگهبانان وارد زندان شد و به بابک گفت: "طبق عقیده‌ی خودت، چون مردی تباهکار هستی، روحت در جانوری پست حلول خواهد کرد. این خوک را آوردم تا روحت برای یافتن جانوری پست، به زحمت نیفتد." بابک پاسخی نداد. خلیفه گفت: "ترس از مرگ، زبانت را بسته است." بابک گفت: "نترسیده‌ام اما از مرگ ترسیدن، غیرعادی نیست. این غیرعادی است که تو که خود را خلیفه‌ی نیمی از جهان می‌دانی، تا همین دیشب چنان از من می‌ترسیدی که خواب از تو گریخته بود." خلیفه گفت: تو بیش از چند پاس زنده نیستی. تو را بر دار می آویزم و هنگامی که جسدت پوسید، فراموش خواهی شد." بابک گفت: "تو فقط می‌توانی گردن مرا بزنی اما هرگز نخواهی توانست گردنِ عقیده‌ای را که بین مردم رواج داده‌ام، بزنی. پس از مرگِ من، روحم در کالبد مردی دلیر حلول خواهد کرد و خواهم آمد و خونت را خواهم ریخت." خلیفه با رخساری سرخ از خشم، از زندان بیرون رفت و فرمود: "همه جا جار بزنید مردم برای تماشای بابک خرمدین بیایند و خواری و مرگش را ببینند."

چون روز بالا آمد، مردم از "دروازه‌ی عامه" تا "مطیره" صف بستند تا پهلوانی را تماشا کنند که روز را بر خلیفه شب کرده بود. خلیفه فرمود به او جامه‌های فاخر پوشاندند و بر سرش کلاه سمور گذاشتند و بر فیل نشاندند. دلقکی کنارش ایستاده بود و او را تحقیر می کرد. بابک را در شهر گرداندند. در "شذرات الذهب، جلد ۲ صفحه‌ی ۵۱ چنین نوشته: "گویند چون بابک را نزد معتصم بردند، مردی بانگ برداشت: "ای بابک! تو کاری کردی که کس نکرد. اکنون نیز صبری کن که کس نکرده باشد." "بابک گفت: "خواهی دید چگونه صبر خواهم کرد." خلیفه فرمود دژخیمش را که "نودنود" نام داشت، آورند و به او امر کرد دست و پای بابک را بِبُرّد. نودنود یک دست بابک را از کتف زد. بابک دست دیگرش را در خون زد و در روی خود مالید. خلیفه پرسید "این چه کار است؟ بابک گفت: "شما دست‌ها و پاهایم را خواهید بُرید و رویم از خونریزی زرد خواهد شد. نخواهم که مردم آن زردی را ببینند و بگویند بابک از مرگ ترسید." نودنود دست دیگر و پاهایش را نیز بُرید. بابک همه را به سردی تلقی کرد و هیچ زاری و فغان نکرد. معتصم بفرمود او را در جانب شرقی شهر میان دو جسر (پُل) بردار کردند."

این داستان را بعدها کسانی مانند عطار نیشابوری به حسین بن منصور حلاج نسبت دادند. این جمله‌ی زیبا و معروف را نیز به آن افزودند: "فی العشق رکعتان لایُصحّ وضوهما إلا بالدّم... در عشق دو رکعت است که وضویش راست نَاید مگر با خون".

افشین و خیانت‌هایش

این بود سرنوشت بابک و قیامش که بیش از بیست سال طول کشید و اگر افشین، شاهزاده‌ی "اشروسنه" نبود، شاید بابک هرگز اسیر نمی‌شد. این افشین که بود؟

برخی از مورخان کوشیده‌اند افشین را قهرمان ملی ایران معرفی کنند. آنها از کارهایی که نهانی علیه خلافت می‌کرد، با تحسین یاد کرده‌اند و او را ستوده‌اند حتی گفته‌اند خیانتی را که افشین به بابک کرد، از روی مصلحت و به سود ایرانیان بود اما برای این سخنان و ادعاها سندی تاریخی عرضه نکرده‌اند. درحالی که اسنادی هست که نشان می‌دهد شاهزاده‌ای جهانجوی بود و می‌خواست پادشاه خراسان شود. در سیاست‌نامه، التنبیه و الاشراف، مروج الذهب و فتوح البلدان اسنادی هست که با صراحت نشان می‌دهند افشین برای رسیدن به اهدافش حاضر بود پدر و برادر خود را فدا کند. او برای گردآوری مال بسی حریص بود و برای پر کردن خزانه‌اش، به همه خیانت می کرد. افشین دشمنی عمیقی با اعراب داشت و از هیچ یک از کارها و آداب آنها خوشش نمی آمد اما برای رسیدن به مقاصدش دین اسلام را پذیرفت ولی در خلوت، بت‌های کیش خود را پرستش می کرد. همین مردی که از شاهزادگان اشروسنه بود و به زندگی اشرافی خوگرفته بود، چون نزد اعراب می‌رفت، آنها را تحسین می کرد و به خدمتشان آستین می‌گشود. این مرد برای رسیدن به جاه و مقام، هم کیشان خود را تحقیر می کرد و آنها را از دم تیغ می گذراند.

از خودِ افشین نقل شده که گفت: "به خاطر عرب‌ها به هر کاری که از آن نفرت داشتم، تن در می‌دادم حتی حاضر می‌شدم روغن دنبه بخورم، نعلین بپوشم و بر شتر سوار شوم." افشین که به خراسان چشم داشت، ناچار با "آلِ طاهر" که امیران خراسان بودند، دشمنی می کرد. دوستی او با "مازیار"، نیرنگی بیش نبود تا او را علیه طاهریان تشویق کند و راه دستیابی او به خراسان هموار شود.

برای این که شخصیت افشین را بیشتر بشناسید، چند سال عقب می‌رویم و به روزگاری می‌رسیم که مأمون به خلافت رسیده بود و به نواحی شمال شرقی ایران لشکر کشیده بود. کاووس که فرمانروای اشروسنه بود، نامه‌ای به مأمون نوشت و امان خواست و پیمان بست به او خراج بدهد. مأمون پذیرفت و اشروسنه را رها کرد. کمی بعد کاووس سر پیچید و خراج نداد. او دو پسر داشت به نام‌های فضل و خیدر که به افشین مشهور است. وزیر کاووس که "طرادیس" نام داشت و دخترش را به عقدِ فضل درآورده بود، پیوسته پیش کاووس از افشین بد می گفت و فضل را می‌ستود. سرانجام افشین از بدسگالی‌های طرادیس به ستوه آمد و او را کشت و گریخت. چندی بعد، پدرش کاووس زنی را به نام "ام‌جنید" عقد کرد و برای مدتی از اشروسنه رفت و تاج و تخت به فضل رسید. افشین که چنین دید، به دربار مأمون رفت و مسلمان شد و از مأمون خواست سپاهی به او بدهد تا اشروسنه را برایش فتح کند. مأمون گفت: "اعراب

از روزگار بنی‌امیه تا کنون بارها به اشروسنه لشکر کشیده و هر بار شکست خورده‌اند." افشین گفت: "من راه‌هایی می‌شناسم که اگر لشکر را از آنجا ببریم، زود به اشروسنه می‌رسیم و دشمن را غافلگیر می‌کنیم."

مأمون قانع شد و سپاه گرانی را به فرماندهی "احمدبن خالد أحول"، همراه افشین به جنگ اشروسنه فرستاد. کاووس که از این موضوع باخبر شد، به اشروسنه برگشت و پسرش فضل را برای مقابله آماده کرد. او می‌پنداشت اعراب مانند همیشه از راهی که برای آنها آشناست، خواهند آمد بنابراین همه‌ی نیروی نظامی خود را در همان راه مستقر کرد ولی نمی‌دانست افشین که راهنمای لشکریان عرب است، از راهی مخفی خود را به شهر می‌رساند و شهر را می‌گیرد. همین طور هم شد و افشین توانست اشروسنه را فتح کند. کاووس و فضل از اعراب زنهار خواستند و اسلام آوردند. افشین نیز در بارگاه مأمون قدرتی یافت و پس از چندی امیر اشروسنه شد. او به رسم سردارانِ عرب، در رکاب خلیفه اسب می‌راند و برایَش می‌جنگید تا در چشم خلیفه عزیز شود و او را به امیری خراسان برگزینند ولی این کاری دشوار بود زیرا طاهریان بر خراسان مسلط بودند و این خیال برای افشین از محالات بود.

افشین و طاهریان

عبدالله طاهر از دشمنیِ نهانیِ افشین خبر داشت اما چون هر دوِ از عُمّال خلیفه بودند، دشمنی خود را آشکار نمی‌کردند. تا این که اتفاقی افتاد و دشمنی افشین و طاهریان تا حدودی آشکار شد:

هنگامی که افشین در آذربایجان با خرمدینان می‌جنگید، غنیمت‌هایی را که به دست می‌آورد، بار می‌کرد و به اشروسنه می‌فرستاد. مسیر آذربایجان به اشروسنه از خراسان می‌گذشت و عبدالله طاهر آن بارها را می‌دید و برای این که معتصم عباسی را به افشین بدبین کند، به خلیفه نامه نوشت که هر ماه کاروان‌هایی پر از غنیمت به اشروسنه می‌رود. خلیفه به عبدالله طاهر فرمود: "از آن غنائم فهرست بردار و برایم بفرست." طاهر نیز چنین کرد. هنگامی که افشین از این داستان باخبر شد، غنیمت‌های کوچک و گرانبها و زر و سیم‌ها را در همیان‌هایی ریخت و روی آنها را با جامه و چیزهای دیگر پوشاند و به سربازانش داد و فرمود جامه‌ی کاروانیان بپوشند و همیان‌ها را به اشروسنه ببرند. روزی مرزبانانِ خراسان به یکی از این کاروان‌ها مشکوک شدند و چون آنها را گشتند، غنیمت‌ها را یافتند و طاهر را خبر کردند. طاهر آمد و پرسید این‌ها چیست؟ کاروانیان گفتند غنیمت‌های افشین است که به اشروسنه می‌بریم. طاهر گفت: "دروغ می‌گویید زیرا اگر این اموال مالِ افشین بود، مرا خبر می‌کرد تا محافظانی برای کاروانش بفرستم. شما این اموال را دزدیده‌اید." و همه را گرفت و بین سپاهیان خود بخش کرد. نامه‌ای هم به افشین نوشت که "این قوم چنین می‌گویند و من نپندارم که تو چندین مال به اشروسنه فرستی و مرا آگاه نسازی تا نگهبانان همراه آنان کنم. اینک من آن مال به سپاه خویش تفرقه (بخش) کردم. اگر از آنِ تو نیست، به لشکریان و بندگان خلیفه سزاست. و اگر از توست، چون مالی که باید به لشکر داده شود برسد، عوض خواهم داد."

این ماجرا دشمنی آنها را آشکار کرد و پیوسته می‌کوشیدند یکدیگر را ضعیف کنند. پیروزی افشین بر بابک، او را در چشم خلیفه بسیار عزیز کرد و خلیفه، تاج زرینی از زمرد سبز و یاقوت سرخ و دو کمربند گوهرنگار به او هدیه داد. افزون بر اینها، دختر یکی از سرداران بزرگ ترک را به پسر افشین داد. شاعران در جشن عروسیِ پسر افشین و دختر ترک، شعرها سرودند و افشین را ستودند. عبدالله که از این ماجرا در



خود می‌ژکید، کوشید افشین را در چشم خلیفه خوار کند و کسانی را گماشت به خلیفه بگویند که این افشین در نهان نظری به بابک دارد و به کمک او می‌خواسته خلیفه را براندازد. معتصم که چنین شنید، خواست افشین را بیازماید. به او گفت: "اکنون که بابک را اسیر کرده‌ای، در باب او چه می‌گویی؟ آیا بهتر نیست بابک را زنده بگذاریم تا به ما خدمت کند؟ او مردی جنگاور و کاردان است. حیف است جانش را بگیریم." افشین گفت: "ای خلیفه چه می‌گویی؟ این بابک خون هزاران مسلمان را ریخته. مگر دین خداوند اجازه می‌دهد که ما از قصاص بگذریم و جانش را نگیریم؟ او را باید به مرگ صبر بکشیم." خلیفه از این پاسخ آسوده شد و افشین را نواخت. حالا افشین عزیز خلیفه بود و در پی فرصتی بود تا عبدالله طاهر را از چشم خلیفه بیندازد و امیر خراسانیان شود. آیا قیام مازیار چنین فرصتی به او می‌داد؟

مازیار و طاهریان و افشین

مازیار پسر قارن پسر وندادهرمز، سپهبدزاده‌ی طبرستان بود. هنگامی که پدرش قارن درگذشت، حکومت طبرستان به عمویش رسید. مازیار به درگاه مأمون شتافت و اسلام آورد و از او خواست کمکش کند تا به حق خودش برسد. مأمون او را نواخت و نامش را به محمد تغییر داد و حکمی نوشت و او را والی طبرستان و رویان و دماوند کرد. نامه‌ای هم به عمویش نوشت که آن ولایات را به محمد (مازیار) تحویل بدهد. مازیار با گروهی به طبرستان رفت و بیرون دیوارها اردو زد و نامه‌ی مأمون را برای عمویش فرستاد. عمو با خواندن نامه سرخ‌روی شد و به تعدادی از افراد گزیده‌اش گفت روی جامه‌ی جنگ، جامه‌ی پیشواز بپوشند و مانند کسانی که به پیشواز می‌روند، به اردوی مازیار داخل شوند و او را بکشند. خودش نیز پیشاپیش آنها حرکت کرد. چون نزدیک شدند، یکی از خادمانِ پدرِ مازیار که با مازیار بود، به او گفت: "کسانی که دارند می‌آیند، از جنگجویان هستند نه از سربازان تشریفاتی. من بیم دارم که عمویت به بهانه‌ی استقبال، به تو نزدیک شود و تو را هلاک کند."

مازیار این سخن را پذیرفت و همین که عمویش رسید، از اسب پیاده شد و گفت: "درست است که با فرمان خلیفه آمده‌ام اما حکم آنچه تو فرمایی." عمویش نیز از اسب فرود آمد و گفت: "اگر جز این می‌گفتی، تو را می‌کشتم." مازیار دست او را ببوسید و این نشانه‌ای بود بین او و افرادش. ناگاه سربازان مازیار به عمویش یورش بردند و او را کشتند و مازیار به آسودگی وارد شهر شد و بر تخت نشست. سپس نامه‌ای به مأمون نوشت که "چون عمویم از فرمان خلیفه سر تافت، او را کشتم." از آن پس مازیار خود را "گیل گیلان" و "اسپهبد اسپهبدان" و "پشتخوارگرشاه" نامید اما در ظاهر خراجگزار و فرمانبردارِ خلیفه بود.

آن روزها طبرستان جزو خراسان بود و مازیار باید خراج طبرستان را به عبدالله طاهر می‌داد. تا اوایل روزگار معتصم نیز چنین می‌کرد اما چون از عبدالله طاهر بدش می‌آمد، از دادن خراج سر پیچید و به خلیفه گفت من به طاهر خراج نمی‌دهم و خراجم را برای خودت می‌فرستم. خلیفه پذیرفت و از آن پس، خراج طبرستان را در همدان تحویل می‌گرفت و آن را به خراسان می‌فرستاد. این را نیز بگوییم که معتصم از عبدالله طاهر دل خوشی نداشت زیرا روزی که ولیعهد بود، به خراسان رفت تا به بارگاهِ پدرش، مأمون داخل شود. در آن هنگام عبدالله طاهر که پرده‌دارِ مأمون بود، به معتصم گفت: "اکنون وقت دیدار نیست. خلیفه کسی را بار نمی‌دهد." معتصم گفت: "تو با چهار مرد اینجا ایستاده‌ای و جلو مرا که با چهارصد مرد آمده‌ام، می‌گیری؟" طاهر گفت: "من به تنهایی به تو و به همه‌ی سربازانت مسلط هستم زیرا پرده‌دارم و به فرمان خلیفه‌ام نه به فرمان تو که ولیعهدی." معتصم رنجید و رفت. گرچه مأمون بعداً هر دو را آشتی داد اما معتصم هرگز آن تحقیر را از یاد نبرد و چون به خلافت رسید در پی فرصتی بود که او را از خراسان بردارد ولی از او و قدرتش بسی بیمناک بود.

ادامه دارد

قبل از ازدواج درباره تربیت اطفال شش نظر داشتم، حالا شش فرزند دارم و ولی دارای هیچ گونه نظریه‌ای نیستم

روچستر

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



گروگان...

آن روز معلوم نشد چه کسی به محسن خبر داد که امروز، روز تولد استوار کریمی است. محسن هم آنقدر پیله کرد تا بالاخره کریمی حاضر شد ما دو تا را به رستوران نزدیک کلانتری دعوت کند. به لقمه‌های آخر رسیده بودیم که بیسیم به صدا درآمد و سرگرد صادقی گفت: "سلام کلانتر، تا الان یه تلفن داشتیم از ساکن کوچه میری. ظاهراً ماجرای عشق و عاشقیه ولی این بار پسر عاشق، نامزدش رو توی منزل خودشون گروگان گرفته.

وقتی صادقی آدرس را داد، گفتم: "خوشبختانه ما نزدیکیم و تا چند دقیقه دیگه می‌رسیم. فقط سرگرد، تو گوش به زنگ باش که اگه لازم بود، برامون نیروی کمکی بفرستی. فعلاً... تمام." این را گفتم و رو به بچه‌ها ادامه دادم:

ـ بلند شین! بلند شین که باید بریم ماموریت!

سه تایی نشستیم داخل ماشین. محسن پشت فرمان نشست و سه دقیقه بعد، جلو کوچه میری پیاده شدیم. داخل کوچه پر از جمعیت بود و بیشتر آنها نیز دختران جوان بودند. همین طور که از بین دالون آدمها می گذشتیم، عاقله مرد پنجاه ساله‌ای را انتخاب کردم و در حالی که به طرف پلاک ۱۳ می‌رفتیم، پرسیدم: "عذر می‌خوام مزاحمتون شدم، کوتاه و مختصر بگو پسری که اقدام به گروگانگیری کرده اسمش چیه؟ اسم دختری که گروگانه چیه؟ و موضوع گروگانگیری چیه؟

مرد کمی نگاهم کرد و زد زیر خنده. ولی همین که اخم محسن را دید، خنده‌اش را جمع کرد و با اشاره به پلاک ۱۳ گفت:

ـ اشتباه به عرضتون رسوندن کلانتر. کسی که گروگانگیری کرده، دختر جوونیه به نام "صدف" که پسر جوونی به نام "سینا" رو گروگان گرفته. ماجرا هم که معلومه، یه داستان عشقی!

انگار حق با او بود که بخندد اما در همین لحظه دختر جوانی به نام فرشته که یکی از دو دوست صمیمی صدف، یعنی دختر گروگانگیر بود، به آرامی جلو آمد و گفت: "کلانتر اگر یک دقیقه بیایید داخل راهروی خونه ما که از این سر و صدا و ازدحام خبری نیست، من همه چیز رو بهتون میگم."

سری تکان دادم و خواستم همراه محسن و استوار داخل آن خانه جنوبی شوم که صدای فریاد سینا از داخل پنجره خانه‌اش که رو به کوچه بود، حواس همه را به خود جلب کرد:

ـ لعنتی اینقدر منو زجر نده! چی از جون من می‌خوای صدف؟

نگاهم به پنجره افتاد. دختر جوان در حالی که لوله یک تفنگ دولول شکاری را پشت گردن پسر جوان گذاشته و او را به لبه پنجره رسانده بود، فریاد زد: "آشغال، اسم منو به زبون نیار. فقط همون حرفهای رو که به من زدی، تکرار کن. اما الان نه، فعلاً لب گور وایستا تا همه مردم محل جمع بشن.

فرشته جلو در خانه‌شان منتظر ما بود. رو کردم به استوار و گفتم: "کریمی تو جلو این ساختمون وایسا تا ما بیاییم. فقط تا بهت نگفتم هیچ کاری نکن."

این را گفتم و با محسن داخل راهرو شدیم. حق با دختر جوان بود. ازدحام جمعیت و فریادهایشان نمی گذاشت صدا به صدا برسد. داخل که شدیم، فرشته شروع به گفتن کرد:

ـ کلانتر، باعث و بانی این قضیه فقط همین سینای عوضیه.

سینا که حدود پنج سال قبل به محل ما اومد، از همون روز اول به همسایه‌ها و به صاحبخانه‌اش گفت که پدر و مادر و همه اعضای خانواده‌اش خارج از کشور زندگی می کنن و پدرش بیزینس بین‌المللی داره و خودش هم مدیر عامل یه شرکت صادرات واردات تو انگلیسه اما به توصیه پدر و مادرش اومده ایران ازدواج کنه تا بعدش با زنش راهی اروپا بشه. خب طبیعی بود که با موقعیتی که سینا داشت، خیلی از دخترها مشتاق بودن با اون ازدواج کنن. شما جای پدر من هستی کلانتر ولی واقعیتش اینه که خود من هم به این فکر بودم که اگر با جوونی مثل سینا ازدواج کنم آینده‌ام خیلی روشن خواهد بود حتی حدود دو سال قبل سینا به من پیشنهاد دوستی هم داد، یعنی می گفت اول چند جلسه با هم رفت و آمد کنیم، بعدش من میام خواستگاری. ولی من قبول نکردم، یعنی این طوری بار اومدم که هر کس بخواد در مورد ازدواج با من صحبت کنه، باید اول با خانواده‌ام آشنا بشه. من بهش نه گفتم، اون هم بعد از کلی اصرار از من مأیوس شد و سراغ بقیه دخترهای جوون محله رفت. البته بعدها فهمیدم حتی قبل از اینکه به من پیشنهاد ازدواج بده هم با چند تا از دخترها دوست بود اما متاسفانه چند تا از دخترهای محله که یکی دو تاشون از دوستای صمیمی من هم بودن خام حرفهای قشنگ سینا شدن و هر کدومشون چند ماه با این لاشخور دوست بودن، بعد هم که ارتباطشون قطع می‌شد، حرفهای جور واجوری به گوش می‌رسید. بعضیها می گفتن دختره از سینا خوشش نیومد، بعضیها می گفتن سینا با دختره ساز گار نبود و... اما کاملاً مشخص بود که داره یک سری اتفاقات بد رخ می‌ده. تا اینکه ماجرای "ژاله" پیش اومد که دوست مشترک من و صدف بود، صدف همین دختریه که الان سینا رو گروگان گرفته. در حقیقت کلانتر، من و صدف و ژاله توی محل به سه یار دبستانی معروف بودیم. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و از جیک و پوک هم باخبر بودیم. واسه همین من همون موقع که دیدم سینا نیتش از ابراز علاقه، ازدواج نیست و هوسبازه، هم به صدف هم به ژاله گفتم که از این پسره دور باشن. خوشبختانه هر جفتشون هم همین کار رو کردن اما حدود شش ماه قبل، بالاخره ژاله افتاد توی تار این عنکبوت جذاب. راستشو بخوای کلانتر، ژاله چون خانواده فقیری داره از همون بچگی بلندپرواز بود و برای اینکه یه زندگی مرفه و به قول خودش شاهانه داشته باشه، سرانجام فریب حرفهای سینا رو خورد و باهاش دوست شد. اتفاقاً اوایل خوشحال هم بود و می گفت سینا هر روز بیشتر از قبل عاشقش میشه. یا می گفت سینا گفته همین روزها میاد خواستگاریش و... تا اینکه اون فاجعه رخ داد. یه روز ژاله اومد پیش من و صدف و در حالی که اشک می‌ریخت گفت سینا فریبش داده و دامنش رو لکه دار کرده، و از اون بدتر اینکه ازش عکس هم گرفته و حالا تهدیدش می کنه که اگه بهش پول نده، عکسها رو توی محل پخش می کنه. منتهی ژاله بیچاره این پول رو نداشت و به قول خودش اون مقدار پول، معادل یک سال حقوق پدر کارگرش بود.

اون روز ژاله خیلی گریه کرد. من و صدف هم

دلداریش دادیم و گفتیم تا چند روز آینده هر طور شده سعی می کنیم این پول رو براش جور کنیم اما همان طور که خودمون هم می دونستیم، این کار از دستمون بر نمی اومد. خود ژاله هم می دونست، ما این رو از نامه‌ای که فرداش به دستمون رسید، فهمیدیم. یعنی ساعتی بعد از خود کشی دوستمون. ژاله بیچاره که ظاهراً خیلی به سینا التماس کرده بود آبرویش رو نریزه، وقتی دیده بود اون حیوون تصمیمش رو گرفته، حدود یک ماه قبل با خوردن سم خود کشی کرد و این نامه را هم فقط برای ما فرستاد. بعد از اون ماجرا، سینا که می ترسید پای خودش هم به این ماجرا کشیده بشه، توی محل شایعه راه انداخت که ژاله با یه مرد زن دار دوست بوده و بعد از اینکه ننگ بالا آورده، خود کشی کرده. من و صدف فقط دلمون از این می سوخت که کاری از دستمون بر نمیاد. تا اینکه از حدود ده روز قبل، بعد از اینکه صدف رو چند روز ندیدم، باخبر شدم که صدف و سینا با هم دوست شدن. از همون لحظه می دونستم که صدف یه نقشه‌ای داره اما اصلاً باورم نمی شد چنین فکری تو سرش باشه. الان هم سینا رو به خونه خودشون کشونده، فقط برای اینکه انتقام ژاله رو بگیره و از اون بیچاره اعاده حیثیت کنه.

حرفهای فرشته که تمام شد، از او تشکر کردیم و از خانه بیرون آمدیم. اولین کاری که محسن کرد این بود که به سراغ برادر چهارده ساله صدف رفت و از پسرک این طور شنید: ”پدر و مادرم هر دو سر کار هستن، آبجی صدف هم منو به زور از خونه بیرون کرد و سینا رو برد بالا.“ محسن وقتی فهمید او کلید خانه را دارد، راه ورود به اتاقی را که صدف و سینا در پنجره‌اش بودند از او پرسید سپس با هم این قرار را گذاشتیم: ”محسن تو برو داخل خونه، منم سعی می کنم صدف رو به حرف بگیرم تا حواسش پرت بشه و تو بتونی داخل اتاق بشی اما یادت باشه اگر حس کردی دارم قانعش می کنم، هیچ اقدامی نکن. ولی اگه دیدی تصمیم داره کار احمقانه‌ای بکنه، هر طور که می تونی جلوش رو بگیر.“

محسن به صورت نامحسوس و در حالی که پیراهن فرمش را در آورده بود تا جلب توجه نکند، به آرامی وارد خانه شد. من و استوار نیز رفتیم پایین پنجره تا صحبت را با دختر جوان شروع کنیم اما فعلاً او حرف می زد و باخشم به سینا می گفت: ”حرف بزن آشغال! بگو که تو مسبب خود کشی ژاله بودی. بگو و گرنه با یک تیر می فرستمت جهنم!“

سینا که از وحشت پاهایش می لرزید و اشک می ریخت، در حالی که رو به جمعیت و پشت به صدف بود، هق هق کنان به حرف آمد: ”آره، تو درست میگی. من بودم که ژاله رو بدبخت کردم. من بودم که ازش عکس گرفتم و بهش گفتم یا بهم پول بده یا عکس ها رو توی محل پخش می کنم. خیالت راحت شد؟“

اما صدف خیالش راحت نشده بود و ادامه داد:

–نه. بگو همه حرفهایی که در مورد پدر و مادرت زدی و گفتی می خوای بری خارج دروغه. بگو چند تا دختر دیگه رو که نباید اسمشون رو به زبون بیاری، با همین حیله کثیف بدبخت کردی و ازشون باج گرفتی. بگو آشغال!

سینا حالا فریاد می زد: ”آره... آره، همه حرفهای تو درسته. من یه آشغال عوضی هستم. همه حرفهام دروغه اما به تو که دست نزدم. خواهش می کنم منو رها کن...“

صدف زهر خندی زد و گفت: ”تو اونقدر بیشعوری که اصلاً نفهمیدی من واسه چی باهات رفیق شدم. می خواستم انتقام همه دخترها و بیشتر از همه، انتقام ژاله رو ازت بگیرم. حالا هم اشهدت رو بخون که در بون جهنم سخت در انتظارته!“

جمعیت ولوله‌ای راه انداخته بودند. سینا اشک می ریخت و صدف حرف می زد. به استوار گفتم: ”جمعیت رو ساکت کن.“

او هم صدایش را انداخت ته گلو و فریاد زد:

–ساکت! مگه نمی شنوید؟ هیچکس حرف نزنه. کلانتر می خواد با این دختر دو کلمه صحبت کنه.“

جمعیت ساکت شد و من به حرف آمدم:

–گوش کن دخترم. من از همه چیز باخبرم. دوست صمیمیت ماجرا رو برام گفته. می دونم ژاله فریب این مرد رو خورده، مثل چند تا دختر دیگه. این رو هم می دونم که تو فقط به خاطر انتقام وارد این بازی شدی. اما ازت یه سؤال دارم. فکر می کنی یه آدم ذلیل و بدبخت که اینطوری داره اشک می ریزه و التماس می کنه، ارزشش رو داره که بابتش تقاص پس بدی. فکر کن اعدام نشی تا آخر که باید گوشه زندان بپوسی. باور کن این نامردی که من می بینم، صدف جان ارزش نداره به خاطرش تاوان بدی. حتی مطمئنم الان روح ژاله خدا بیامرز هم از این بابت در عذابه و دلش نمی خواد تو به خاطر یه زالو زندگیت رو هدر بدی. تو کارت رو کردی و ژاله رو سفید شد، حالا با خودت فکر کن اگر این کار رو بکنی چه کسانی رو غصه دار می کنی. پدر و مادرت باید یه عمر در عذاب باشن. به همین داداش کوچیکت نگاه کن چطوری داره گریه می کنه. فکر می کنی کسی که خودش اعتراف می کنه آشغاله، ارزش داشته به خاطرش سیاه بخت بشی؟

صدف زد زیر گره و قنداق تفنگ شکاری را تا کرد و لوله خالی را نشان من و جمعیت داد و گریه کنان گفت:

–این اسلحه خالی بود ولی من می خواستم این کثافت رو وادار کنم خودش رو بندازه پایین تا تقاص ژاله رو پس بده.

سینا اما همین که لوله اسلحه را خالی دید، ناگهان مانند دیوانه‌ها به طرف دختر جوان برگشت و موهای او را گرفت و به طرف پنجره کشاند و مثل گرگ زوزه کشید:

–دختره عوضی منو تهدید می کنی. ولی مطمئن باش من مثل تو تهدید تو خالی نمی کنم و همین جا میندازمت پایین و مثل سگ می کشمت!

صدف مثل آهویی که در چنگ گرگ گرفتار شده باشد، با چنگ و دندان از جانش مراقبت می کرد. او سعی داشت خودش را عقب بکشد اما زور سینا بیشتر بود و لحظه به لحظه دختر جوان را بیشتر به پنجره نزدیک می کرد. نفس در سینه‌ها حبس شده بود و همه منتظر وقوع یک فاجعه بودند. حالا نصف بدن صدف از پنجره به بیرون خم شده بود و یک فشار کافی بود تا از ارتفاع پانزده متری سقوط کند که ناگهان دستی از پشت پدیدار شد و گردن سینا را گرفت و او را به عقب کشید. محسن بود که داشت برای نجات جان دختر جوان تقلا می کرد. ولی سینا گویی دچار جنون شده بود که حاضر بود خودش بمیرد اما صدف را پایین بیندازد. اما مشت سنگین محسن چنان توی صورت سینا نشست که دستهایش شل شد و صدف خود را از کناره پنجره عقب کشید لحظه‌ای همه جا سکوت بود تا بالاخره برادر چهارده ساله صدف فریاد زد: ”زنده باد جناب سروان!“ و بعد جمعیت برای محسن کف زدند.

***

بعد از آن غلغله جمعیت و فریادهای گوشخراش، سکوت داخل کلانتری مطبوع تر از هر چیزی بود که ناگهان آقا و خانمی میانسال گریه کنان و بر سر زنان وارد کلانتری شدند:

–کلانتر دخترمون کجاست؟ به خدا صدف آزارش حتی به یه مورچه هم نمی رسه. تو رو خدا بگین آزادش کنن کلانتر. اون تا حالا پاش به کلانتری باز نشده و... پدر و مادر صدف را به آرامش دعوت کردم و گفتم: پدر جان، شما کار مندی و لابد از قانون سر در میاری، درسته که مقصر اصلی سینا بوده اما دختر شما هم فعلاً بازداشته. اما نگران نباشین و به جای سر و صدا کردن، زودتر یه سند بیارید که شب اینجا نمونه.

پدر و مادر صدف تشکر کردند و رفتند دنبال سند. اما محسن سؤالی را که چند دقیقه قبل پرسیده بود، تکرار کرد: نگفتی کلانتر الان تکلیف این دختر طفل معصوم چی میشه؟ یعنی جرمش هم اندازه جرم این پسره عوضیه؟

نگاهی به گزارش ماجرا انداختنم و گفتم:

–نه. اندازه سینا که مجرم نیست اما در هر صورت اون هم تقصیر کاره. فقط شانس آورده که اسلحه فشنگ نداشت. می مونه اقدام به قتل که خوشبختانه از این بابت هم نباید زیاد نگران باشیم چون سینا هم این جرم رو داره و جرمش سنگین تر هم هست چون با مامور کلانتری هم درگیر شده. خلاصه که من مطمئنم برای اینکه جرم خودش سبک بشه به صدف رضایت میده تا ازش رضایت بگیره. اون وقت ما پرونده ژاله رو به جریان می اندازیم که با توجه به استشهاد محلی، این دون ژوان نالوطی حالا حالاها باید آب خنک بخوره.

محسن که خیالش راحت شده بود، سری تکان داد و به آرامی گفت:

–کلانتر اگه دیدی این پسره نانجیب حاضر نیست از شکایتش صرف نظر کنه، اجازه بده من برم سراغش. مطمئن باش راضیش می کنم.

نگاهی تند به محسن انداختم اما استوار پیشدستی کرد و با شوخی و خنده گفت: ”تو با همون یه مشتی که به این پسره زدی، کافیه بری جلو بازداشتگاه، اون وقت با دیدنت به بابابزرگ صدف هم رضایت میده.

هیچ چیز نمی تواند بر عشق حکومت کند، بلکه این عشق است که حاکم بر همه چیز است ● ژوبرت

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

آتش غم

مرا دو چشم به راه و دو گوش بر پیغام
تو فارغی و به افسوس می‌رود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانت
چگونه شب به سحر می‌برند و روز به شام
به کام دل نفسی با تو التماس من است
بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق
نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام
بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت
گر این سخن برود در جهان نماند خام

سعدی

شمیم زلف تو

شمیم زلف تو در کوچه باغ شب می‌ریخت
که روح باده تو از رگ عنب می‌ریخت
به مهر، ساقی آیینه جان باغ سحر
شراب ناب فلق را به جام شب می‌ریخت
شکفته مریم مهتاب در نسیم بهار
به روی چشمه خورشید تاب و تب می‌ریخت
به شهر شام کسی عکس سالهای مرا
به قاب کولی آیینه حلب می‌ریخت
صدای خسته چوپان به گوش گله گرگ
به تازیانه باران تب غضب می‌ریخت
عروس باغ که مست از می‌لبانت بود
شراب ناب غزل را به جام لب می‌ریخت
به چاه بی کسی خویش سیل دردش را
امیر قافله داغ با تعب می‌ریخت

اکبر بهداروند ـ کرج

دل صورتگر

دوستت دارم و نمی‌دانی
قصه‌ها دارم و نمی‌خوانی
همه جهدم که در خیال آیی
همه سعی‌ام که در نظر مانی
خاطر تو نظر به ما نکند
گر چه درخاطرم فراوانی
من کویرم گلوی خشک مرا
تازه کن با زلال بارانی
گل سرخی بیا به صحرایم
در زمستان دل بهارانی
تو پری چهره‌ی فرشته خصال
چه کنی در سرای انسانی
جان و دل داده‌ام به تو، که رواست
زان که جان جهان و جانانی
چه دهم تا به دل شوی همراز
جان نیرزد برای قربانی
شده صورتگر خیال تو دل
گرچه بر صفحه‌اش نمی‌مانی
می گریزی زچارچوب خیال
که پری را مباد زندانی
نرد عشقی که با تو می‌بازم
دگرم نیست راز پنهانی

عبدالصمد سعیدی ـ هندیجان

نمونه شعر نو

کسی می‌داند؟

کسی می‌داند
شماره شناسنامه گندم چیست؟
یا کدامین شنبه
اولین بهار را زایید؟
یک تقویم بی‌پاییز را
کسی می‌داند از کجا باید بخرم؟
هیچ کس باور نمی کند
که من پسرعموی سپیدارم
که از موهایم صدای کمانچه می‌ریزد
آیا کسی می‌داند
گروه خون جمعه‌ای که افتاده روی پل
پلِ حالا
پلِ همین لحظه
O منفی است؟
A یا B
یا AB؟

زنده یاد بیژن نجدی

زیر تندر

زیر تندر
از ایوان پیچک و باد می گذرم
رعد
زمزمه مرا نمی‌بیند
قطره‌ها
تو را در من می‌بارانند
باران
رویاهامان را خیس می کند
تا دمی بعد
برای کودکان
رنگین کمان بسازد

علی عبداللهی

جدایی

تصویر تو در آینه‌ام
جا مانده
تصویر تو عطر گل به خردادی
تصویر مرا
که می‌شکستی آن شب
با من دل من گفت
دلت می‌لرزید

فتاح پادیاب ـ فومن



به احترام سید محمد احمدیان
که مهربانی مرام اوست

مهربان

سیّدی مهربان، زلال دلش
روز و شب در پی کمال دلش
روح دریا و معنی جنگل
هست همسایه شمال دلش
قیل و قال زمانه با او نیست
فارغ از هر چه قیل و قال دلش
دل به دنیا نبست، این یعنی:
مثل دریاست بی‌مثال دلش
مهربانی مرام اوست هنوز
هست پیوسته اهل حال دلش
مثل آواز آب شورانگیز
فارغ از رنج و از ملال دلش
بی‌خیالی؟ نه این مرامش نیست
نیست یک ذره بی‌خیال دلش
با نجابت، اصیل، هیچ نکرد
حقی از خلق پایمال دلش
کربلا رفت و جان معطر کرد
جذبه‌ای یافت چون بلال دلش

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

از چاله به چاه

از چاله به چاهی شدم از آه به آهی
این رنگ رخ زردم و این داغ گواهی
شب ماه به صحرا زده، من باد به آغوش
پیراهن پوسیده تنم خسته به راهی
آغوش زمان یخ زده، من آتش دردی
بر شانه هر کوه عقابانی و بر قله پناهی
یک شانه ستبری که دلش داده به دریا
موهای پریشان شده‌ای تا شب و ماهی
پیچیده به باد است نفسهای دم صبح
تب شور بهار است، چه خواهی، چه نخواهی
آزادی فریاد شدن زمزمه‌ها را
از چاله به چاهی شدم، از آه به آهی

عبدالکریم شعیب ـ اهواز

دیدار

جیب‌هایت را پر کن
از سپیده و آفتاب
وقتی به دیدار کسی می‌روی
که در گودترین جای شب
به انتظار توست

رضا چایچی

آینه خیال

تا ببینم گل جمالت را
آینه می کنم خیالت را
از شکوفه، درخت واره بپیچ
دور گردن دوباره شالت را
زیر گیسو مکن دریغ از من
عطر نارنجهای کالت را
"سوی من لب چه می گزی" دیگر؟
گفت حافظ چه خوب فالت را
زودتر خواهم از خدا بینم
بال در بال خویش، بالت را
بفریبم، فریب انگیزم!
راضی‌ام وعده محالت را
گشتم، آخر به خویش بر گشتم
قحط مثل آمده، مثالت را
شانه خشک من ننوشد کاش
اشکی از گونه ملالت را
آسمان، دل شکسته است "غروب"
نشکنی بر سرش سفالت را

جعفر درویشیان ـ کرج



❊ جمیله ثابتی ـ کرج

هوا با کلماتی چون رها و صفا قافیه می‌شـود، اما شـما آن را با عزیز و عشق قافیه کرده‌اید که صد در صد غلط است.

❊ شبنم سپهریار ـ بروجرد

سروده‌اید:
نام تو را
بر پیشانی خورشید
می‌نویسم
تا خاموش شود
نام تو را
بر صورت ماه
می‌نویسم
تا سیاه شود

ظاهراً می‌خواهید مدح کسـی را بگویید، اما این سـطرها بیشتر شبیه ذم است تا مدح. به هر حال شما استعداد خوبی دارید و پیشنهاد می کنم شعر کهن را نیز جدی بگیرید.

❊ محسن حسنی ـ تهران

سروده‌اید:
چرا با من چنین افسرده حالی؟
چرا با من نمی‌خواهی بمانی
تو از من بگو آخر چه دیدی
که این چنین تنهایم گذاری؟

دوبیتـی شـما دواشـکال عمده دارد اولاً وزن در مصراعهای سـوم و چهارم رعایت نشده و از دست رفته‌اسـت، ثانیاً حالی بـا کلماتی چون خالی و والی قافیه می‌شود.

❊ رضا سمیعی ـ نوشهر

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
عیب رندان مکن‌ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
وزن این بیت "فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات" است که طبق اختیارات شـاعری حافظ مصراع اول را با فاعلاتن شروع کرده است:
عیب رندان=فاعلاتن
مکن‌ای زا=فعلاتن
هد پاکی = فعلاتن
زه سرشت = فعلات
که گناه = فعلاتن
دگران بر = فعلاتن
تو نخواهن = فعلاتن
د نوشت = فعلات

هنوز

هنوز
می‌توانم از عشق
سخن بگویم
و راه کهکشان را
بپویم
هنوز
می‌توانم
از تو بنویسم
با این دستهای روشن و کوچک

رفعت مهرآذین ـ کرج

بی تو

بی تو
این کوچه
به بن بست می‌رسد
و پنجره‌ها
همیشه بسته می‌مانند
بی تو
این شعر
به پایان نمی‌رسد
و این تنهایی
ادامه خواهد داشت

سعید سالمی ـ خرم دره

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

پشت آن پنجره رو به افق، پشت دروازه‌ی تردید و خیال لابه‌لای تن عریانی بید، من در اندیشه‌ی آنم که تو را، وقت دلتنگی خود دارم و بس...!

پرنده تنها

*ای مرگ بیا مرا در آغوش بگیر / از پای فتاده‌ام مرا دوش بگیر / این خون دل من است در ساغر عشق / مردی کن و خون‌بهای من نوش، بگیر!
زهرا مترجمی

*قلمی خواهم ساخت از نی باغ بهشت، جوهر از شیشه ذات، کاغذ از صفحه دل، نور از شمع حیات، تا نویسم همه جا، من به یادت هستم تا که دنیا دنیاست
حمید خدابخش

*باور کن، زمان است که وفاداری را ثابت می کند نه زبان!
فاطیما رزاقی

*منی که کنارش تو نباشد، تومنی نمی‌ارزد
اکرم فتحی-سنندج

*لباسم که تنگ می‌شد، به این و آن می‌بخشیدم، تو بگو، حالا که دلم تنگ شده چه کنم
مهری ذکریاپور

*گر توانی از محبت حلقه در گوشم کنی / حیف باشد، که دگر چون شمع خاموشم کنی / من که از یاد تمام آشنایان رفته‌ام / وای بر من گر تو هم روزی فراموشم کنی
رضوان بهرامیان-اندبیل

*سخت‌تر از نبودنت، انکار دوست داشتن توست
سهراب دلنوازان-سرپل ذهاب

*کس ندانند به جز ذات پرورد گار که فرداچه بازی کند روزگار
کارگر نساجی بدون حقوق

*آرزو می کنم، زیباترین گل‌ها زیر پایت، قشنگ‌ترین چشم‌ها بدرقه راهت، زیباترین لبخندها بر لبانت و بالاترین دستها نگهبانت باشد
اصغر شاهنظری-رامسر

*بوی بال کبوتر و فضای نورسیده می آید، پس بگو که قرار بود تو بیایی و من نمی‌دانستم. ای دردت به جان بی‌قرار، پر از گریه‌ام، پس این همه سال و ماه ساکت من کجا بود؟
نیلو

*پرنده‌ای که بالاتر از همه روی درخت نشسته، زودتر از همه هدف تیر قرار می گیرد
حانیه

*پرنده‌ای که نداند آزادی چیست وقتی در قفس باز بماند سرما می‌خورد
سومار

*اگر گیاهان حرفی نمی‌زنند به معنی آن نیست که دردی ندارند
مهراندیش

*کوروش: با هیچ کس بر سر باورش نمی‌جنگم، چرا که هر کس همان است که درونش می گوید
جواد

*تمام ناتمام من، با تو تمام می‌شود
شودی

*اگر من شاعرم شعرم تو هستی، اگر من عاشقم عشقم تو هستی، اگر من یک کتاب کهنه هستم، بدان زیباترین برگش تو هستی
علی کیانی

*من تماشای تو می کردم و غافل بودم / کز تماشای تو خلقی به تماشای منند
پل شکسته

*می کوشم غم‌هایم را غرق کنم، اما نامردها یاد گرفته‌اند شنا کنند
آرزو افشاری-شریف آباد

*سرزمین آریایی یادگار دو قوم مادها و پارتها. شاید برای همینه که مشکلات مردمش یا از طریق مادی حل میشه یا از طریق پارتی
مرادی-تهران

*انسان در دو صورت چهره واقعی‌اش را نشان می‌دهد، نخست آن که بداند کامل به خواسته‌هایش رسیده، بعد هم اینکه هرگز به خواسته‌اش نرسد
فخری-تهران

*اگر روزی محبت بی‌منت کردی، لذت بی گناه بردی بدون شرط بخشیدی بدان آن روز زندگی کرده‌ای
مینا لطفی-سورک

*چشم وا کردم کسی جز من کنار من نبود / دوستان بار سفر بستند و من تنها شدم
گمنام

*خداوند به فرشته‌ها شعور را بدون شهوت و به حیوانات شهوت را بدون شعور و به انسانها شهوت و شعور بخشید. انسانی که شهوتش بر شعورش غلبه کند از حیوانات نیز پایین‌تر است
وحید رشتیانی-کنگاور

*زندگی با بعضی‌ها مثل دویدن در گله اسب است، تا می‌تازی با تو می‌تازند اگر زمین بخوری آنهایی که جلو رفته‌اند برایت باز نمی گردند و آنهایی که پشت تو بودند به داغ روزهایی که از آنها می‌تاختی تو را لگدمال می کنند
مهرداد شاکری-ممسنی

پاسخ به پیغامها

دسپرادو باور کن از روزی که گفتی دست به دعام و غرق آرزوهای قشنگی که برای تو زیباترین تقاضا می کنم!

یاسی اندیشه، نمی‌دونم تو جواب تو و خواهر گلت چی بگم، شاید من عوض شدم شایدم پیام‌ها، اما حیف از تو که با من نیستی!

شراره جان باور نمی کنی که منم به محض باز کردن پیامت غرق مهربونی تو شدم، ممنونتم و چشم انتظار!

سیده فاطمه عزیز مشخصه وقتی پیام‌ها زیاد باشه و جا کم پیام‌های چند صفحه‌ای خلاصه می‌شن!

حسین جان، دارم تمام تلاش خودم رو به کار می‌بندم که زیبایی‌ها برگرده، دوستتدارم!

فرزان جمشیدی مهربون بارها گفتم وقتی یه پیام از تو نازنین چاپ می‌شه پیام دوم باید پاک بشه، حالا اشکالی داره پیامی که قراره پاک‌شه به نام یه نازنین دیگه که هر دو پیامش قابل استفاده نیست، چاپ بشه؟
والا تمام پیام‌های شما براش پول رفته و برا من ارزشی غیر قابل توصیف داره. هر یک پیام یعنی لطف و توجه یک خواننده به من!

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:

لطفا قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

نسرین-کرمانشاه (از کنارم که رد شدی بی‌محلیت آزارم نداد، اما خیلی ناراحت شدم وقتی گفتی ندیدمت)
خدول (شانه‌های تو بوی قهوه می‌دهد، تمام بی‌خوابی‌هایم تقصیر توست)
سمیرای رنج کشیده-شیراز (اجازه خدا می‌شه ورقمو بدم، می‌دونم وقت امتحان تموم نشده، ولی خسته شدم)
ترانه-شاهرود (اینکه من می کشم درد بی تو بودن نیست، تاوان با تو بودن است)
ته تنهایی-نیشابور (من آنقدر دیوانه‌ام که وقتی دورم می‌زنی، باز نگران توام سرت گیج نرود)
یاس-روستای اشیان (بگذار همه از جنس سنگ باشند تو از نژاد چشمه باش)
فاطمه (مدتهاست، نه به آمدن کسی دلخوشم، نه از رفتن کسی دلگیر، بی کسی هم عالمی دارد)
شاهد آرام (سه چیز را با احتیاط بردار: قلم، قدم، قسم)
محمدرضا...مرادی-تهران (فکر تو که باشد، خیابان به کنار، اتاق هم قدم زدن دارد)
روشنا (به سلامتی لبخندی که کمکت می کنه تا برای همه توضیح ندی حالت داغونه)
ناهیدوطن خواه (زندگی مانند رودخانه است بیایید از این آب زلال لذت ببریم)
آرزو (هیچوقت از خدا نخواستم همه دنیا مال من باشه، فقط خواستم اونی که مال منه واسه هیچ کی نباشه)
الناز (دستان را دراز کردم تا بگیرد دستان سردم را اما او فقط به خالی بودنشان نگاه کرد)
آصره (خودت باش به اعتبار شانه‌ای اشک نریز، به اعتبار هر اشکی شانه نباش)
فرزانه-یزد (نتیجه زندگی چیزهایی نیست که جمع می کنیم، قلبهایی است که جذب می کنیم)
محمد آرمینی-تهران (گاهی خدا آنقدر صدایت را دوست دارد که سکوت می کند تا بارها بگویی خدای من)
مرادی-تهران (چک عشق-بانک عشق آفرین، شعبه مرکزی قلبت)
مهدیه-قوچان (دلت که گرفته باشد صدای ترانه که هیچ با صدای دستفروش هم گریه می کنی)
معین-شفت (رفیق دلتنگ که شدی پیش ما بیا یک مشت غصه هست با هم می خوریم)
ترانه-تهران (نبار باران عاشقانه‌اش نکن دیگر من و او ما نمی‌شویم)
آرزو-بابل (آزارم می‌دهد زندگی وقتی درد خودم را می‌دانم و راهی جز صبر ندارم)
جاستین-تهران (به سلامتی خدا که تموم آرزوهامو دونه به دونه جلوی چشمام پرپر کرد)
دادا (گذشته من گذشت من برایش ماه‌ها سکوت کردم ولی دیگر به شروعی دیگر می‌اندیشم)
کیوان حیدری-گمشده سرزمین پارسی (یافتن آب به عشق است نه سعی)
آذر (بغض می کنم از ترس روزهایی که سهممان از هم فقط یک یادش بخیر ساده باشد)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۹۶

۱- شهرزاد نیرودل - تهران
۲- خدیجه غطاوی - فیروزآباد فارس
۳- الهام ابراهیم پورفینی - کاشان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (و) چه تعداد است؟

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
					X												۱
	X						X					X					۲
		X				X					X						۳
					X					X			X				۴
				X					X					X			۵
			X					X							X		۶
	X						X				X						۷
		X				X						X				X	۸
			X										X				۹
X				X						X				X			۱۰
					X				X						X		۱۱
	X							X					X				۱۲
		X					X					X					۱۳
			X			X					X						۱۴
					X					X				X			۱۵
				X					X						X		۱۶
											X						۱۷

افقی:

۱- نویسنده مشهور رمان جاودانگی ـ سریر ۲- رسم کننده ـ کنجد کوبیده ـ اسب خسروپرویز ۳- عطر قنادی ـ دست افزار بنا ـ مورچه ـ سدی در جنوب ۴- کلمه‌ای دال بر شکوه و شکایت کردن ـ پسوند شباهت ـ قطعه‌ای الکتریکی ـ پوچ و تهی ۵- نقش هنری ـ ورزشی زمستانی ـ از حروف ربط ـ کمیاب ۶- شنیدن ـ ستمکار ـ نام پسر ادریس نبی ۷- پول کویت ـ نوعی سلاح ـ گلی زیبا ۸- پسر ـ شهری در هند ـ یار کلنگ ـ تکرارش مادربزرگ است ۹- گوسفند زاده ـ خالق بوف کور ـ قلعه‌ای داخل شهر ۱۰- ضمیر انگلیسی ـ آداب ـ مرگ موش ـ گیج ۱۱- نفس کش ـ ماه انداختنی ـ آخر ۱۲- آلاچیق ـ نان نازک ـ تشکیلات ۱۳- مشمال ـ خانه زنبور عسل ـ درخشان، تابان ـ تخم مرغ انگلیسی ۱۴- نمایش دهنده لباس ـ بالاترین رنگها ـ تن پوش مرغ ـ پایتخت قدیم مقدونیه ۱۵- کرشمه ـ جای گوسفندان ـ از توابع استان گلستان ـ برادر بزرگ حضرت موسی(ع) ۱۶- مرادف فلان ـ بشقاب بزرگ ـ گروه تبهکاری ۱۷- کشوری عربی ـ رمان مشهور مارک تواین

عمودی:

۱- در دل صدف قرار دارد ـ مسجد اقصی ۲- پیش قراول ـ فلانی ـ دریاها ۳- آشیان ـ میوه‌ای استوایی ـ فم ـ خشکی ۴- بیسواد ـ سهل ـ طرف ـ خنده‌دار ۵- نورافشان، جار ـ کفش روباز ـ آواز ۶- ویتامین انعقادی ـ بطن ـ مرکز تایلند ـ نت منفی ۷- آماس ـ یاقوت ـ بخت و اقبال ـ سایه ۸- حلاج ـ دوست داشتن ـ سخت ۹- از بخش‌های دوگانه قلب ـ سخنان بیهوده ـ مادر ۱۰- زردک ـ قوس و قزح ـ تا این زمان ۱۱- غذای آبکی ـ سازنده زره ـ رودی در کشور قزاقستان ـ زنگ، جلجل ۱۲- شهر ریشه ـ پرستو ـ دو لب پارچه یا چرم را به هم پیوند می‌دهد ـ دست ۱۳- مترسک ـ اندیشه در امور ـ خواهش‌های شیطانی ۱۴- سرگردان ـ قلب ـ نعمت‌دهنده ـ پدری ۱۵- نوعی گل ـ حاکم ـ گیرنده امواج رادیویی و تلویزیونی ـ پایتخت کشور چک ۱۶- پدر در تداول مردم قزوین ـ خشک کرده هلو و زردآلو ـ کوهی در همدان ۱۷- از ترکیب کربن با اکسیژن به دست می‌آید ـ کشوری در آفریقا

حل جدولهای شماره ۳۵۹۶

به زبان دیگر مگو، و به دل دیگر مدار تا گندم نمای و جو فروش نباشی
●قابوس وشمگیر

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

پایتخت کشور مالزی – خدمتکار رستوران – مقر پاپ – حرف همراهی – زبان – نام دیگر داریوش بزرگ – سست – گفتگوی خودمانی – خزانه – نوعی نمایش – جانب – علاوه بر آن – چوب خط آهن

گوشت آذری – دریایی در اروپا

رودی مرزی – داغ و نشان کردن – قرمز – پناهگاه – شهری در مازندران – بیم

نیتروژن – لاغر – سکونت – حیوان شکمو

کشور ارسطو – پایه – فی – متاع – کشتی جنگی – بیهوشی

آزمودن – بلندی – یاغی – حکیم قبیله ساکیا – فصل زرد

لانه زنبور عسل – دندانهای نیش – گیتی – زهر – نصرانی – دنبال – بالاپوش

سازی بادی – دانش خواندن ونوشتن – عقاید – عمود – سال گریگوری

رنگ آسمان – ناپاک – چاهی عمیق در حضرموت – نشانی – سخن – کشت بارانی – زادن

قورباغه درختی – نوعی آب وهوا – از اقیانوس‌ها

نشان مفعول صریح – میوه خوب – به جز – باز آمدن – مقام طلایی – فلز فسادناپذیر – آفتاب سوزان – خانه

سلوک – اسلوب – مردمان – نوعی شیرینی – خودروی کاروانه

برگه کاغذ – محمود – کشور تب دار – بیماری سگی – چوب و تخته

کشوری در آفریقا – مفصل در

کوه – آرزوها – بی‌سامان – مکار

منسوب به کشور تزارها – جزیره‌ای ایرانی

بیماری کم‌خونی – مرکز چای جهان – حبوبی مانند عدس

نوعی شیمی – رود آرام

دانای کار – بلااراده و خودکار – ضمیر فرانسوی

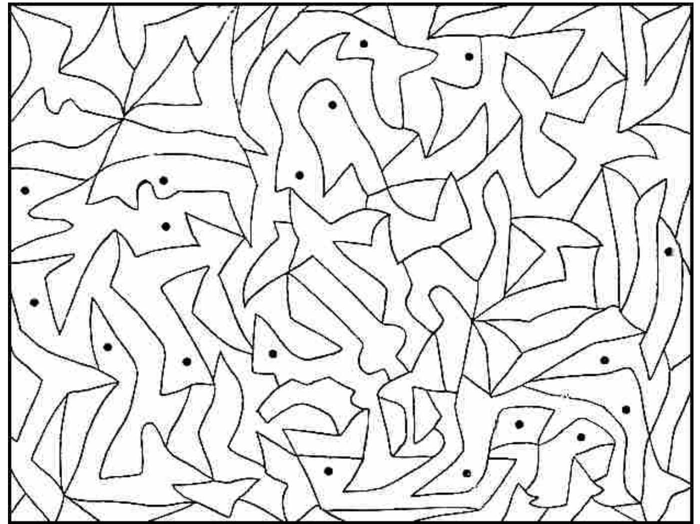
جدول کاکورو ۳۶۰۴

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

		۴۳	۶	۱۶	۱۹	۱۱	۱۳
	۲۸ \ ۹						۸
۳۶		۴			۸		
۶			۵ \ ۱۱	۳		۱۶	
۱۶				۱۲ \ ۷			۱۰
	۱۵ \ ۱۳				۱۰ \ ۹		
۱۳		۹	۱۵ \ ۹		۶		
۲۲	۲						
۱۴							

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



شکل پنهان

در میان این خطوط کج و معوج یک شکل پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است که خانه‌های دارای نقطه را رنگ کنید. پس از پایان کار یک نقاشی زیبا نمایان خواهد شد. برای اینکه کار بهتر شود مراقب باشید که هنگام رنگ کردن خانه‌ها از خطوط خارج نشوید.

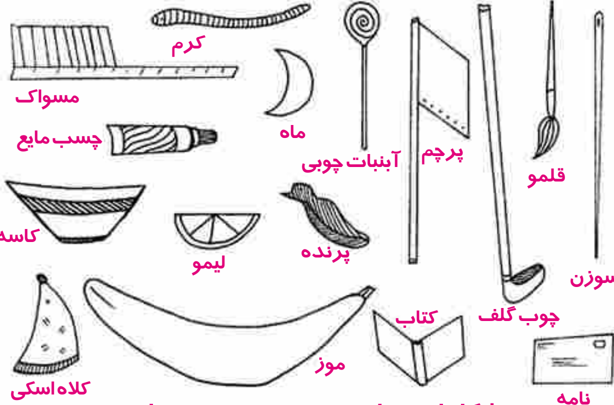




هشت اختلاف در تصویر خانه سازی با ماسه

در اینجا دو تصویر می‌بینید که در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند اما در میان آنها هشت اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.





شکلهای پنهان در تصویر تمرین پیانو

این پسربچه مشغول تمرین موسیقی با پیانو است اما در این تصویر زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است که ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید. در پایان چنانچه موفق نشدید می‌توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید. موفق باشید.

مارپیچ سخت

از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.

پاسخها در صفحه ۶۵

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



عروسی آقاجون...!

- داداش، از شما بعیده که بخوای عقلت رو بدی دست یه الف بچه و این حرفا رو بزنی! آخه آقاجون مگه توی این سن و سال وقت زن گرفتنشه؟ فکر حرف مردم رو نکردین؟ نمی گن سر پیری و معرکه گیری؟ از اینا گذشته، مگه کسی می‌تونه جای خالی مادر رو برامون پر کنه؟ مادر یکی بود و دومی نداشت!...

این حرفها را عمه خانم بی آنکه حتی نیم نگاهی به من بیندازد خطاب به پدرم گفت. پدر که احترام زیادی برای خواهر بزرگش قائل بود سرش را پائین انداخت و لام تا کام حرفی نزد. من که در آن جلسه چهار نفره متشکل از خودم و دو عمه و پدرم حامی آقاجون بودم رو کردم به عمه خانم گفتم: "اتفاقاً به نظر من این حرفا از شما بعیده عمه جان! شما خودتون مادر هستین، سنی از تون گذشته و داماد و نوه دارین. بچه پنج، شش ساله نیستین که نگران کتک خوردن از نامادری و بزرگ شدن زیر دست زن بابا باشین. باباجان، هر چی باشه من خیر سرم یکی دو ماه دیگه فارغ التحصیل و پزشک می‌شم. ناسلامتی کلی روانشناسی خوندم و می‌خونم و می‌دونم از نظر پزشکی بیماری آقاجون جنبه روانی داره و اگه اعتماد به نفسش رو به دست بیاره در بهبود بیماریش خیلی موثره. از این گذشته من بهتر از همه شماها آقاجون رو می‌شناسم. می‌دونم شما، چه دخترا و پسر آقاجون و چه دامادها و عروس و نوه‌هاش طوری رفتار می کنین که مبادا آقاجون حرفی از تنهایی بزنه اما هرچی باشه بالاخره همه تون سر خونه و زندگی خودتون هستین و آقاجون هم روش نمی‌شه کارای شخصیش رو به کسی بگه. به هر حال مرده و غرور داره و از اینکه احساس کنه کسی داره بهش ترحم می کنه خیلی ناراحت می‌شه. حتی از اینکه کسی بهش بگه اینجا بفرمایین یا اونجا بفرمایین بشینین شاکی می‌شه. بارها دیدین که اینجور مواقع با دلخوری گفته مگه من بچه ام؟ عمه‌ها و حتی مادر خودم تا جائیکه بتونن میان کارای آقاجون رو انجام می‌دن درست، اما این رو قبول کنین که آقاجون به یک همدم بیشتر نیاز داره تا کسی که بخواد به طور مرتب ازش مراقبت و پرستاری کنه."

حرف‌هایم که تمام شد عمه خانم که یک زمانی بی‌نهایت دوستم داشت، روی ترش کرد و پوزخندزنان گفت: "وا... توی این دوره و زمونه هر کسی از جاش بلند می‌شه و با ننه باباش قهر می کنه می‌شه دکتر و تحصیلکرده و به خودش اجازه میده که سه چهار تا آدم بزرگتر و با تجربه‌تر از خودش رو نصیحت کنه!" با دلخوری گفتم: "این حرف شما دیگه خیلی بی‌منطقه عمه خانم! من می‌دونم شما بابت چی از من ناراحتین و اینطوری با طعنه و کنایه حرف می‌زنین اما بهتره بدونین اون جریان به آقاجون ربطی نداره. شما که دائم پیش آقاجون نیستین. من دارم باهاش زندگی می کنم و می‌بینم چقدر ناراحته. خودتون می‌دونین چه جایگاهی پیش خواهر و برادرتون دارین و می‌دونین اونا روی حرف شما حرف نمی‌زنن اما بد نیست بدونین که هردوشون با ازدواج آقاجون موافقن و مثل شما فکر نمی کنن که چون پدرشون پیره باید براش عزا گرفت و زنده زنده گذاشتش توی قبر. تازه من سر این مسئله بارها با آقاجون حرف زدم. آقاجون تلویحاً گفت از کجا معلوم، شاید قراره سالها عمر کنه و با این وضعیت نمی‌شه. خب، وقتی می‌تونین آقاجون رو راضی و کاری کنین که با ازدواجش دوباره مثل وقتایی که خانم بزرگ بود شاداب بشه، چرا اینطوری قشقرق به پا می کنین؟!" عمه خانم فین فین کوچکی کرد و گفت: "شازده پسر! همه می‌دونن که تو رو اگه بیشتر از پسرام نه کمتر از اونا دوست نداشتم. همیشه دلم می‌خواست دامادم بشی و شوهر تنها دخترم. اومدین خواستگاری و انگشتر دست دخترم کردین. با کلی امید و آرزو شد نامزدت اما تو چی کار کردی؟ همین که یکی دوترم دانشگاهت رو گذروندی و فهمیدی قراره بشی پزشک این مملکت! دچار خود بزرگ بینی شدی و گفتی نمی‌تونی با دختر افاده‌ای من ازدواج کنی. بی‌توجه به ناراحتی من و گریه و زاری دخترم و حرفای بزرگترا نامزدی رو بهم زدی و دو سه سال بعد با یه دختر دیگه قرار ازدواج گذاشتی. حالا خدا رو شکر دختر ناز و خوشگل من که توی پرقو بزرگ شده مثل اون دختری که سنگش رو به سینه‌ات می‌زنی غربتی و گداگشنه نیست، با یکی از بهترین خواستگاراش ازدواج کرد با این وجود اما دل من ازت خیلی شکست چون انتظار چنین کاری رو ازت نداشتم. بعدش هم آقاجون من اگه یه وقت بخواد از این حرفا بزنه، بهش می گم حاجی! اول دور ما رو خط بکش و بعد برو یکی رو جای مادر بنشون!"

عمه اینها را خطاب به من گفت و سپس رو کرد به پدر و عمه کوچکم و گفت: "شماها دیگه چرا؟ نمی‌دونین ازدواج توی سنین بالای شصت اصلاً منطقی نیست؟ فلانی رو نمی‌بینین که زن گرفته و چند ساله آب خوش از گلوش پائین نمیره و زنش چطور اذیتش می کنه؟" نگاهی به پدر و عمه انداختم که صدایشان در نمی آمد! گلویم را صاف کردم و گفتم: "عمه خانم! این حرفا چیه می‌زنی؟ باباجان، "خانم بزرگ" دو ساله که بر اساس مقدرات الهی فوت کرده و حالا ما با یه پیرمرد بیماری مواجهیم که در اصل افسردگی منشا و دلیل بیماریش شده. آقاجون اگه به ازدواج مجدد راضی بشه از سر اجبار و هوی و هوس نیست که! تازه هر کس سر زندگی

شمشیر که به دست گرفتی عاطفه فرو می‌ریزد

● دکتر هرمز انصاری

خودشه. خدا رو خوش نمیاد که این پیرمرد دچار مرگ زودرس بشه. شاید یکی پیدا بشه و بتونه بقیه عمر رو با اون بنده خدا به خوبی و خوشی بگذرونه. نباید با داستان این و اون حکم داد که همه دچار مشکل می‌شن!"... عمه خانم که انگار قصد نداشت از خر شیطان پائین بیاید. با غیظ گفت: "حاجی بنده خدا که خودش چیزی نمی‌گه. فقط نمی‌دونم چرا بعضی‌ها شدن کاسه داغ‌تر از آش!" عمه خانم اینها را گفت و رویش را از من برگرداند و رفت...

***

"آقاجون" همیشه می‌گفت جوان بوده یلی بوده برای خودش. از پهلوان بازی‌هایش با دوستانش تعریف می‌کرد که چگونه قفل‌های بزرگ و آهنی را با پیچاندن قفل و پایه‌اش روی درهای قدیمی از جا در می‌آورده. همیشه از چند پهلوان نام می‌برد که با هم در زورخانه کباده و میل می‌زدند. چندین بار تعریف کرده بود که چگونه چند اراذل و اوباشی را که در خیابان مزاحم یک زن شده بودند، لت و پار کرده و فراری داده بود. بعد هم زن جوان را تا خانه‌اش همراهی کرده و بعد هم سر شوهرش توپیده بود که "بی غیرت، آدم اجازه میده زنش به حالت قهر نصف شب بزنه توی کوچه و خیابون؟!" این داستان‌های آقاجون به قدری تکراری بود که من جمله جمله‌اش را حفظ بودم؛ مثلاً می‌دانستم که بعد از هر جمله‌ای چه جمله‌ای می‌خواهد بگوید یا اینکه بعدش می‌خواهد به لحنش چه حالتی بدهد، حتی همه حالات صورتش را پیش بینی می‌کردم. آقاجون پیرمرد سرحال و با نشاطی بود تا اینکه از بد روزگار خانم بزرگ ناغافل با یک سکته مغزی از دنیا رفت. فوت خانم بزرگ همانا و ریختن بال و پر آقاجون همان. من که از همان دوران کودکی به دلیل علاقه‌ام به آقاجون و خانم بزرگ نزد آنها زندگی می‌کردم و در خانه آنها بزرگ شده بودم، بیش از همه ناراحتی آقاجون را حس می‌کردم. بعد از فوت خانم بزرگ آقاجون چنان در خود فرو رفت که دیگر آن شور و حال و داستان‌های پهلوانی‌اش تکرار نشد. خانم بزرگ درشت هیکل نبود اما با این همه آقاجون پهلوان در دستانش همچون موم بود. خوب می‌دانستم راز زمین خورده بودن آقاجون در برابر خانم بزرگ چیزی جز محبت نمی‌توانست باشد. خانم بزرگ یک حاجی می‌گفت و صد تا حاجی از دهانش می‌ریخت. به محض اینکه آقاجون وارد خانه می‌شد و مثل مردهای قدیم صدای یاالله... را می‌انداخت توی گلویش، خانم بزرگ هر جای خانه که بود فوری به استقبال می‌آمد و از دست آقاجون پاکت میوه و هر چیزی که بود را می‌گرفت و با لبخندی که تا عمق وجود آقاجون نفوذ می‌کرد، می‌گفت: "سلام حاجی، خسته نباشی!" فوت خانم بزرگ برای همه ما مخصوصاً من خیلی سخت بود. با وجود اینکه خودمان داغدار بودیم تلاش می‌کردیم آقاجون را از آن حال و هوا در بیاوریم اما انگار هیچ چیز نمی‌توانست غم آقاجون را جبران کند. روزی نبود که آقاجون به خانم بزرگ که یک عمر با محبت و احترام با او زندگی کرده بود فکر نکند و اشک نریزد. دو سال از فوت خانم بزرگ می‌گذشت و آقاجون هنوز به زندگی عادی خودش بازنگشته بود. کمتر از خانه بیرون می‌رفت. مدام در لاک خودش بود و حتی دیدن و صحبت کردن با دوستان قدیمی خوشحالش نمی‌کرد. این حال آقاجون مرا که بیش از همه در کنارش بودم و به او وابسته، ناراحت می‌کرد. این من بودم که بیشتر وقتم را با او می‌گذراندم و می‌دیدم چقدر پژمرده و افسرده شده است. دیگر با آب و تاب از خاطرات جوانی‌اش حرف نمی‌زد و اگر هم حرفی می‌زد به بعضی از قسمت‌هایی می‌رسید که خانم بزرگ هم نقش داشته، نمی‌توانست ادامه بدهد و صدایش می‌لرزید. این جور مواقع من جوری موضوع را عوض می‌کردم که پیرمرد ناراحت نشود. هر چند بیشتر وقتم را نزد آقاجون بودم تا احساس تنهایی نکند اما من کجا و خانم بزرگ که هنوز حرف آقاجون کاملاً از دهانش بیرون نیامده بود، می‌پرید و با احترام خواسته مردش را اجابت می‌کرد کجا؟ خانم بزرگ خیلی عاشقانه و بلکه عاشقانه‌تر از عاشقی با آقاجون ارتباط داشت و گذشت زمان و میانسالی و پیری هم نتوانسته بود این حالت را به ضعف تبدیل کند یا از شدت اظهار آن کم کند. آری، آقاجون بعد از فوت خانم بزرگ همچون قناری که جفتش می‌میرد رفته بود توی لک و من نمی‌توانستم این حال او را ببینم و تحمل کنم. این شد که تصمیم گرفتم با وجود حساسیت بیش از حد عمه‌ها خصوصاً عمه خانم برای آقاجون کاری کنم. می‌دانستم این کار، کار راحتی نیست اما به خاطر آقاجون از هیچ کوششی دریغ نکردم. پدرم با این قضیه مخالفتی نداشت. عمه کوچکم هم بعد از چند جلسه صحبت راضی شد اما امان از دست عمه خانم! از همان لحظه‌ای که این موضوع را مطرح کردم شاهد کج و کوله کردن لب و لوچه‌اش بودم. او که به قول خودش از نامردی که در حق دخترش کرده بودم شاکی بود، به شدت مخالف ازدواج مجدد آقاجون بود و سعی می‌کرد خواهر و برادرش را وادار به مخالفت کند. لج افتادن عمه خانم با من سر درازی داشت. خوب به خاطر دارم که از همان دوران کودکی سعی می‌کرد با گفتن جمله‌هایی نظیر "دخترم عروس دایی شه" و از این قبیل جملات به خانواده‌ها بفهماند که دلش می‌خواهد تنها پسر تنها برادرش دامادش شود. آن روزها و وقتی به سن نوجوانی رسیدم از اینکه با دختر عمه خانم ازدواج کنم بدم نمی‌آمد اما جوان‌تر که شدم پی به غرور و خودخواهی دختر عمه خانم بردم و این چیزی بود که برایم غیر قابل تحمل بود. با این وجود چیزی نگفتم و به هوای خراب نشدن رابطه خواهر و برادر و همین طور بهتر شدن رفتارهای دخترعمه سکوت کردم و به خواستگاری رفتیم. دختر عمه خانم آنقدر لوس و ننر وافاده‌ای بود که مدتی بعد از نامزدی اعلام کردم دیگر قصد ازدواج با او را ندارم. این خبر غوغایی به پا کرد. آن روزها تنها حامی‌ام خانم بزرگ بود که می‌گفت: "این دختره رو هیچ کس نمی‌تونه تحمل کنه!" از آن پس بود که عمه خانم دشمن خونی‌ام شد. هر چند مدتی بعد دخترش ازدواج کرد اما عمه خانم قصد نداشت دست از لجاجت بردارد. خوب حس می‌کردم ۵۰ درصد مخالفتش با ازدواج آقاجون فقط به این دلیل بود که این پیشنهاد از طرف من مطرح شده بود.

***

-خدا رحمت کنه مادرتون رو، الهی که به قبرش نور بباره. این راهیه که همه‌مون باید بریم. دیر یا زود داره اما سوخت و سوز نداره!

این جملات را "محترم خانم" خطاب به عمه‌ها و پدرم گفت. آن شب وقتی برای خواستگاری رسمی از "کتایون" -دختر مورد علاقه‌ام- به خانه شان رفتیم، آقاجون با دیدن محترم خانم گل از گلش شکفت. ظاهراً سال‌ها قبل در سفر حج و زیارت خانه خدا، محترم خانم و همسرش با خانم بزرگ و آقاجون همسفر بودند. آن شب عمه خانم که به اصرار و خواهش پدرم در مراسم حاضر شده بود حتی سرش را بلند نکرد که کتایون را ببیند، پدرم و پدر کتایون در مورد تجارت با هم صحبت می‌کردند و خلاصه هر کسی با صحبت با دیگری مشغول بود من اما فقط به یک چیز فکر می‌کردم؛ ازدواج آقاجون با محترم خانم که سه سال قبل همسرش را از دست داده بود!

آقاجون بیچاره‌ام کرد تا راضی به ازدواج شد. یک روز می‌گفت: "باشه" و یک روز می‌گفت: "نه بابا، از ما گذشته، بقیه‌ش هم می‌گذره. می‌ترسم توی اون دنیا نتونم تو روی خانم بزرگ نگاه کنم!" خلاصه به هر مکافاتی بود آقاجون را راضی کردم آن هم در حالیکه اگر به عمه خانم کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد مخصوصاً زمانی که آقاجون او را برای خواستگاری از محترم خانم فرستاد و او چاره‌ای جز اطاعت نداشت.

***

عروسی من و کتایون و آقاجون و محترم خانم در یک روز بود. من و کتایون در طبقه بالای خانه آقاجون ساکن شدیم و زندگی‌مان را آغاز کردیم. محترم خانم با سیاست‌های خودش خیلی زود توانست دل عمه خانم را به دست بیاورد و ما را با هم آشتی دهد. آقاجون بعد از عروسی اعتماد به نفس ناشی از تنهایی‌اش را دوباره به دست آورد. او بازهم از خاطرات دوران جوانی‌اش با شور و شعف یاد می‌کند. فقط گاهی می‌گوید: "پسرم! هیچ کس برای من خانم بزگ نمی‌شه." من هم برای اینکه با احساس او هم سویی کرده باشم و از سرزنش‌های احتمالی که سراغ هر انسانی می‌آید راحتش کنم، می‌گویم: "خب، اینکه معلومه آقاجون اما زندگیه دیگه. چه می‌شه کرد؟ واسه ش دعا کنین که خدا روحش رو شاد کنه؛ به قول محترم خانم دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره"! ■



علیرضا خمسه

به بهار آلرژی دارم!

علیرضا خمسه را به عنوان یکی از پر تحرک ترین و فعال ترین بازیگرانی می شناسیم که با حضور در سریال "پایتخت" و ایفای نقش باباپنجعلی حضوری متفاوت از همیشه خود را تجربه کرد. در این نقش در کسی که بیش از همه کارهایش در سال ۱۳۶۷ و با مجموعه "هوشیار و بیدار" به شهرت رسیده بود، دیگر اثری از فیزیک نرم و منعطف، بالا و پایین پریدن‌ها یا استفاده فراوان از میمیک صورتش راندیدیم، بلکه خمسه با گریمی سنگین در کالبد پیرمردی فرورفت که کمترین حرکت را داشت و به ندرت کلمه‌ای از دهانش خارج می‌شد. در عین حال مفاهیم انسانی، اجتماعی و خانوادگی هر سه "پایتخت" به نحوی بود که باباپنجعلی به عنوان نمادی از بزرگترهای خانواده در آن حاضر شده بود و نقش کلیدی را ایفا می کرد. همین‌ها بهانه‌ای شد تا با خمسه گپی بزنیم و درباره این موضوعات نظرش را بپرسیم.

چرا بابا پنجعلی مدام به فکر لیلاست و او را فراموش نمی کند آن هم با وجودی که فراموشی دارد؟

اتفاقا خیلی از مخاطبان هم می گویند این همه آدم زنده، چرا باباپنجعلی آنها را نمی بیند؟ یک عده‌ای هم می گویند که نسل مردان وفادار منقرض شده است و اکثر مردها بعد از فوت همسرشان می گویند خدا بیامرزدش و اصطلاحاً می گویند پهلوان زنده را عشق است. لیلا موجودی خیالی است که بابا پنجعلی عاشق اوست و نشان می دهد که مردان قدیم به یار دیرینه خود دلبستگی همیشگی دارند. چیزی که در نسل جدید کمتر یافت می شود. می خواهد بگوید که اگر کسی یاری دارد او را دریابد. حتی مرده هم که باشد باید قدر آن را دانست و خاکش را توتیای چشم کرد. پیام بابا پنجعلی به یاران بی‌وفاست.

شما در این سه سالی که "باباپنجعلی" را بازی می کردید با شخصیتی روبرو بودید که بنا بود احساسات گوناگونی را از خود بروز دهد اما برای به نمایش گذاشتن آنها ابزار کمی را در اختیار داشتید؛ یک گریم سنگین و صرفا تکیه کلام‌هایی که تکرارشان تنها راه بروز این احساسات است. چطور با این دشواری‌ها با باپنجعلی تا این حد گرفت و دوست داشتنی از آب در آمد؟

برای بازیگری مثل من که اغلب نقش‌هایی که بازی کردم، اکتیو و شخصیت‌ها و تیپ‌های کارنامه کاری‌ام همگی فعال و پر تحرک بوده‌اند، قرار گرفتن در یک موقعیت نمایشی که فاقد تحرک و انرژی همیشگی است در وهله اول یک حُسن است. چون موقعیت جدیدی را در آن تجربه کردم. اغلب کارهای تلویزیونی و سینمایی من با استفاده فراوان از صورتم بود که باز می‌شد و لبخند می‌زدم یا دست‌هایم مدام در حال حرکت بود، اما در همکاری با سیروس مقدم به یک شخصیت نمایشی تبدیل می‌شوم که فاقد تحرک است و احساسات منفی و مثبت او در صورت گرفته و چهره درهم او گم است. این اتفاق در عین محدودیت و ایراد برای من به دلیل موقعیت‌های قبلی نمایشی که داشتم یک حسن و تجربه تازه است.

اینکه سریال سه سری ادامه پیدا کرد، در وهله اول شاید این ویژگی را داشته باشد که مخاطبان با شخصیت‌ها انس گرفته‌اند و آنها را به خوبی می‌شناسند اما از سوی دیگر توقع دارند با نوآوری و خلاقیت‌هایی هم روبرو شوند.

من از اغلب مخاطبان می‌شنیدم که باباپنجعلی در نگاه اول و خود به خود هیچ جذابیتی ندارد و حتی دافعه هم دارد؛ پیرمردی که نمی‌تواند راه برود، قادر به انجام کارهای خود نیست، حافظه درست و حسابی ندارد و حتی غذایی را که خورده به یاد نمی‌آورد. همه این‌ها می‌تواند به ضد جاذبه تبدیل شود. با این حال برایم جالب بود باباپنجعلی علی رغم داشتن همه این معایب، خیلی جذاب از کار درآمد و برخی مخاطبان می‌گفتند ما مدام منتظر بودیم که ببینیم باباپنجعلی چه می‌گوید.

تکیه کلام‌ها را شما پیدا می‌کنید، در فیلمنامه نوشته شده یا آقای مقدم آنها را به شما می‌گوید؟

ما جمعی اتفاقات را بررسی می‌کنیم. مثلاً در کار من نکته‌ای به ذهنم می‌رسد و پیشنهاد می‌کنم. مثل زمانی که باباپنجعلی دختر چینی را می‌بیند و می‌گوید خوابت می‌آد؟ این پیشنهاد مورد استقبال قرار گرفت اما آقای تنابنده درباره به کارگیری آن نظر می‌داد. کجا بگوییم که بهتر جواب بدهد. موقعیت‌ها را آنها ارزیابی می کردند. یک موقع آنها چیزی را پیشنهاد می‌دادند و گاهی هم در فیلمنامه نکته‌ای آمده بود.



شما از بازخوردها هم آگاهی دارید؟ یکی از نقش‌های تاثیرگذار که برای شما تکیه کلام به همراه آورد، همین نقش باباپنجعلی بود.

بله. تماشاگر دوست داشت، خودم هم باباپنجعلی را دوست دارم. فکر می کنم هنوز جای کار دارد و می تواند در قصه‌های جدید و ماجراهای جدید حضور داشته باشد. هنوز می تواند با مخاطب ارتباط بگیرد. ما همه تلاشمان معمولاً این است که شخصیتی بسازیم که تماشاگر دوست داشته باشد. حالا اگر این شخصیت با قصه‌های جدید بیاید، خوب است که ادامه پیدا کند.

یعنی می توان به این فکر کرد که پایتخت ۴ با محوریت باباپنجعلی ساخته شود؟

همه جای دنیا اساسا شخصیت‌هایی هستند که ماندگار و ادامه‌دار می شوند. مثلاً ولگرد کوچک چاپلین از یک تیپی شروع شد و به یک کاراکتر اسطوره‌ای تبدیل شد. یک موقع‌هایی می‌بینید که شخصیت‌هایی مثل خانم مارپل و پوآرو، ۲۵ سال است که در قصه‌های مختلف حضور دارند و در تمام این مدت هم مردم آنها را دوست دارند. بعد از ۲۵ سال هم که خداحافظی می کنند، مردم ناراحت می‌شوند. نه مردم انگلیس، بلکه مردم همه جای جهان. می‌شود از شخصیت‌ها، قصه‌های ماندگار و تاثیر گذار ساخت.

تأکید سریال "پایتخت" روی عنصر خانواده کنم

باباپنجعلی به عنوان مهم‌ترین تأکید قرار دارد. او با وجود همه ویژگی‌هایی که در او برشمردیم مورد احترام اعضای خانواده قرار دارد. طبیعتا مردم در کنار تکیه کلام‌هایی که از سریال‌های محبوبشان به خاطر می‌سپرند، حواسشان به این تلنگرها هم هست.

جامعه جهانی امروزه با بحران هویت، خانواده و بحران‌های دیگری مواجه است. جامعه ایرانی

خوشـبختانه هنوز از این بحران‌ها آسیب زیادی ندیده است اما به دلیل نـوع زندگی مدرن شهرنشـینی یا محدودیت‌های اقتصادی هر جامعه‌ای که مثل جامعه ایران در حال توسـعه باشد به این بحران خواهد رسید. بحرانی که پدر و مادر فقط بتوانند فرزندانشان را تا سنی حمایت کنند و قادر به مراقبت از والدین کهنسالشـان نیز نباشند، بنابراین آنها را به مراکز دولتی و خصوصی بسپارند. این بحران زندگی مدرن در شهرهای بزرگ اسـت که جامعه ایران هنـوز از این آفت مصون مانده است. پایتخت تأکید مجدد به ارزش خانواده و افراد در آن، به خصوص اعضای کهنسـال خانواده است. مردم این تأکید را دوست داشته و به آن باور و اعتقاد دارند.

والبتـه در کنار نمایش ناتوانی و نیازمندی این پدر به حمایت، در "پایتخت" شـاهد حضور حامی او نیز هستیم، حضوری که به خانواده دلگرمی می‌دهد یا در سـکانس کشـتی، امید و انگیزه‌ای برای پیروز شدن نقی است و حتی حرکت با مزه‌ای هم از او شاهد بودیم و او هیجان زده وسط تشک کشتی آمد.

(می‌خندد) بله همین طور اسـت. گاهی هم درباره تکیه کلام‌ها پیشنهادهایی می‌دادم که اجرایی می‌شد. مثلاً او مدام به عروس خانواده می‌گفت خوابت می‌آد؟! چون حالت چشـم‌های او فرق داشـت، این تکیه کلام را گذاشـتیم و هر چه هـم چوچانگ می‌گفت نه خوابم نمی‌آید باباپنجعلی جواب می‌داد: چرا خوابت می‌آد!

شما در یک برنامه زنده خودتان را سرباز سپاه خنده معرفی کردید و با این حضور نشان دادید حتی در یـک نقش به ظاهر عبوس هم می‌توانید مخاطب خود را بخندانید.

من دوست دارم از سپاهیان لبخند، سرباز ساده‌ای باشـم و بتوانم لبخند را گوشـه لب مردم بیاورم. چون جامعـه سـالم، جامعه‌ای خندان اسـت و یک جامعه عبوس نمی‌تواند سالم باشد.

فراوان از کمبود بودجه صدا و سیما و دریافت نکردن دستمزدها، گلایه کرده بودید. این موضوع مسیر بازیگری شما را به سمت سینما یا تئاتر حرکت خواهد داد؟

متاسـفانه تلویزیون با بحران مالی مواجه اسـت و همه عوامل سـریال "عصر پاییـزی" منتظر دریافت دسـتمزدمان هستیم، برخی یک سال طلبکار هستند، برخی ۹ ماه و برای من هم همینطور. در حالی که همگی روی دسـتمزدمان حسـاب کرده بودیم اما متاسفانه تلویزیون هیـچ اقدامی در این زمینه انجام نداده و این موضوع باعث می‌شـود بچه‌ها رغبتی به کار تلویزیون نشـان ندهند. خانه اول من تلویزیون است اما خانه‌ای که برای تو جایگاه لازم را در نظر نگیرد و رفتار مناسب شـأن تـو انجام ندهد، خـدا از آن خانـه قهر می‌کند. امیدوارم تلویزیون امسـال بحران مالی را پشـت سر بگـذارد، بدهی‌هایش را بدهـد و با مدیریت جدیدی که قرار اسـت به تلویزیون اضافه شـود، مسـائل هم حل شوند.

فیلم‌های سـینمایی که در دهـه ۶۰ با حضور شما ساخته شد، فیلم‌های کمدی با ریتم تند هستند، چه مسیری است که یک بازیگر با این میزان تحرک را به سمت ایفای نقشی مانند باباپنجعلی می‌برد؟

درست است. همه فیلم‌هایی که من بازی می‌کردم، فیلم‌های پرتحرکی بودند. آدم‌های اکتیو با صورتی که همیشـه گشوده بود و دسـت‌هایی که همیشه حرکت می‌کرد. بیشـتر شـخصیت‌ها این طور بود. یکهو قالب باباپنجعلـی از راه آمـد. یک قالب منفعل، پسـیو، غیر متحرک و ساکن. کاراکتر کاملا ساکنی است.

ایـن اتفـاق چرا می‌افتـد؟ اگر الان به شـما پیشنهاد بدهند، شما باز هم آن را ایفا می‌کنید؟

نه الان این مدل ایفا نمی‌کنم. عوض شخصیت‌های جدیـد می‌خواهم بازی کنم. حتی پیشـنهادهایی هم داشـته‌ام که همه چیز کاملا تغییر می‌کند. شخصیت جدی که نمی‌توانم فعلا درباره آن توضیح بدهم.

احتمال دارد که یک نقش جدی بازی کنید و به یکباره دیگر سمت ایفای نقش‌های طنز نروید؟

بحث روی کار اثرگذار اسـت که می‌تواند کمدی باشـد و می‌تواند غیر کمیک باشـد. البتـه ما کارهای کمـدی داریم که کامـلا بیهوده هسـتند. یک موقع کارهـای جدی هم داریم که آنها هم بیهوده هسـتند. دنبال یک کار تاثیر گذار می‌گردم.

در سریال عصر پاییزی هم نقشی داشتید که به خاطر تقارن با روزهای پایانی سال خیلی دیده نشد.

بلـه. تهیه کننـده آن سـریال هنـوز هـم به من بدهکار اسـت و این طرف و آن طرف که می‌رویم هم می‌گوییم. اینجا هم به شـما می‌گویم که عصر پاییزی دسـتمزد بازیگران و عواملش را نداده‌اسـت. آقایون تلویزیون چاره‌ای بیاندیشید. ۶ ماه‌است که بچه‌های مـا طلبکارند. زندگی شـان از همین راه می‌گذرد. خدا بگویم چکارتان کند؟

مصاحبه‌ای هم از شما منتشر شده بود که گفته بودیـد تصمیم دارید از ایـران مهاجرت کنید. این موضوع صحت دارد؟

خیر. این ماجرا دروغ ۱۳ سـال گذشته بود. دروغ ۱۳ امسـال هم این بـود که نخیر. قرار نیسـت جایی بروم.

بالاخره کدامش راست است، کدامش دروغ است؟

عملا هر دو. (می‌خندد) شما ببینید عملا کجا هستم. اگر عملا الان آمریکا بودم، معلوم بود که رفته‌ام.

شاید تا سال آینده کارها انجام شد و رفتنی شدید.

هیچکس نمی‌داند. دعوت نامه از عزرائیل آمده اسـت، دعوت حق را هنـوز من لبیک نگفته‌ام. دعـوت باطل را می‌خواهم لبیک بگویـم... (بـاز هـم از تـه دل می‌خندد) همیشه کسـی فوت می‌شود می‌گویند آخی... دعوت حق را لبیک گفت. فعلا که حق دعوت نکرده. به هر حال که شـما می‌دانید، به مصداق مال بد بیخ ریش صاحبش هستم.

شکسـته نفسـی می‌فرمایید. شما یکی از ستارگان سینما و تلویزیون ایران هستید.

البته من خانه اول خودم را تئاتر می‌دانم. بعد از تئاتر به تلویزیون و بعد هم به سینما رفتم. خانه آخرمان هم که معلوم است کجاسـت. قطعه هنرمندان... (باز هم می‌خندد)

کار جدیـدی در سـینما، تئاتر یـا تلویزیون دارید؟

یک تئاتر با رضا کیانیان و آتیلا پسـیانی کار کردم و تجربه تئاتری داشـتم. امسال هم که یک کمدی تک نفـره دارم که تصمیـم دارم آن را دور اروپا بچرخانم کمدی زبان بدن است. برای نشان دادن کمدی ایران. از هلند شـروع می‌کنم و معلوم نیسـت کجا به پایان برسانم. به جای کار کلنگی، کار هلندی گرفته‌ام...

بعد از آن چه؟

بعـد هـم کـه مهاجـرت می‌کنـم بـه آمریکا (می‌خندد)

شما که گفتید دروغ ۱۳ بود.

شـوخی می‌کنم. ما هنرمندان همه دوست داریم در ایران کار کنیم. الان صحبت از رضا کاهانی بود که یک سـال به فرانسـه رفت، یک فیلم هم آنجا ساخت ولی دوباره به ایران برگشت. ما اگر هم برویم، یک سال برای کسب تجربه به تئاتر و سینماست و برمی‌گردیم. در سطوح دیگر هم می‌توانیم برویم. تئاتر و نمایش برویم. تجربیات کمک می‌کند که کارهایمان بهتر شود. بحث مهاجرت برای همیشه نیست. (سرفه می‌کند) معرفی کمدی‌هایمـان خیلی مهم اسـت. کمـدی خارجی‌ها بیشـتر مبتنی بر مسـائل جنسی و شـوخی با مذهب و سیاسـت و این چیزهاست. ما هیچکدام از این موارد را نداریم و همین موضوع برایشان خیلی جالب است که بدانند کمدی‌های ما چیست... من به بهار آلرژی دارم و مدام سرفه می‌کنم. یکبار هم خزان تشریف بیاورید. دخترانم هم همینطور هسـتند و مدام چشم‌هایشان را می‌مالند.



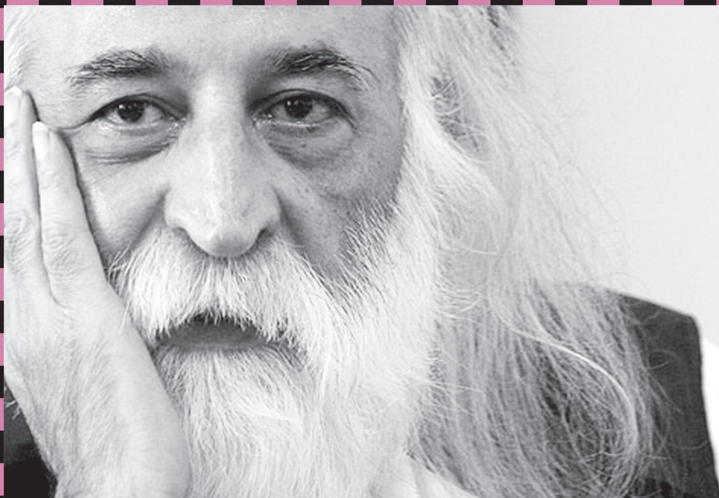
غم کاو بر دل نشست، تندرستی و خرمی آدمی زخمی می گردد ● فردوسی خردمند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب

سیدابوالحسن مختاباد

به گمانم این نیم بیت حافظ تفسیری تمام و کمال از استاد محمدرضا لطفی است که چکیده و عصاره موسیقی فرهنگی ایران در چند دهه اخیر بود. او را باید تنها موزیسینی نام نهاد که سه برابر عمرش کار کرد. این نکته اغراق نیست. روزی در دفترش صحبت می کردیم که گفت: آقای مختاباد من از اوایل دهه پنجاه به این نتیجه رسیدم که اگر بخواهم محضر چند استاد بزرگ و بی بدیل موسیقی را درک کنم، هم تمرین نوازندگی کنم، هم آهنگ بسازم و هم گروه را تمرین دهم و اداره کنم، هم بنویسم و چند کار دیگر مرتبط با موسیقی نباید در شبانه روز بیش از ۴ تا ۵ ساعت بخوابم. و از آن سال تا این لحظه شبها ساعت یک می خوابم و دیرتر از شش هم هیچگاه بیدار نشدم و بسیاری مواقع ساعت ۵ صبح بیدارم. از هفت روز هفته شش روز ساعت ۷ صبح در دفترم هستم تا هفت شب.

پرسیده بودم سریع به خواب می روید و این خواب کفاف این همه کار پرزحمت روزانه را می دهد. گفت: وقتی می خواهم بخوابم می گویم: ای خدا اگر امروز ما به کسی بدی کردیم تو واسطه شو که او از ما راضی باشد و از ستم ما در گذرد، اما اگر کسی به ما بدی کرد که ما از همین لحظه او را بخشیدیم و کینه‌ای از او به دل نداریم. یک دقیقه بعد که سر بر بالین می نهم به خوابی عمیق می روم و همین خواب چند ساعته کل خستگی را از تنم به در می کند... سرّ این که محمدرضا لطفی هر جا پا گذاشت و اثر خلق کرد و گروه تشکیل داد، آموزش داد، بداهه‌نوازی کرد و کارهای دیگر مرتبط با موسیقی در این بود که اولا عاشق کارش بود و فقط بر موسیقی تمرکز کرد و نه هزار چیز دیگر، و دوم در کارش جدی و پی گیر بود. به همین دلیل است که او اگر چه خواننده نبود، اما شاگردانی که در مکتب او خوانندگی آموختند از شاگردان معروفترین و سرآمدترین خوانندگان ایران که الان هم در قید حیاتند بهتر و کیفی تر خواندند و بین جامعه بیشتر جا باز کردند. او هیچ چیزی را که با موسیقی مرتبط بود شوخی نمی گرفت و در آینده خواهید دید که بذری که او در همین مدت ۷ سال (از سال ۸۵ تا ۹۲) در آموزش مفاهیم موسیقی بنا گذاشت تا چه اندازه در فرهنگ و هنر ایران تاثیرگذار خواهد بود. به گمان من او به اندازه تمامی استادان موسیقی در رشد و بالندگی هنر هویتمند موسیقی ایران سهم و نقش داشت. لطفی اگر چه در ۶۵ سالگی درگذشت، اما سه برابر سنش برای موسیقی ایران انرژی و وقت و توان گذاشت. باید زمان بگذرد تا دریابیم که او چه خدمتی به فرهنگ و هنر این مرز و بوم کرد و چه یادگارهایی از خود برجای گذاشت. تاریخ در این باره داوری خواهد کرد.



استاد محمدرضا لطفی درگذشت

محمدرضا لطفی موسیقیدان ایرانی بامداد روز جمعه ۱۲ اردیبهشت دار فانی را وداع گفت. او که سال ۱۳۲۵ در گرگان به دنیا آمده بود، استاد نوازندگی تار و سه تار و آهنگسازی صاحب سبک در حوزه موسیقی ایران بود.

لطفی تحصیلات موسیقی را در هنرستان موسیقی ایران نزد استادانی چون علی اکبر شهنازی و حبیب الله شهبازی ادامه داد و پس از آن به دانشکده موسیقی رفت و محضر استادانی چون نورعلی برومند، عبدالله دوامی و سعید هرمزی را دریافت. او در ۱۸ سالگی (۱۳۴۳) جایزه نخست موسیقیدانان جوان ایران را به دست آورد. این استاد نوازندگی تار و سه تار در سال ۱۳۵۳ به عضویت گروه علمی دانشکده موسیقی درآمد و در همین سال همکاری خود را با رادیو آغاز کرد. لطفی حدود یک سال و نیم مدیر گروه موسیقی دانشکده موسیقی هنرهای زیبای تهران بود. و پس از استعفا از این سمت در سال ۱۳۵۴ گروه موسیقی "شیدا" را راه اندازی کرد. گروه موسیقی "شیدا" به همراه گروه موسیقی "عارف" به سرپرستی حسین علیزاده در اعتراض به رژیم پهلوی از همکاری با رادیو انصراف دادند و کانون موسیقی "چاووش" را راه انداختند. این کانون پیش از پیروزی انقلاب اسلامی ایران در سال ۱۳۵۷ کار تولید تصنیف های انقلابی را آغاز کرد.

در این کانون علاوه بر لطفی و علیزاده هنرمندانی چون پرویز مشکاتیان، علی اکبر شکارچی، محمدرضا شجریان، شهرام ناظری، هوشنگ ابتهاج و... حضور داشتند. بسیاری از کارشناسان موسیقی ایران کانون چاووش را نقطه عطفی در موسیقی ایران می دانند و معتقدند که تولیدات این کانون در زمره بهترین آثار موسیقی سنتی ایران قرار دارند.

با تعطیلی فعالیت های این گروه لطفی هم از ایران رفت و پس از اجرای برنامه در کشورهای ایتالیا، فرانسه و آلمان در آمریکا ساکن شد. او در شهر واشنگتن مرکز فرهنگی و هنری شیدا را بنیان گذاشت و به اجرای برنامه در سطح جهان پرداخت. او در دهه ۸۰ شمسی به ایران بازگشت و کانون شیدا را در تهران راه انداخت. لطفی پس از بازگشت به ایران چند برنامه با همراهی هنرجویانش اجرا کرد.

او در این سال‌ها اظهار نظرهای تند و تیزی داشت، هم محمدرضا شجریان را نقد کرد و هم از نوازندگی و سبک کیهان کلهر در حوزه نوازندگی کمانچه ایراد گرفت. انتقادهای لطفی البته بی پاسخ نماند و هنرمندان و چهره های مختلفی از جمله آوا مشکاتیان دختر زنده یاد پرویز مشکاتیان پاسخ هایی را به این استاد دادند.

لطفی که یکسال از بیماری سرطان رنج می برد، طی ماه های گذشته چند بار در بیمارستان بستری شد. از جمله آلبوم های محمدرضا لطفی می توان به "به یاد عارف" (بیات ترک)، "چهره به چهره" (نوا)، "سپیده" (ماهور)، "چشمه نوش" (راست پنجگاه)، "جان جان" (سه گاه)، "معمای هستی" (شور)، "عشق داند" (ابوعطا)، "رمز عشق" (ماهور)، "به یاد درویش خان" (تکنوازی سه تار)، "یادواره استاد نورعلی برومند" (گروه همنوازان شیدا، دستگاه شور)، "تنها یک خاطره" (بداهه نوازی تار و سنتور همراه با فرامرز پایور)، "وطنم ایران" (اجرای گروه همنوازان شیدا، ۱۳۸۷) و "ای عاشقان" (اجرای گروه همنوازان شیدا در بیات اصفهان، ۱۳۸۸) اشاره کرد.

پرویز پرستویی: دستمزد ۶۰۰ میلیونی «چ» را نپذیرفتم

پرویز پرستویی در نشست رونمایی آلبوم «من یک بازیگرم» به پرسشهای خبرنگاران پاسخ گفت که برخی از این پرسش و پاسخها بسیار جالب و خواندنی می باشد. بازیگر فیلم سینمایی «آژانس شیشه‌ای» درباره این موضوع که تا به امروز هیچ صفحه‌ای در فضای مجازی نداشته است، گفت: «من یکی، دوسالی مشاور هنری صفحه‌ای در یکی از نشریات بودم که خودم خبر نداشتم و پاسخ علاقه‌مندان را می‌دادم که البته چه خوب جواب می‌دادم آنقدر که شاید خودم نتوانم چنین چیزهایی بگویم! یک روز کسی این مجله را به من نشان داد و من غافلگیر شده بودم و وقتی با آن مجله تماس گرفتم که چرا این کار را انجام دادید، گفتند چند بار با شما تماس گرفتیم وقتی دیدیم مصاحبه نمی‌کنید گفتیم این کار را انجام بدهیم. اما این فرصت خوبی است که بگویم من هیچ صفحه‌ای در فیس بوک ندارم و تنها به بهانه انتشار محصولات این شرکت صفحه‌ای به نام «من پرویز پرستویی» باز شده است که در جریان کامل آن هستم.»



وی درباره حضور در فیلم «چ» گفت: «وقتی بحث ساخت «چ» به میان آمد و قرار شد بار دیگر با این تهیه کننده کار کنم با خودم گفتم چطور می توان بار دیگر با این تهیه کننده بر سر یک میز نشست و به توافق رسید؟ حتی بحث دستمزد ۶۰۰ میلیونی هم مطرح شد که من تا به حال در عمرم چنین دستمزدی نگرفتم و این کار را نپذیرفتم. همه کسانی که من را می‌شناسند می‌دانند در همه عمرم چیزی را برای خودم نخواستم. ای کاش این بحث‌ها در سینما تمام شود. سینما جای این آدم‌ها نیست و باید به سلامت کار کرد. من همیشه هنر را ترجیح داده‌ام و هنر را برای خودش خواسته‌ام همیشه سینما به دنبال من آمد وگرنه بارها از این موضوع حرف زده‌ام که هنوز هم خودم را تئاتری می‌دانم و مساله من تئاتر است.»

بازیگران برای نجات اعدامی ها دست به جیب شدند

این روزها اخبار بخشش اولیای دم از خطای گناهکاران زیاد شنیده می‌شود، اتفاقی که روحیه رأفت اسلامی و اخلاق ایرانی را به نمایش عمومی می گذارد. از سوی دیگر بسیاری از چهره‌های شناخته شده هنری و اجتماعی در تکاپوی ترویج روحیه بخشش و بازگشت زندانیان به زندگی، تلاش‌های زیادی از خود نشان داده‌اند. در آخرین اقدام اهالی فرهنگ و هنر، عوامل فیلم سینمایی «طبقه حساس» گرد هم آمدند تا به واسطه برگزاری اکران خیریه آخرین فیلم کمال تبریزی هزینه دیه سه جوان محکوم به اعدام را جمع آوری کنند. در این مراسم نهایتاً ۷۰۰ میلیون تومان جمع شد که در نوع خود اتفاق باارزشی است.
در این مراسم خیریه که در سینما عصر جدید برگزار شد، جدا از عوامل سازنده فیلم،



تعدادی از بازیگران سینما و تلویزیون در کنار مردم حضور داشتند. در ابتدای این گردهمایی احسان کرمی مجری برنامه در حالی که یک دستگاه کارتخوان الکترونیکی را به حاضران نشان می‌داد، گفت: «تصویر غلطی در خصوص سوپر استارها وجود دارد که هنرمندان بسیار ثروتمند هستند، اما باید گفت که این طور نیست، با این حال مهناز افشار و مهتاب کرامتی با هم مبلغ ۱۰۰ میلیون تومان را پرداخت کرده‌اند.» در ادامه این مراسم، رضا عطاران، بهاره رهنما و حبیب رضایی به روی صحنه آمدند. رهنما به عنوان سفیر انجمن حمایت از کودکان از برگزار کنندگان این مراسم تشکر کرد و گفت با دوستانش مبلغ ۱۱ میلیون تومان به این مراسم اهدا کرده‌اند. همچنین رضا عطاران و محمدرضا هدایتی در مجموع ۱۰۰ میلیون تومان، دست‌اندرکاران طرح «طبقه حساس» ۲۰ میلیون تومان و پول فروش گیشه (مبلغ بیش از ۸ میلیون تومان)، طرح سینمایی «شهر موش ها» مبلغ ۱۰ میلیون تومان، مصطفی انصاری ۱۰۰ میلیون تومان، الهه کولایی ۵۰۰ هزار تومان و هومن بهمنش ۵ میلیون تومان پرداخت کردند. همچنین بسیاری از حاضران در سینما با پرداخت مبالغ مختلف از طریق دستگاه کارتخوان در این امر انسانی شرکت کردند.

آخرین وضعیت اعزام بازیگران به برزیل

اسامی تعدادی از سینماگرانی که برای حمایت از تیم ملی فوتبال به برزیل اعزام می‌شوند، مشخص شد. ایرج طایفه، مدیر تولید پروژه فرهنگی هنری «یار دوازدهم» در گفت‌وگویی بیان کرد: قرارداد برخی از هنرمندان که به برزیل اعزام خواهند شد، منعقد شده و قرارداد برخی دیگر هم در حال تکمیل و امضا شدن است. بر این اساس تاکنون اعزام نسرین مقانلو، لاله اسکندری، کامران تفتی، سام درخشانی، نیوشا ضیغمی، حسام نواب صفوی، بهنوش بختیاری، بهاره رهنما، پیمان قاسم‌خانی، لیلا بلوکات، نیما شاهرخ‌شاهی، فاطمه گودرزی و محمدرضا گلزار به برزیل قطعی است. به گفته مدیر تولید این پروژه، مهناز افشار که نام او هم در این پروژه ذکر شده بود، فقط در مسابقه‌ی پروژه‌ی «یار دوازدهم» که قرار است برای پخش در شبکه نمایش خانگی آماده شود، حضور خواهد داشت.
او در پاسخ به اینکه آیا فیلم «رویای من برزیل» به تهیه کنندگی و کارگردانی محمد حسین لطیفی که به تازگی پروانه ساخت آن صادر شده، ارتباطی با پروژه «یار دوازدهم» دارد؟ توضیح داد: این فیلم مجزا از این پروژه است و قرار است پس از اتمام طرح «یار دوازدهم» در برزیل، آقای لطیفی برای مدت دیگری در این کشور بماند و تصویربرداری لازم برای فیلم خود را انجام دهد. چندی قبل نشست پروژه فرهنگی و هنری «یار دوازدهم» که سید جواد هاشمی، تهیه کننده و محمد حسین لطیفی کارگردان آن هستند، برگزار و جزئیات این پروژه تشریح شد. در این نشست ادعا شد که این پروژه به طور کامل در بخش خصوصی اجرا می‌شود و هومن طالبی سرمایه گذاری آن را پذیرفته است.



بر این اساس قرار شده تعدادی از ورزشکاران و هنرمندان برای حمایت از تیم ملی در کنار آن‌ها حضور داشته باشند و جمعی از آن‌ها هم به برزیل اعزام شوند که سرمایه گذاری اولیه برای اعزام گروهی از این هنرمندان و ورزشکاران چهار میلیارد تومان برآورد شده است و از رئیس اتحادیه فوتبال ایران به عنوان یکی از مشارکت کنندگان این طرح نام برده شده است.

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

حتی اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از گلبرگ شقایق است، این قصه را بخوانید!

این قصه‌ی آه دو سرگشته است که بر چهارراه سرنوشت خود میخکوب شدند.

از جای پایم دو پلک می‌روید به تماشای سرنوشتم

می‌خواهم یکی از قصه‌های عبرت‌آموز و عجیب فیسبوک را برای شما تعریف کنم. قصه‌ای که آهِ مرا نیز درآورد چه برسد به سنگ صبورِ قصه‌های هزار و یکشب!

چند ماه پیش بود که با انگشت‌هایم در کلوپ مجردها قدم می‌زدم و کامنت‌ها را می‌خواندم و برای برخی از آنها جوابی می‌نوشتم. کسی به اسم "خشایار" چند تا از نوشته‌هایم را "لایک" کرد. با او ارتباط گرفتم و دیدم داستانش تکراری است: مثل خیلی‌ها که وارد چت و فیسبوک می‌شوند و شخصیتی احساساتی دارند، عاشق دختری فیسبوکی شده بود. اسمش مهتام بود. خودش را ۲۴ ساله، ناشنوا، و دانشجوی مهندسی معماری معرفی کرده بود. خشایار ۲۳ ساله است. از دانشگاه انصراف داده و بیکار است ولی در پروفایلش خودش را ۲۷ ساله و دانشجوی ارشد معرفی کرده. اسم واقعی او "حمید" است. با خشایار حرف زدم تا وقت بگذرد اما آخر داستانش را که شنیدم، دیدم آهِ مَجازیش با بقیه‌ی مَجازی‌ها فرقی عجیب دارد. من دو بار خشایار را دیدم: یک بار قبل از واقعه و بار دوم که آخرین بار بود، چندی پس از واقعه ملاقاتش کردم. بار دوم باورم نمی‌شد که این همان خشایار دو ماه پیش است: رخسارش بسی تغییر کرده بود. اگر خودش را معرفی نمی‌کرد، محال بود او را بشناسم. بارِ دوم با آن رخسارِ عجیب و ترسناک، آخرِ آهش را تعریف کرد و گفت: "نمی‌خوام از من و مهتام نام و نشونی باشه. فقط با این انگیزه آهم رو تعریف می‌کنم که چهار نفر بخوننش و عبرت بگیرن و خدا نکرده به روز من نیفتن. قصه رو از قولِ من رو سیاه ننویس! طوری بنویسش که انگار قصه س...ای خدای دانا و مهربون کاش می‌دونستم وقتی که مادرم داشت من رو سِقط می‌کرد، چرا نجاتم دادی و گذاشتی زنده بمونم؟" و این قصه را خودِ قصه تعریف می‌کند و انگشت‌های من فقط آن را تایپ می‌کنند. بخوانید و هیچ نگویید:

حمید (خشایار) که روبه‌رو در اتاقش پشتِ کامپیوترش نشسته بود، پدرش را دید که به اتاق او می‌آمد. صفحه‌ی فیسبوکش را بست و صفحه‌ای را که مربوط به دانشگاه پیام نور بود، روی "دِسک تاپ" آورد و همین که پدرش به میز او نزدیک شد، سرش را بلند کرد و گفت: "روز که نمیشه رفت توی سایت پیام نور. میگن "کاربر" زیاده و باز نمیشه. حالام که نصفه شبه و با هزار زحمت سایتش رو باز کردم، چیزی رو که می‌خوام، پیدا نمی‌کنم." پدرش آهسته گفت: "از حمیرا غافل نشی‌ها! یه سر و گوشی آب بده ببین بازم پای اینترنته یا چیکار می‌کنه." حمید (خشایار) بلند شد و صندلی سبکی برداشت و به پدرش اشاره کرد ساکت باشد. بعد آهسته از اتاقش بیرون رفت و صندلی را جلو در بسته‌ی اتاق خواهرش گذاشت و از دریچه‌ای که بالای در بود، نگاه کرد. حمیرا روی تخت نشسته بود و با تبلتش کار می‌کرد. حمید پایین آمد و صندلی را سر جای خودش گذاشت و به پدرش گفت: "انگار خوابه... شما برین بخوابین. من امشب کار دارم و بیدارم... مراقبِ‌شم." پدرش سری جنباند و رفت. کمی بعد حمید (خشایار) در اتاق خواهرش را باز کرد و داخل شد. "حمیرا" از جا پرید و بی‌اختیار، صفحه‌ی تبلتش را بست و گفت: "آقای فرهنگ! زورت میاد در بزنی و سر زده وارد نشی؟" خشایار نگاهی به تبلت انداخت و گفت: "بازم رفتی فیسبوک؟ مگه بابا ممنوع نکرده؟" حمیرا گفت: "شارژم تموم شده. فیسبوکم کجا بود." حمید کمی به او خیره شد و گفت: "واسه خودت میگم. اگه بابا بفهمه فیس و چت بازی می‌کنی...،" حرفش را ادامه نداد و کمی به او نگاه کرد و رفت. وقتی که داشت در را می‌بست، آهسته زمزمه کرد: "خود دانی". و به اتاق خودش برگشت. صفحه‌ی فیسبوکش را بالا آورد و به "کلوپ مجردها" رفت. برخی از کامنت‌ها و "پُست"ها را خواند سپس "باکس" "پیام‌های خصوصی" خودش را باز کرد. "مهتام" برایش پیام گذاشته بود: "نیستی؟ کجایی؟ دلم پوکید از تنهایی" در پیام بعدی نوشته بود: "خشایارِ بی‌معرفت! اگه جوابم رو ندی میرم با یکی دیگه می‌حرفم‌ها!" و آخر پیامش صورتکِ "شوخی کردم" گذاشته بود. حمید (خشایار) همه را با لبخندی کوچک خواند و نوشت: "مهتام من از بی‌وفایی دم میزنه! میگه میره با یکی دیگه اختلاط می‌کنه." و آن را همراه با صورتک "ناراحت شدم"، برای مهتام فرستاد. مهتام زود جواب داد: "خودت بی‌وفایی که هزار ساله منو کاشتی اینجا. کجا بودی؟ خوبی؟ دلم برات تنگیده. دیگه داشتم از غصه می‌پوکیدم." خشایار (حمید) نوشت: "بابام پیشم بود. داشتیم درباره‌ی موضوعی حرف می‌زدیم.

هر دو از کسانی بودند که در دنیای حقیقی شکست‌های عاطفی سنگینی خورده بودند. دوستی آنها با درد دل آغاز شده بود. مهتام برای او تعریف کرده بود: دور از چشم خانواده‌اش با جوانی که شغلش مسافرکشی بود، دوستی کرده بوده. اسمش سامان است. هشت سال از مهتام بزرگ‌تر است و همین که فهمید مهتام ناشنواست، دلباخته‌ی او شد زیرا نامزدش دختری بسیار پرحرف بود و کارشان از نامزدی بالاتر نرفت و حلقه‌ها را پس دادند. دوستی سامان و مهتام خیلی زود عمیق شد. سامان هر روز کمی دورتر از خانه‌ی مهتام پارک می‌کرد و او را سوار می‌کرد. چند روز نگذشت که سامان مثل آقا روباهه‌ی داستان پینوکیو، مهتام را وسوسه کرد که برخی از کلاس‌هایش را نرود. برای روزهایی هم که کلاس نداشت، بهانه‌ای بتراشد تا بتواند از خانه خارج شود. مهتام پذیرفت و سامان او را به سفره‌خانه و پارک می‌برد. چندی نگذشت که سامان مخ مهتام را زد و او را به خانه‌ی دوستش برد. هنگامی که از آن خَانه بیرون می‌آمدند، مهتام اشک می‌ریخت و برای گوهری که از دست داده بود، خود را سرزنش می‌کرد. سامان با قول‌ها و سوگندهای غلیظش به مهتام قبولاند که به زودی به خواستگاریش خواهد آمد و مشکلی نیست. شش ماه گذشت و عشق پرحرارت سامان که به فلز گداخته می‌مانست، سردتر از تگرگ شد و روزی در جواب مهتام که روی تکه‌ای کاغذ نوشته بود: "پس کی میای خواستگاری؟" گفت: "من با دوس دخترم ازدواج نمی‌کنم." و همه چیز تمام شد و مهتام با دلی شکسته به فیسبوک پناه آورد و با خشایار آشنا شد که او هم سرنوشت عاطفیِ تکراری و ناگواری داشت:

خشایار برای مهتام تعریف کرد: بین او و یکی از دخترهای دانشکده به اسم "لیلا" عاطفه‌ای عمیق شکل گرفته بود. هر روز به عشق دیدن لیلا به دانشکده می‌رفت و به جای این که به کلاس‌های خودش برود، به کلاس‌های لیلا می‌رفت و از درس‌هایش چنان عقب افتاد که مشروط شد. چند روز پس از اعلام نتایج امتحانات پایان ترم، سر موضوعی که یادش نمی‌آید چیست، با لیلا بحثش شد. همان روز لیلا جلو چشم او



سوار ماشین یکی از دانشجوها می‌شود و برای همیشه از زندگی خشایار بیرون می‌رود. خشایار به مهتام نگفت که از این شکست چنان افسرده شد که از درس انصراف داد. ماجرای دانشکده‌اش را این‌طور تعریف کرد: "بعد از خیانت لیلا واسه این که ثابت کنم لیلا توی زندگی من عددی نبوده، واحد تابستونی گرفتم و همه رو با نمره‌ی عالی پاس کردم. حالا هم دارم بکوب می‌خونم و موفقیت‌هام خار چشم لیلا شده."

مهتام و خشایار خیلی زود به هم جذب شدند و افسردگیِ شکست‌های عاطفی خود را از یاد بردند. مانند دو قمری بهاری در چمنزار عشق می‌چریدند و با کلمات با هم مغازله می‌کردند. بین آن‌ها فقط کلمه رد و بدل می‌شد. کلماتی که برخی‌شان از خودشان نبود. از کسانی بود که در این قرنِ تنهاییِ مُزمِن، از دریچه‌ی اینترنت سر درآورده بودند و چون کوه‌هایی تنها، پژواکِ تنهایی خود و دیگران را فریاد می‌زدند. مهتام برای خشایار تعریف می‌کرد: "من با مامان و بابا و داداشم زندگی می‌کنم. هفته‌ای یکی دو بار یا میریم مهمونی یا مهمون برامون میاد ولی هرچی دورم شلوغ‌تر میشه، بیشتر احساس تنهایی می‌کنم." خشایار هم می‌گفت: "من از همه بیزارم. هیشکی حالم رو نمی‌فهمه. هم‌زبونی ندارم که همدلم هم باشه. من نیاز عاطفی شدیدی دارم. یه جوری هستم که دوست دارم کسی رو داشته باشم که بتونم عشق و احساس زیادی رو که توی قلبم هست، نثارش کنم."

گاهی مهتام بااحتیاط از خشایار می‌پرسید: "تو هم از اوناشی که میگن با دوس دخترمون ازدواج نمی‌کنیم؟ فردا پس‌فردا تو سرم نمی‌زنی و سرزنشم نمی‌کنی که قبل از تو با یه نفر دوست بودم و باهاش رابطه داشتم؟ بعدها که برات عادی شدم، به من نمیگی هرزه بودم که اجازه دادم سامان لمسم کنه؟" و خشایار می‌گفت: "هر کس گذشته‌ای داشته که مال دیروزه. ملاک ما امروزِ ماس. ملاک ما، وعده‌هایی نیست که واسه فردا میدیم. مهم اینه که از وقتی که با هم پیمان بستیم، به هم دروغ نگیم و خائن نباشیم." مهتام خودش را لوس می‌کرد و می‌پرسید: "از این که یه مهتام داری که ناشنواس، چِندشِت نمیشه؟" خشایار کلمات مهرآمیز نثارش می‌کرد سپس می‌گفت: "اتفاقاً خوبه که ناشنوایی چون ممکنه یه روز حرف بدی بزنم که اگه بشنوی ناراحت بشی." دو گنجشگ بودند که کارشان از جیک‌جیک گذشته بود و قناری‌وار به سوی هم ترانه می‌افشاندند. شبی از شب‌ها که افق آسمان داشت به سحر نزدیک می‌شد، مهتام برای خشایار نوشت: "تو هنوز من رو ندیدی و فقط از طرز نوشتنم خوشت اومده. وقتی من رو ببینی، شاید تغییر عقیده بدی." خشایار برایش نوشت: "من اهل حساب کتاب نیستم. اهل ظاهر هم نیستم. لیلا رو به خاطر ظاهرش انتخاب کرده بودم و دیدی چه خنجری به قلبم زد. لازم نیست دلیل بیارم که دوستت دارم. فقط میگم اگه روزی نباشی، میرم جایی که کسی نتونه پیدام کنه. مهتام از رابطه‌ی قبلی خود یاد گرفته بود که اگر با لحنی ناگزنده به پسر بگوید "نه"، اشتیاق پسر را زبانه‌دارتر خواهد کرد.

شاید "نه" گفتن‌هایش عمدی بود. کسی از انگیزه‌ی واقعی مهتام خبر نداشت اما این آشکار بود که "نه" گفتن‌های او، تبِ التهاب خشایار را دم‌به‌دم افزون‌تر می‌کرد. هر شب، هنگامی که صبح صادق می‌آمد تا کم‌کم صبح کاذب را کنار بزند، وقت اصرار مهتام بود برای نقطه‌ی پایانِ گفت‌وگوی فیسبوکیِ آن شب. و خشایار خواهش می‌کرد کمی دیگر با هم حرف بزنند. سرانجام خشایار با اندوه خداحافظی می‌کرد و مهتام می‌رفت. آن شب هم از مهتام خواهش کرد به این زودی خداحافظی نکند. مهتام برایش نوشت: "زود؟ هیچ می‌دونی ساعت چنده؟" خشایار نوشت: "معلومه که دیگه از خسته شدی که به زمان توجه داری. دلم شیکست." مهتام چند جمله‌ی شیرین نوشت. خشایار جواب‌هایی کوتاه و سرد داد. مهتام نوشت: "حرفی بود که می‌خواستم چند روز دیگه بهت بگم ولی حالا میگم تا خوشحال بشی: دوس دارم ببینمت. بعداً با هم قرار میذاریم که کجا و کی هم رو ببینیم." دل و جان خشایار از شهد و گلاب پر شد و با این که حالا دیگر واقعاً نمی‌توانست از مهتام خداحافظی کند، خودش را کنترل کرد و قرار شد بعداً درباره‌ی دیدار حرف بزنند.

مهتام که رفت، خشایار مدتی به مانیتور خیره شد و آن را خاموش کرد. پس از درنگی که به اندازه‌ی سیزده بار چرخیدن شاپرک بود به دورِ لامپ، صندلی را برداشت و از دریچه‌ی اتاق خواهرش به حمیرا نگاه کرد. وقتی که دید هنوز بیدار است، صندلی را سر جایش گذاشت و داخل شد. حمیرا مثل بار پیش واکنش تند نشان داد. حمید (خشایار) سری جنباند و گفت: "تو که شارژت تموم شده، واسه چی تا حالا بیدار موندی؟" حمیرا تبلتش را خاموش کرد و گفت: "اعصابم خرابه. خوابم نمیاد. به اینترنت عادت کردم و حالا که قطع شده، مثل معتادی شدم که خماره و مواد نداره." حمید (خشایار) گفت: "چه مثالیم میاره! دختر که از این حرفا نمیزنه. بسکی توی اینترنت پرسه زدی، مثل ولگردا مثال میاری." حمیرا گفت: "حمید جون! این رو کسی میگه که خودش از ولگردای اینترنت و فیسبوک نباشه... برو بذار با غم خودم خوش باشم." حمید (خشایار)، خواهرش را به حال خودش گذاشت و به اتاقش رفت و با خیالِ خوشِ قولی که مهتام به او داده بود، خوابید.

دو پاس بود که گنجشک‌ها و قمری‌ها بیدار شده بودند. حمید در خوابی خوش غوطه می‌خورد و از بیرون اتاق که فریاد پدرش او را بیدار کرد: "دختر چرا هوشیار نمیشی؟ چرا به جای درس خوندن، شب و روز چسبیدی به تبلت و گوشی و موزیک‌های سرسام‌آور... به خداوندی خدا اگه یه بار دیگه ببینم کارهای یواشکی می‌کنی، تبلت و گوشی تو می‌گیرم دیگه هم نمیذارم از خونه بری بیرون... حالیت شد یا یه جور دیگه حالیت کنم؟" حمید از جا پرید و از اتاقش بیرون دوید. حمیرا کنار دیوار، روی زمین خف کرده بود و پدرش روی او خم شده بود و با هر جمله‌ای که می‌گفت، سُقُلمه‌ای به شانه‌ی او می‌زد. مادرش گوشه‌ای به تماشا ایستاده بود. حمید جلو رفت و دستش را روی شانه‌ی پدرش گذاشت و گفت: "بابا لطفاً خودتونو عصبی نکنین!" و به حمیرا گفت: "مگه نمی‌دونی قلب بابا مشکل داره؟ توی این خونه هیشکی به فکر بابا نیست و حال‌شو رعایت نمی‌کنه... بس کنین تو رو خدا." پدرش کمر راست کرد و گفت: "مگه نگفته بودم از خواهرت چشم برندار؟" حمید گفت: "دیشب تا خودِ صبح چند بار بهش سر زدم. خواب بود... تازه اینترنت‌شم شارژ نداره." پدرش گفت: "همین حالا سر زده رفتم تو اتاقش. اگه شارژ نداره، واسه چی سرش تو تبلت بود و تا من رو دید، خاموشش کرد؟" حمید گفت: "بابا لطفاً آروم باشین! تبلت که فقط مال اینترنت نیست که! هزار تا فایل داره. آدم می‌تونه توش یادداشت بنویسه، کتاب بخونه، موزیک گوش کنه..." و آهسته در گوش او ادامه داد: "خیالتون راحت باشه. من خودم مراقبش هستم. غائله خوابید و حمید، خواهرش را به اتاق او برد و کمی سرزنشش کرد و گفت: "بهت گفته بودم که!" بغض حمیرا باز شد و اشک شد و گفت: "خسته شدم! می‌فهمی چی میگم؟ خسته شدم... قسم می‌خورم که اولین خواستگاری که بیاد، قبولش می‌کنم. حالا هر خری که می‌خواد باشه." حمید گفت: "چرا کاری می‌کنی که بهت سخت بگیرن؟" حمیرا گفت: "من مثل تو آب زیر کاه نیستم که دو دوزه بازی کنم." حمید اخم کرد و رفت. حالش از قولی که مهتام به او داده بود، چنان خوش بود که نمی‌توانست خواهرش را درک کند و دلداریش بدهد. او را رها کرد و کمی پس از این که پدرش از خانه رفت، سفره‌ی اینترنتش را باز کرد و سراغ مهتام را گرفت. زود او را پیدا کرد و از او خواست به پیمانش عمل کند. مهتام زیاد سرخوش نبود ولی برای همان روز قرار ملاقات گذاشت: "ساعت سه، میدون آرژانتین، روبه‌روی ساعت‌فروشی، کنار خیابون الوند. یه شال سفید سرم می‌کنم. یه شاخه رُزِ سفید هم دستم می‌گیرم." قرار شد خشایار هم عینک دودی بزند و یک شاخه گل سفید همراهش باشد.

میدان آرژانتین مهتام کنار ساعت‌فروشی به ساقه‌های گندم‌وجوهای وحشیِ کنار پیاده‌رو چشم دوخته بود. بی‌قرار بود و نمی‌دانست دلشوره‌اش از شادی است یا از ترس: "اگه خشایار هم مثل سامان ناتو از آب دربیاد چی؟" به خودش تلقین کرد منفی‌بافی نکند. کنار جوی نشست و به کفشدوزکی چشم دوخت که روی برگی نشسته بود و شتّه‌ها را می‌خورد. غرق تماشا بود که عطر گل محمدی سفید، شامه‌اش را نواخت. بی آن که رویش را برگرداند، بلند شد. خشایار از پشت سر گل را به سویش دراز کرد. به ساقه‌ی گل، پاکت کوچکی چسبانده بود. مهتام کاغذی از پاکت بیرون آورد و آن را که خواند، ذوق‌زده شد و با چشمانی درخشان، رویش را برگرداند و... و گل از دست هر دو افتاد. سرانجام مهتام گفت: "خدایا من رو بکش! حمید این تو بودی که می‌گفتی خشایاری؟" و خشایار گفت: "حمیرا این تو بودی که می‌گفتی مهتامی و ناشنوایی؟ ای خدا صاعقه بفرست و من رو بسوزون!"

بقیه در صفحه ۵۷

مرتضی شمس

نعل وارونه

این جمله را به نقل از علیرضا رحیمی مدیرعامل جدید پرسپولیس بخوانید و به خاطر بسپارید:
خدا شاهد است که این دوستان برای کمک به پرسپولیس آمده‌اند، من شاهد بودم که آقای خادم چقدر زحمت کشیدند تا این آقایان را به هیئت مدیره بیاورند!



شهادت آقای رحیمی عزیز را به خاطر داشته باشید یک جای دیگر به کارمان می‌آید.
امسال هم مثل یکی دو دهه اخیر بحث خصوصی‌سازی استقلال و پرسپولیس مطرح شد در موج رسانه‌ای آمد قدری مانور داد و مثل همیشه رفت در بایگانی دستگاه ورزش... یعنی چه آن زمانی که سازمان تربیت بدنی بود و چه حالا که وزارت ورزش است آب از آب تکان نخورد.
در اینکه این تکرار مکررات بار دیگر انجام شد، پرواضح است که جای تعجبی ندارد اما اینکه امسال بعد از آن بار روانی که مجلس‌نشینان محترم به راه انداختند و دولتمردان هم برای آن که قافیه را نبازند شروع به اظهارنظرهای غیر کارشناسی کردند، مجدداً رفتار پرگاری داشته باشیم، عجیب است.
بعد از این همه بگیر و ببند، بعد از این همه تخریب شخصیت‌ها و نهایتاً بعد از این همه مته به خشخاش گذاشتن آقایان زحمت کشیده برای پرسپولیس اسپانسر پیدا کردند یعنی همان کاری که سالها و سالهاست مدیران عامل این دو باشگاه خودشان انجام می‌دادند!
البته در دوره‌های پیشین هم هر کس ریاست سازمان تربیت بدنی را بر عهده می‌گرفت با سلیقه شخصی خود جمعی از دوستان را به منصب عالی هیأت مدیره منصوب می‌کرد و به صورت کاملاً دستوری مدیرعامل را هم بسته‌بندی می‌کرد و روی میز هیأت مدیره می‌گذاشت، بعد همان مدیرعامل از پیش تعیین (که نه منصوب) شده با اسپانسر عقد قرارداد می‌کرد و باقی مسایل!
حالا وقت آن رسیده که یک بار دیگر شهادت علیرضا رحیمی عزیز مدیرعامل جدید پرسپولیس را اگر از خاطر برده‌اید با هم بخوانیم:
من شاهد بودم آقای خادم چقدر زحمت کشیدند تا این آقایان را به هیئت مدیره بیاورند!!!
خب! آقای رحیمی عزیز شما در چه جایگاه و پست و مقامی در وزارت ورزش مخصوصاً کمیته خصوصی سازی استقلال و پرسپولیس به ریاست آقای خادم حضور داشتید که شهادت می‌دهید آقای خادم خیلی زحمت کشیدن؟
البته ناگفته پیداست که در شهادت صادقانه جناب رحیمی هیچ شک و تردیدی نیست و سالها حضور ایشان در سطح اول ورزش کشور مؤید سلامت رفتاری و گفتاری اوست، اما وقتی هنوز هئیت مدیره‌ای مشخص و منصوب نشده است که بعد از تشکیل آن اقدام به انتخاب مدیرعامل کنند، شما آنجا چه کاره بودید؟!!!
غیر از این است که باز هم مطابق معمول در ورزش نعل وارونه زدیم؟!!!
امروز پرسپولیس در شرایطی استارت خود را برای فصل پیش رو زده است که تمام چینش‌های مدیریتی این تیم انجام شده است و اگر خادم عزیز زحمت بکشند و سرپرست تیم را هم منصوب کنند، دیگر این علیرضا خان رحیمی عزیزمان بیخود و بی‌جهت وقت گرانبهایش را هدر نمی‌دهد، چرا که سرمربی و کادر فنی مشخص است، بازیکنان هم که به دلیل گرفتاری‌های طلب‌شان در بست در اختیار وزارتخانه‌اند، اسپانسر هم که مشخص شده فقط می‌ماند مصاحبه‌های مدیریتی که آن هم کار چندان مهمی نیست و می‌شود به مدیرعامل اعتماد کرد و این وظیفه را به او سپرد!



راستی اینقدر قحط‌الرجال است؟

چند شب پیش در یکی از برنامه‌های ورزشی در یکی از شبکه‌های سیما (باز هم مخفی کاری شروع شد) محمد رویانیان مدیرعامل پیشین پرسپولیس روی خط ارتباطی بود.
(این توضیح را کاملاً ضروری می‌دانم که یادآور شوم درج این مطلب به هیچ وجه در تأیید یا رد گفته‌های رویانیان نیست و اعتقاد قلبی دارم که حسابرسی پرسپولیس در زمان ریاست رویانیان انحصاراً در ید قدرت مسئولان ذیربط است و مسلماً یک فردی از رسانه به رغم آن که از سوی افکار عمومی اظهارنظر می کند حق صدور رای، توهین و... یا تایید را ندارد)
در قسمتی از این پرسش و پاسخ‌ها یکی از اهالی پرسشگر خطاب به رویانیان می گوید:
آقا شما چنان حرف می‌زنید که انگار ما بدهکاریم به شما!!! و وقتی رویانیان به هر دلیلی خود را به نشنیدن می‌زند و حرفهایش را ادامه می‌دهد این آقا مجدداً وسط حرف رویانیان می‌پرد و می گوید:
آقا آنجایی که شما هستید و صحبت می کنید سقف‌اش محکم است و... و باز همین همکار عزیز در انتهای حرفهایش به شکل قاطع می گوید:
خادم با اینکه قهرمان جهان و عنوان‌دار المپیک شد آنقدر مشهور نبود که در این ۲ ماه مشهور شده است!
می‌بینید واقعاً متر و ملاک ایشان چیست؟
مثل این می‌ماند که الان مدعی شویم اگر حسین رضازاده بیاید در عرصه فوتبال کار مدیریتی کند در کمتر از ۲ ماه به چنان شهرتی دست پیدا می کند که در طول سالها ایستادن روی سکوی اول جهان در رشته وزنه‌برداری پیدا نکرده است!!!
اگر حرفهای خام این همکارمان را بخواهیم ملاک قرار بدهیم احتمالاً برای بهداد سلیمی یا احسان حدادی بیلبورد بزنیم و اسم و افتخارشان را بنویسیم که به شهرت برسند وگرنه کسی اینها را نخواهد شناخت!
حالا جدای از گاف احساساتی این همکار عزیز سئوال اصلی اینجاست که ایشان چطور و در چه جایگاهی به خودش اجازه می‌دهد روی آنتن زنده به یک مدیر بگوید آقا سقف جایی که حرف می‌زنید محکم است یا مثلاً با دروغی که می گویید عنقریب است سقف آنجا فرو بریزد! (نقل به مضمون)
یا در زمان صحبت‌های رویانیان آنقدر با میمیک چهره‌اش ادا دربیاورد که گویی هنرپیشه پانتومیم است! البته این ایراد بیشتر متوجه دست‌اندرکاران آن برنامه تلویزیونی است که اینقدر راحت و بدون دوراندیشی آنتن زنده را در اختیار قرار می‌دهند.
واقعاً در جمع بزرگ خانواده رسانه، اینقدر قحط الرجال است که باید آنتن زنده در اختیار هر تازه واردی قرار داد؟
به راستی ما به کجا رسیده‌ایم. آیا فقط چون اسپانسر یک برنامه هستیم می‌توانیم هر چه دلمان خواست بگوییم و هر کس را می‌پسندیم روی آنتن بفرستیم؟
این بخشهای نظارتی سیما چه کار می کنند؟

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

برای اینکه خیالش را راحت کنم، گفتم: "چرا تو زرد از آب در بیام؟ تازه صاحبکارم بهم قول داده حقوقم رو هفته به هفته بده. ولی آقاجون تو هم باید مردونه قول بدی که آقا مراد رو دیگه راه ندی."

پدرم دوباره کوبید تو صورتم و گفت: "هاشم وقتی حرفی بزنه، حرفش دوتا نمیشه!"

راست می‌گفت. این یکی رو راست می‌گفت. پدر من از اون آدمهائیه که همه بدنش بوی نجاست میده اما حرف که می‌زنه، سر حرفش وامیسه. اینطوری بود که فرداش من رفتم سراغ رجب و بهش گفتم می‌خوام وردست بشم. بعد هم همه چیز رو بهش گفتم واون هم گفت: "اگه اربابم بفهمه بدبختم می‌کنه اما چون جابری وبچه زرنگی هستی، حتماً دو سه روزه کار رو یاد می‌گیری و می‌تونی واسه خودت کار کنی!"

همین طور هم شد. فقط چهار روز کنار رجب شاگردی کردم و چم وخم کار اومد دستم که از کجا گل بخرم ارزون باشه، از کجا سیگار بخرم که ارزون باشه واز کجا فال حافظ بخرم! شاید باورت نشه آقاجون اما روزی ۱۶-۱۷ ساعت توی خیابونها کار می‌کنم. صبحها گل می‌فروشم، شبها هم سیگار و فال حافظ. شکر خدا برام روزی ۲۰ تومن می‌شینه.

جابر دوباره آهی کشید و من گفتم: "آخرش چی؟ تا کی می‌خوای کار کنی؟" خندید و گفت: "تا سه ماه دیگه... اینو یادم رفت بهت بگم داداش یه موبایل ارزون دادم دست جیران و بهش گفتم هر وقت سر و کله مراد توی خونه‌مون پیدا شد بهم زنگ بزنه تا سه سوت خودم رو برسونم اما همون طور که گفتم، بابای مافنگی من فقط کافیه خرج عملش دربیاد و شکمش سیر باشه، سر قولش وامیسه. اینم بگم که هر ماه فقط همون ۴۰۰ تومن رو بهش میدم، هفته‌ای ۱۰۰ تومن. اما از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان که هر شب بین ۵ تا ۱۰ هزار تومن هم برای خودم لایی می‌کشم و پولها رو آخر شب می‌دم به آبجیم تا یه جای مطمئن قایمش کنه. مادر خدابیامرزم یه خواهر ناتنی داره که پیرزنه اما بامعرفته، همون موقع که مادرم مرد، بهش گفتم خاله من و جیران بیائیم پیشت زندگی کنیم؟ خاله‌ام که توشهرستان..." "زندگی می‌کنه، گریه کرد و گفت:

-قدمتون رو چشمام ولی من یه همخونه دارم که اون هم پیرزنه. ۳میلیون پیش خونه رو داده، منم واسه قنادی سر کوچمون شیرینی درست می‌کنم و با درآمدش اجاره این خونه رو میدم. جابر جان ۳میلیون بیار بدم به این پیرزن که از خدا می‌خواد بره داهاتشون ولی من پول ندارم که ردش کنم.

جابر آماده رفتن شد و بند آخر قصه‌اش را گفت: "اینطور که جیران میگه اگر دو یا پُر پُر سه ماه دیگه پول جمع کنیم، حتی از ۳میلیون هم بیشتر داریم، اون وقت یه روز دست آبجیم رو می‌گیرم و میرم شهرستان خاله‌ام. طفلک جیران هر روز لباسهای منو می‌شوره ومیگه: "دوست ندارم مردم فکر کنن گدایی." ولی شکر خدا دیگه گاو به دمش رسیده و تا چند ماه دیگه خلاص میشیم."

نگاهش کردم و گفتن: "دوتا سؤال ازت دارم. اول اینکه اجازه میدی داستانت رو توی اطلاعات هفتگی بنویسم؟ منظورم اینه که نکنه بابات یا دوستات بخونن و..." جابر زد زیر خنده و گفت: "بی‌خیال داداش! بابای من و رفیقاش فقط عددهای روی اسکناسها رو می‌خونن! خیالی نیست چاپش کن. سؤال دومت چی بود؟

کمی رنگ به رنگ شدم و گفتم: "اگر کسی بخواد کمکت کنه چی؟"

یکدفعه اخم کرد و گفت: "گفتی رفیق باشیم، گفتم چشم ولی من گدا نیستم داداش. مطمئن باش یه روز واسه خودم آدم حسابی می‌شم. بهت قول میدم!

شماره تلفنم را بهش دادم و گفتم: "پس مردونه قول بده هر وقت آدمی رو که دوست داری شدی، به من خبر بدی حتی اگه ده سال طول کشید، قبول؟

زد زیر خنده و گفت: "ده سال؟ مارو دست کم گرفتی، رفیق؟ تا دو سال دیگه بهت زنگ می‌زنم. حالا جواب سؤال اولتو میدم. به نظر تو من، باید درس بخونم یا کار کنم؟"

دستم لرزید و سکوت کردم. خواست گلها را بردارد که گفتم:

-مثل اینکه ما با هم یه قراری گذاشتیم، یادت رفت؟

خندید و گفت: "یادم نرفت. گفتم شاید پول نداشته باشی. نخواستم شرمنده بشی!"

دو سه برابر قیمت گلها گذاشتم توی جیبش و گفتم: "خواهش می‌کنم نپرس چقدره؟"

شادی همه صورتش را پر کرد و گفت: "کرم حیدر" و با عجله از ماشین پیاده شد و موقع خداحافظی گفت:

-اما یه چیز یادت باشه داداش. اگه تا سه ماه دیگه روزنامه‌ها نوشتن پسری، پدرش را آتش زد، شما بدون که بابام زده زیر قولش و جیران رو فروخته."

جابر مثل پرنده‌ای که هر روز یک مسیر را می‌رود و بر می‌گردد، توی خیابان بال زد و لابد رفت تا دوباره چند دسته گل بخرد. چند دقیقه در فکر جابر بودم که رفیقم زنگ زد و گفت: "ترافیک خیلی زیاده. بیا تو نمایشگاه و آنجا همدیگرو می‌بینیم!" راه افتادم و چند چهارراه بالاتر، دختر کی را دیدم که ۱۳ ساله نشان می‌داد. دسته گل را از صندلی عقب برداشتم و گرفتم طرفش که گفت: "فروشیه؟" خندیدم و گفتم: "مجانیه!" معطل نکرد گلها را گرفت و از ماشین که دور شد، دختری دیگر پرسید: "جریان چی بود؟" ودخترک گفت: "فکر کنم از این مایه دارها بود که گلهای باغچه شون رو می‌خواست بریزه دور."

خندیدم و با خودم گفتم: "اینم به عشق جیران!" و بعد راه افتادم طرف نمایشگاه تا ببینم لابه لای صفحات کتابهای جدید بالاخره پاسخ این سؤال قدیمی یافت می‌شود که "علم بهتر است یا ثروت؟"

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

وشتابان از آنجا گریخت. از این خیابان به آن کوچه و از آن کوی به این خیابان می‌رفت و در دل بر سر خود خاک می‌ریخت و می‌گفت: "به کجا می‌گریزی ای سنگِ تیپا خورده‌ی سرنوشتِ شومی که داری! هر جا بروی، از جای پاهایت یک جفت چشم پلک خواهد گشود و به شانه‌هایت که پر از بار گناهان توست، خیره خواهد شد."

حمید که دیگر خشایار نبود، تا دمی پس از غروب در خیابان‌های ناشناس هروله کرد و سپس خسته‌تر از سنگِ پشتی گناهکار به سوی خانه رفت و چون به کوچه رسید، پس لرزه‌ای دید از زلزله عظیم‌تر: حمیرا بار سفر بسته بود و جسم مسموم و رگ بریده‌اش را جاگذاشته بود. حمید نتوانست جلوتر برود. مانند بادزرد که می‌گویند پژواکِ گناهانِ ناسپاسان است، چنان گریخت که همه‌ی چراغ‌ها در برابرش قرمز شدند و فرمان ایست دادند اما او افزون بر سیاهی، چیزی نمی‌دید. حمید از خشایار و از هر چیزی که هویت او را آشکار می‌کرد، می‌گریخت. از خودش شرم داشت. می‌خواست شناسنامه‌اش را بسوزاند. و چاره‌ی این درد را در سوزاندن اثر انگشت‌هایش دید. اسید آورد و به رخسار پاشید.

من، روزی که برای بار دوم حمید را دیدم، چنان رخسار ترسناکی داشت که اگر دو نگاه انسانی در آن نبود، می‌گریختم. لب‌هایش چروکیده و مچاله بودند. پوست صورتش، سرخ و زرد و سیاه بود و انگار آن را جویده بودند و تُف کرده بودند. موهای سرش تا بالای بالای پیشانی ریخته بود. کف دست‌ها و انگشت‌هایش مثل کلم پیچ سوخته و چرب بود. از چشم‌هایش پرسیدم: "خشایاری یا حمید؟" گفت: "خشایار که مجازی بود و از صفحه‌ی فیسبوک دیلیت شد. حمید هم دیگه هیچ نام و نشانی ازش نیست. خودم رو به این روز در آوردم تا بتونم جلو چشم باشم و شناخته نشم. من تاوان گناهان خودم هستم." دلداری دادم که گناهی نداری. گفت: "ندارم؟ باعث شدم خواهرم خودکشی کنه، پدرم سکته کنه، مادرم مریض روحی بشه و ببرنش آسایشگاه... خودمم که دیگه مجهول‌الهویه هستم.... دلداری نده! برو قصه‌مو بنویس و توش با من مهربون نباش و نگو معلول شرایطش بود. من معلول حماقت‌های خودم هستم. گناه طالع و جرم ستاره نیست."

گفتگو: علی کیانی موحد

عکس: یاسر عرب

زلاتکو کرانچار از ایران در جام جهانی می‌گوید

یک برد و یک تساوی یعنی صعود

سوار اتوبوس هستم و از یک سو دست به دعا برداشته و از سوی دیگر به خود ناسزا می گویم که این چه کاری بود؟! در خانه مشغول استراحت بودی دیگر، مگر مصاحبه در تهران نمی شد انجام داد که باید به اصفهان بروی؟! همش زیر سر رضا چلنگر است که مرا وسوسه کرد! وسوسه یک گفتگوی جنجالی با "زلاتکو کرانچار". جریان این بود که تماسی با رضا گرفتم برای احوال پرسی و گفت که کرانچار چند روز بیشتر در اصفهان نیست و بهترین موقعیت برای مصاحبه همین روزهاست. به این ترتیب بود که مسافرت یک روزه‌ای به اصفهان داشتم تا با کرانچار درباره سپاهان، تیم ملی، جام جهانی و کروش صحبت کنم.

سوال اول را خیلی رک می پرسم. جریان دائم الخمری شما چه بود که هنوز هم برخی مواقع شایعاتی درباره آن شنیده می شود؟

من به رفقایم اعتیاد دارم. در اروپا برای خوردن مشروب به میزان کافی مجوز وجود دارد اما کمی تفکر کنید. اگر من دائم الخمر بودم، می توانستم به مدت سه سال در ایران کار کنم. کشوری که در آن نوشیدن مشروبات الکلی جرم است؟ شایعه دائم الخمری مربوط به زمانی بود که در تیم ملی مونتنگرو فعالیت داشتم چرا که رئیس فدراسیون مونتنگرو دچار جنونی شد و تصیم گرفت این حرف را بزند. برای آنها خوش آیند نبود که یک کروات بتواند تیمشان را جزء بیست تیم برتر دنیا ببرد. احتمالاً فکر می کردند که خودشان می توانند به این موفقیتها دست پیدا کنند و از سوی دیگر برادر خوانده رئیس فدراسیون علاقه فراوانی داشت که جای مرا به عنوان سرمربی تیم ملی مونتنگرو بگیرد. اگر من دائم الخمر بودم بعید بود می توانستم در یک گروه سخت تیم را به مرحله حذفی ببرم و این حرف تنها برای توجیه کارش بود.

چند روز پیش شعار حیاکن و رهاکن درباره شما در اصفهان شنیده شد...

پس از آن مسابقه گفتم که هوادار حق دارد چون نتیجه آنطور که می خواست رقم نخورد. در اصفهان و تمام شهرهای دیگر، مردم با من بسیار خوب برخورد می کنند و به من ابراز محبت می کنند. آن گروهی که شعار می داد بسیار اندک بود و به نظر من از جانب گروهی تحریک شده بودند تا این شعارها را بدهند. گروهی که دیگر در باشگاه حضور ندارد و شاید اگر من در باشگاه نباشم، آنها بتوانند دوباره مشغول به فعالیت شوند.

سپاهان نتیجه نگرفت، نه در جام حذفی و نه در لیگ. دلیل اصلی آن چیست؟

هواداران، دوستان و مردم عادت دارند که هر سال یک جام کسب کنند. در این فصل این اتفاق نیفتاد اما اتفاق بهتری افتاد. چند بازیکن جدید به باشگاه معرفی کردیم و نسل آینده سپاهان را تضمین کردیم. ما هم می خواستیم که به جامهای قهرمانی دست یابیم اما شرایطی به وجود آمد که در کار ما روند منفی ایجاد کرد. تغییر سه مدیرعامل در طول یک فصل و عدم ثبات مدیریت یکی از دلایل نتیجه نگرفتن تیم بود. از طرف دیگر بازیکنانی مانند جباری و افشین مقداری نارضایتی از خودشان به همراه آوردند و نتوانستند کاری که ما از آنها می خواستیم را انجام دهند و در مصاحبه‌هایشان می گفتند که علاقه‌ای به سپاهان ندارند و تنها به خاطر قراردادشان در تیم مانده‌اند. به خاطر همین غیرحرفه‌ای گری بود که من آنها را از سپاهان حذف کردم. ما باید به آینده فکر کنیم و تیم را برای فصل آینده آماده کنیم. اگر همین تیم در باشگاه حفظ شود، به طور حتم در فصل آینده یک جام کسب خواهیم کرد.

دوست دارید فصل بعد را هم در اصفهان باشید؟

در این سه سال بسیار به اصفهان وابسته شدم و با باشگاه حرفه‌ای کار کرده و مردم اصفهان را بسیار دوست دارم. من دوست دارم در اصفهان بمانم اما ماندن من به باشگاه بستگی دارد و اینکه بخواهند من برنامه‌هایم را در فصل بعد پیاده کنم یا خیر؟!

قرار بوده که محرم نوید کیا به عنوان سرمربی سپاهان توسط رحیمی معرفی شود و شما از کار برکنار شوید. نوید کیا درباره این قضیه با شما صحبت کرده بود؟

هرگز! من این حرفها را فقط از رسانه‌ها شنیدم. ما فقط با نوید کیا درباره فوتبال حرف زدیم و اینکه چه کنیم تا زودتر مصدومیتش خوب شود. من خودم بازیکن بودم و به نظرم طبیعی است که نوید کیا وقتی فوتبال را کنار بگذارد به عنوان مربی یا مدیرعامل مشغول به فعالیت شود. اینکه رحیمی چه حرفهایی با وی زده را نمی دانم اما نوید کیا بسیار حرفه‌ای است و شخصیت قابل ستایشی دارد.

یکی از مشکلات فوتبالیستهای ایرانی این است که پول زیادی می گیرند و به ازای آن، کار نمی کنند. نظر شما در این زمینه چیست؟

عمر فوتبال حرفه‌ای بسیار کوتاه است و باید بازیکنان را درک کرد که دنبال پول باشند اما در ازای آن باید نسبت به تعهدهایش پایبند باشد و نه اینکه فقط پول دریافت کند و به چیز دیگری فکر نکند! به همین دلیل فکر می کنم به تدریج فوتبال حرفه‌ای در ایران در حال رشد است. از سوی دیگر به نظرم بازیکنان ایرانی پول مناسبی دریافت می کنند و مبلغ قرارداد اکثر آنها، مناسب است. البته اگر بازیکنان کمی حرفه‌ای‌تر برخورد کنند، می توانند پول بیشتری کسب کنند.

به نظر می رسد کی روش در این چند ماه گذشته با شما دچار مشکل شده است. قرار است شما جای وی را در تیم ملی بگیرید؟!

(با تعجب) نه! من تنها به فوتبال و افکار فوتبالی فکر می کنم. من نمی گویم وی بی تجربه است اما تا جایی که به هدایت تیم ملی مربوط می شود، تجربه بسیار بیشتری از وی دارم. من کرواسی را بدون شکست به جام جهانی بردم و در آنجا تنها با نتیجه یک بر صفر به برزیل باختم. می دانم که برای موفقیت چگونه باید برنامه ریزی کرد و البته باید بگویم برنامه من خیلی عالی بود اما موفق نشدیم. در برنامه ریزی آماده سازی که برای کرواسی داشتم، در کار هیچ باشگاهی اخلال نکردم و به فکر منافع باشگاهها نیز بودم. اتفاقی که در ایران نیفتاد و در این مدت ما و استقلال و فولاد و تراکتور در مسابقات آسیایی با ترس و لرز بازی کردیم. به عنوان مثال ما کمپی را در آفریقای جنوبی



برگزار کرده‌ایم که بازیکنان لژیونر مان در آنجا حاضر نیستند اما به ما فشار می آورند که بازیکنان سپاهان حتماً باید در این کمپ حضور داشته باشند. بهتر بود بازیکنان جوانتر را به آفریقای جنوبی می‌بردند و از بین آنها چند بازیکن را به کمپ بعدی می‌فرستادند. کمپ اصلی در اتریش است که بازیکنان در آن آماده می‌شوند تا بازیکنان در جام جهانی بهتر شوند. به طور حتم کی‌روش می‌داند که کمپ آفریقای جنوبی بسیار مهم نیست اما وی مسیر دیگری را برگزید و من هم از منافع باشگاه و خودم برای کسب نتیجه دفاع کردم.

به عنوان یک مربی بین المللی این سوال را از شما می‌پرسم. به نظر شما پنج بازی تدارکاتی برای آماده سازی در راه جام جهانی مناسب است؟

به نظر من بهتر بود بازی دوستانه با یک تیم از منطقه آمریکای جنوبی هم در لیست قرار می‌گرفت تا اندکی برای بازی با آرژانتین، شبیه سازی صورت گیرد. مسابقات تدارکاتی در آفریقای جنوبی به هیچ وجه اهمیت ندارند و باید در اتریش برنامه ریزی خوبی کرد. البته حریفهای خوبی را آقای کی‌روش انتخاب کرده است. مونتگرو همانند بوسنی بازی می‌کند و بازی با آنگولا هم برای شبیه سازی نیجریه بد نیست اما اگر با کامرون یا غنا بازی می‌کردیم، بهتر بود. بلاروس هم کیفیت تیمی خوبی دارد. از این قسمت اردو بسیار حمایت می‌کنم چرا که بسیار مهم است و بیست و پنج بازیکن اصلی پس از این مسابقات انتخاب می‌شوند نه در آفریقای جنوبی! یک مسابقه هم باید در برزیل انجام شود تا شرایط آب و هوایی بازیکنان با برزیل تطابق پیدا کند. هر چه اردوی اتریش خوب است، اردوی آفریقای جنوبی مختل کننده همه چیز بوده است.

کی‌روش هم با اعلام اینکه نیازی به بازیکنان سپاهان ندارد، شوک منفی به تیم شما داد...

نه، به هیچ وجه! خودتان هم در بازی با السد مشاهده کردید که آنها چقدر خوب بازی کردند و نتیجه عالی گرفتند. بعید می‌دانم آقای کی‌روش گفته باشد به بازیکنان من نیاز نداشته باشد به ویژه آنکه آقای سیموئز، دستیار سابق کروش در تیم ملی، در آخرین بازدید از تمرینات سپاهان به من گفت که هیچ شکی به آماده سازی بازیکنان شما ندارم و کار کرانچار در سپاهان بسیار عالی است و روی بازیکنان سپاهان در جام جهانی بسیار حساب کرده‌ام. حال آنکه چرا وی خلاف حرفهای گذشته‌اش عمل کرده، سوالی است که برای من هم بدون پاسخ مانده است.

به نظرتان تیم ملی ایران در جام جهانی چه نتیجه‌ای می‌تواند بگیرد؟

باید انتظار داشت که به دور دوم صعود کنیم. نیجریه و بوسنی تیمهای خوبی هستند اما ما نباید خودمان را دست کم بگیریم. فکر می‌کنم کی‌روش تصمیم دارد از لحاظ بدنی بازیکنان را تقویت کند تا بتواند به دور دوم صعود کند. بازیکنان ایرانی انگیزه فراوانی دارند و از سوی دیگر بازیکنان بسیار خوبی در اختیار داریم و با یک برد و تساوی می‌توانیم به دور بعد صعود کنیم.

درباره آرژانتین حرفی نزدید...

باید آرژانتین را فراموش کنید! البته نه اینکه از پیش باخته وارد زمین شویم اما باید بر روی دو دیدار دیگر تمرکز کنیم تا با کسب نتیجه دلخواه به دور بعد صعود کنیم. برای ایران حضور در جام جهانی دیگر هدف نیست بلکه هدف اصلی، صعود به دور دوم است. به طور حتم مسابقه اول بسیار مهم است.

در زمان جام جهانی ۹۸ که کرواسی سوم شد، شما کجا بودید؟

(با خنده) در حال پیگیری جام جهانی از طریق تلویزیون بودم! آن زمان مربی تیم دیناموزاگرب بودم و همان سال به جام باشگاههای اروپا راه پیدا کردم.

شما چرا در جام جهانی به عنوان سرمربی کرواسی نتیجه خوبی نگرفتید؟

همین که تیم ما در جام جهانی حضور یافت، بسیار مهم بود. البته مردم از تیم هم توقع زیادی نداشتند. من مسئول تغییر نسل تیم ملی فوتبال کرواسی بودم. آن تیم ۹۸ بسیار رویایی بود، همانند تیم ایران در جام جهانی ۹۸. راتیکیچ، مودریچ، تودور، نیکو کرانچار، اولیچ و... بازیکنانی هستند که هشت سال پیش توسط من به تیم ملی راه یافتند و امروزه می‌توانند به عنوان یک تیم بسیار قوی در جام جهانی حضور یابند. بازیکنان کرواسی احساس بسیار شدیدی به لباس تیم ملی دارند و حاضرند برای آن سرشان را نیز بدهند.

دوست نداشتید در این جام جهانی سرمربی تیمی بودید؟

این میل همیشه وجود دارد و طبیعی است. البته برای این موضوع خودم را تحت فشار نگذاشته‌ام. امروز نیز با مربی تیم ملی کرواسی و مسئولان آن در ارتباط هستم و توصیه‌هایی برایشان دارم. شاید اگر سلامتی اجازه دهد، یکبار دیگر بتوانم سرمربی تیم ملی شوم.

کار در تیم ملی سخت‌تر است یا باشگاه؟

در تیم ملی مسئولیت بزرگتر است به دلیل اینکه امکانات کمی برایت فراهم است تا بتوانی بر روی تیم تاثیرگذار باشی. در تیم ملی برنامه شما مشخص است اما زمان کوتاه است و شما بیشتر بر روی ذهن و احساسشان تاثیرگذار هستید تا نحوه و سبک بازیشان.

و به عنوان سوال آخر. چقدر امکان دارد که شما روزی سرمربی تیم ملی ایران شوید؟

این موضوع به مسئولان فوتبال شما بازمی گردد. من چنین دعوتی را هرگز رد نخواهم کرد و باید بگویم افتخاری است که می‌تواند روزی نصیب من شود. افتخاری همراه با یک تعهد بزرگ!

تنها نشان زندگی رشد کردن است • جان هنری

من حرفه‌ای نیستم، فوتبالیستم!

تیم ملی ایران نزدیک ۴۰ روز دیگر در بزرگ‌ترین رقابت فوتبالی جهان با حریفان خود دیدار می‌کند و باید تا آن روز در آرامش کامل باشد و تمرکز بالایی داشته باشد، اما گویا این مساله ساده برای برخی از ملی‌پوشان ایران درست جا نیفتاده است. ساده‌ترین اصل برای یک فوتبالیست حرفه‌ای این است که در هر تیمی بازی می‌کند، تنها به آن تیم فکر کند و تمرکزش را به مسائل دیگر معطوف نکند. این مساله درباره تیم ملی بسیار بیشتر مصداق دارد، اما گویا برخی از ملی‌پوشان ما از شدت حرفه‌ای بودن الزامی به رعایت این اصل نمی‌بینند!

همین بازیکنان می‌پرسند چرا مردم از فوتبال زده شده‌اند؟ و خود پاسخ می‌دهند که چون رسانه‌ها مبلغ قراردادهایشان را منتشر کرده‌اند، مردم از فوتبال گریزان شده‌اند. آنچه که این افراد نمی‌دانند —یا خود را به ندانستن می‌زنند- این است که مردم فوتبال را دوست دارند و هرگاه تیم‌های محبوب‌شان نتیجه گرفته‌اند، آنها هم از اعماق قلب‌شان شاد شده‌اند. گواه این ادعا هم جشن و پایکوبی عمومی مردم پس از صعود تیم ملی به جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل است. پس علت گریز مردم از فوتبال در سال‌های اخیر چیست؟ چرا مردم کمتر میلی به رفتن به ورزشگاه‌ها دارند؟ پاسخ این سوال‌ها را باید در رفتار فوتبالیست‌ها یا به عبارت دقیق‌تر فوتبالی‌ها جست‌وجو کنیم.



ملی‌پوش حرفه‌ای (!!!) ایران در اردوی آفریقای جنوبی مشغول تمرین است و قرار است که برای دیدار با نیجریه (نخستین بازی تیم ملی در جام جهانی) آماده شود، اما از آنجایی که او یک بازیکن حرفه‌ای است و احتمالا منافع ملی را به منافع خودش ترجیح می‌دهد از همان آفریقا درباره باشگاهش، قراردادش، وضعیت فصل آینده‌اش و عملکرد وزیر ورزش کشورش مصاحبه می‌کند!

نمونه‌اش مدافع ملی‌پوشی است که هر سال گران‌ترین قراردادها را می‌بندد و به محض این که کمی پرداخت پولش دیر می‌شود، تندترین انتقادها را می‌کند و سه – چهار بار از آفریقا درباره این مسائل حرف زده است. همان بازیکن از اروپا مثال می‌زند و می‌گوید که چرا وقتی کریستیانو رونالدو پول‌های آن چنانی می‌گیرد، رسانه‌های اسپانیا مدام از رقم بالای قراردادش حرف نمی‌زنند یا وقتی لیونل مسی پول زیاد می‌گیرد کسی انتقاد نمی‌کند؟

اما این بازیکن و هم عقیده‌هایش از خود نمی‌پرسند که آیا تا به حال شده که رونالدوی پرتغالی در اردوی تیم ملی کشورش آن هم در آستانه رقابت بزرگی مانند جام جهانی از رئال مادرید سخن بگوید؟ آیا می‌شود که رونالدو در اردوی تیم ملی پرتغال درباره وضعیت باشگاهی‌اش، قراردادش و از همه مهم‌تر بلندپایه‌ترین مقام ورزش کشورش حرف بزند؟!

شاید رونالدو حرفه‌ای نیست یا دست کم مانند فوتبالیست ملی‌پوش ایران از حرفه‌ای‌گری چیزی نمی‌داند! مردم از دیدن این رفتارها و تناقض‌های «حرف» و «عمل»، از فوتبال دلزده شده‌اند. آنها می‌بینند که بازیکن محبوب‌شان فلان مبلغ هنگفت را گرفته، از پول بیت‌المال هم گرفته، مدام هم می‌گوید پول نگرفته و بازی‌اش هم به اندازه یک دهم آن پول نمی‌ارزد و با این حال در اردوی تیم ملی نگران قرارداد فصل بعد خود است! آن طور که به نظر می‌رسد برخی از ملی‌پوشان ایرانی از واژه «حرفه‌ای» فقط سه حرف اولش را فهمیده‌اند و فقط حرف می‌زنند. «حرفه‌ای بودن»، حرفش هم قشنگ است، اما این حرف برای فوتبال ایران نان و آب نمی‌شود.

بنا و خادم، دو پادشاه در یک اقلیم

میثم بهرامی

شرایط فعلی تیم ملی کشتی فرنگی ایران شاید برای خیلی‌ها قابل پیش بینی بود. اینکه محمد بنا دوباره قهر کند و برود، گرچه پس از قهر طولانی مدتش کمی عجیب به نظر می‌رسید، اما دور از ذهن هم نبود. بنا روحیات خاص خودش را دارد. دوست ندارد کسی بالای سرش باشد و به او امر و نهی کند. از تمام مجموعه فدراسیون، فقط رئیس را قبول دارد و بس. آن هم رئیسی که در کارش دخالت نکند. اهالی کشتی می‌دانند که بنا باید حرف اول و آخر را خودش بزند. طی چند سال اخیر تاکید زیادی داشته که کسی نباید در کارش دخالت کند و هر کشتی گیری که خودش تشخیص بدهد را به مسابقات می‌برد. اگر دوست داشته باشد قهرمان جهان را خط می‌زند تا یک کشتی گیر جوان را به میدان بفرستد. اگر هم دوست داشته باشد کشتی گیری که در وزن خودش بی‌رقیب است را به وزنی دیگر می‌برد. برای بنا مهم این است که کسی در کارش دخالت نکند. او البته دلیل قابل قبولی هم برای این کارهایش دارد. می‌گوید هر کاری که می‌کند، در نهایت نتیجه می‌گیرد. حرف اول و آخرش این است که کسی در کارش دخالت نکند تا او هم بتواند با خیال راحت کار کند و نتیجه بگیرد.

اما اخیرا شرایط آن طور که بنا می‌خواست نبود. او باید به شورای فنی تیم‌های ملی کشتی فرنگی جواب پس می‌داد و در کارش دخالت می‌شد. به همین دلیل بود که رفت. جدا از اینکه بنا مربی مورد اعتمادی است و در مسابقات مختلف ثابت کرده که با اختلاف نفر اول کشتی فرنگی ایران است، باید این سوال را از رسول خادم پرسید که آیا خودش حاضر است با شرایطی که برای بنا وجود داشت، کار کند؟



رسول خادم هم مربی قابل اعتمادی است و از زمانی که سرمربی تیم کشتی آزاد شده نتایج خوبی گرفته. اما او و حتی خودش هم حاضر نیست با شرایطی که برای بنا تعریف کرده کار کند. البته خادم هم شورای فنی تیم‌های ملی کشتی آزاد را بالای سر خود دارد اما از آنجا که او علاوه بر سرمربیگری تیم ملی، ریاست فدراسیون را هم بر عهده دارد عملا خودش همه کاره است و شورای فنی هم نمی‌تواند روی حرف او حرف بزند. او خودش مختار است و هر کاری که بخواهد در تیم ملی کشتی آزاد انجام می‌دهد. اما از آن طرف دست محمد بنا را با شورای فنی بسته بود و به بنا اجازه نمی‌داد همه تصمیماتش را عملی کند. این در حالی است که مردم ایران محمد بنا را دوست دارند و او را به عنوان یکی از بهترین مربیان ورزش ایران و حتی سمبل مربیگری علمی در ایران می‌شناسند. گرچه قهر کردن‌های محمد بنا هم بیش از اندازه و تکراری شده‌اند. حکایت محمد بنا و رسول خادم، حکایت دو پادشاه در یک اقلیم است. هر دو آن‌ها استثناهای کشتی فرنگی و آزاد هستند. اما فعلا قدرت دست رسول خادم است و ظاهرا دیگر در این اقلیم جایی برای محمد بنا باقی نمانده است. کشتی فرنگی چند سالی است که روی کشتی آزاد سایه انداخته و نتایج بهتری نسبت به آزاد می‌گیرد. اتفاقات اخیر نشان می‌دهد که ایران نمی‌تواند هیچ وقت آزاد و فرنگی قوی را در کنار هم داشته باشد بلکه هر وقت یکی از رشته‌ها قوی می‌شود، اتفاقات طوری رقم می‌خورند که رشته دیگر دچار مشکل شود. بهتر بود تصمیماتی اتخاذ می‌شدند که به جای نابود کردن کشتی فرنگی، کشتی آزاد را تقویت می‌کردیم.

داستان جنبش موز

دنی آلوز مدافع بارسلونا پس از آنکه در جریان بازی مقابل ویارئال هواداران این تیم به سمت او موز پرتاب کردند، در واکنش به این حرکت نژادپرستانه در کمال آرامش موز را پوست کند و خورد.طوری که گویی یکی از دوستانش به او موز تعارف کرده است و بعد از آن ضربه کرنر را زد.

دنی آلوز در گفتگویی درباره این اتفاق پس از پایان مسابقه گفت: «ما مدت‌هاست که با این مشکل در اسپانیا مواجه هستیم، شما باید با طنز و شوخی با آن روبه رو شوید.»

او درباره این اتفاق که در دقیقه ۷۵ بازی رخ داد افزود: «اگر شما به کار آنها اهمیتی ندهید، آنها به هدف خود نخواهند رسید.»

سپ بلاتر با محکوم کردن حرکت نژادپرستانه هواداران ویارئال در پرتاب موز به سمت بازیکن برزیلی بارسلونا در حساب توئیتر خود نوشته است: « حرکتی که آلوز آن را تحمل کرد، توهین آمیز بود. ما در جام جهانی رفتارهایی این چنینی را تحمل نخواهیم کرد.»

رئیس فیفا در ادامه با تاکید بر «مبارزه همه جانبه علیه نژادپرستی» توئیت کرده است: «ما باید با شکل‌های مختلف تبعیض و نژادپرستی با یکدیگر متحد شویم.»

بسیاری از ستارگان دنیای فوتبال پس از واکنش طنز آمیز دنی آلوز از حرکت او حمایت کردند. نیمار، هم تیمی آلوز در تیم ملی برزیل و باشگاه بارسلونا، با پست کردن عکسی در شبکه اینستاگرام که در آن موزی را در دست گرفته با او اعلام همبستگی کرده است و حالا در حمایت از حرکت دنی آلوز، موج عکس‌هایی که تم اصلی آنها موزی است که به سمت لنز دوربین نشان داده می‌شود، اینستاگرام و سایر شبکه‌های اجتماعی را در بر گرفته است.از جمله، اسکار، داوید لوئیز و ویلیان سه بازیکن برزیلی چلسی، با انتشار ویدیوی کوتاهی در اینستاگرام که در آن لوئیز موزی را به سمت دوربین گرفته از هموطن خود حمایت کرده‌اند.سرجیو آگوئرو و مارتا بازیکن تیم ملی زنان برزیل نیز، با پست کردن عکسی در توئیتر که در آن در حال خوردن موز هستند حمایت خود از دنی آلوز را نشان دادند. به گزارش رسانه‌های اسپانیایی، داور این بازی این حادثه را در گزارش بازی خود به فدراسیون فوتبال اسپانیا آورده و قرار است این فدراسیون درباره آن بحث و تصمیم گیری کند.دیلما روسف رئیس جمهور برزیل به موج حمایت از حرکت دنی آلوز پیوسته است و در توئیتر خود نوشته است: «دنی آلوز با این حرکت، پاسخ شجاعانه و قوی به نژادپرستی در ورزش داد.»



جالب آنکه هنرمندان ایرانی هم به استقبال این قضیه رفته اند. از جمله به علی لهراسبی می توان اشاره کرد که به تازگی عکسی با موز انداخته و در صفحه شبکه اجتماعی اش آنرا منتشر ساخته است.

چرا ملی پوش شمشیر بازی را گروگان گرفتند؟

حامد صداقتی و یکی دیگر از دوستانش به دست «اشرار» گروگان گرفته شده اند.

ساعت ۲۰.۳۰ روز چهارشنبه.در جاده ایرانشهر به خاش.تقریبا ۶۰ کیلومتر مانده به خاش عده‌ای ناشناس به پژو پارس ملی پوش شمشیر بازی حمله می کنند و فاجعه‌ای مرگبار را رقم می زنند.زمانی که خودروی آنها متوقف می شود این افراد ناشناس بدون هیچ معطلی علی غفاری که یکی از همراهان حامد صداقتی بوده را با تیر می زنند تا او قربانی یک تصمیم عجولانه شود.وضعیت کاملا بحرانی است. هنوز هم معلوم نیست این افراد ناشناس چه کسانی هستند و به چه دلیلی به ملی پوش شمشیر بازی حمله کرده اند.خالی کردن تیری در سر علی،ترس زیادی را برای حامد و دیگر دوستش مهدی حسینی به همراه داشته است.آنچه مردم محلی دیده اند این بوده که پس از کشته شدن علی «اشرار»حامد و مهدی را با خودشان برده‌اند. مردم محلی که از دیدن این صحنه وحشت زده شده بودند حادثه را به نیروی انتظامی خبر می دهند.

جستجو در وسایلی که همراه حامد صداقتی بوده است اشرار را به این نتیجه می رساند که او یکی از ملی پوشان شمشیر بازی ایران است.با این حال آنها هیچ چیزی را با خودشان نبرده اند.به همین دلیل هم بود که پس از رسیدن وسایل حامد به نیروی انتظامی، آنها با تبلت حامد به طاهر عاشوری که یکی دیگر از ورزشکاران شمشیر بازی است زنگ می زنند و می گویند:«صداقتی را می‌شناسی؟او گروگان گرفته شده است.عاشوری هم این موضوع را به اطلاع فخری دبیر فدراسیون می رساند. درابتدا همه فکر می کنند این یک شوخی بچه گانه است اما تماس های مکرر ثابت می کند که حامد و دوستش را به گروگان گرفته اند.تماس با خانواده صداقتی نگرانی ها را بیشتر می کند.این اتفاق باعث می شود تا خبر به وزارتخانه هم برسد و شخص وزیر پیگیری موضوع شود. گودرزی از مسئولان فدراسیون می خواهد تا گزارشی درباره حامد به وزارتخانه بدهند.اینکه او چرا به این سفر رفته است؟پیگیری ها مشخص می شود که سفر، کاملا شخصی بوده و حامد در آخرین صحبت هایش با دوستان نزدیک خود این پیشنهاد را می دهد:«**این همه رفته ایم شمال،بیایید این بار برویم جنوب.**»آنها راهی جنوب می شوند و در ۶۰ کیلومتری جاده ایرانشهر به خاش حادثه رخ می دهد و ...امروز وقتی با خانواده صداقتی تماس گرفتیم خواهر و مادر او حال خوبی نداشتند تا در این باره توضیح بدهند.حامد پدر هم ندارد و نزدیک ترین فرد به خانواده آنها شوهر خاله او بود که در این مورد گفت:«ما داریم راهی جنوب می شویم تا شخصا پیگیر موضوع باشیم.نمی توانیم دست روی دست بگذاریم.

جستجو در وسایلی که همراه حامد صداقتی بوده است اشرار را به این نتیجه می رساند که او یکی از ملی پوشان شمشیر بازی ایران است.



شخص آقای وزیر هم به اداره کل ورزش و جوانان استان سیستان و بلوچستان دستور داده از مراجع قانونی آنجا پیگیر این موضوع باشند.ما نمی دانیم به چه دلیلی بچه های ما را کشته و به گروگان گرفته‌اند.معلوم نیست خودشان کجا هستند. امیدوارم اتفاق خاصی نیفتد و بچه ها صحیح و سالم به آغوش خانواده هایشان برگردند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

به جای شیر، کنجد می‌تراوید

زرین تاج تاج‌الدینی، ۲۷ ساله، مجرد، شاغل، نوسودِ پاوه

سه ماه است خوابی دیده‌ام که فکرم را بسیار مشغول کرده ولی به دلیل ناجور بودن خوابم تا امروز نتوانسته‌ام آن را برای کسی تعریف کنم. چند بار به بخش تعبیر خواب مجله زنگ زدم اما خجالت کشیدم خوابم را تعریف کنم و گوشی را گذاشتم. آخرش تصمیم گرفتم خوابم را با نامه به دست شما برسانم. امیدوارم نامه را بخوانید و تعبیرش را بنویسید تا این فکر سه ماهه از ذهنم پاک شود.

لطفاً خوابم را به نام زرین تاج چاپ کنید و تأکید می‌کنم که خودِ خواب را چاپ نکنید.

تعبیر

از شما و همه‌ی خوانندگان گرامی مجله بسیار سپاسگزارم که تا این حد به اطلاعات هفتگی اعتماد دارید و خصوصی‌ترین لحظه‌های زندگی خود را برایم تعریف می‌کنید. امیدوارم من و همکارانم بتوانیم به این اعتماد شما دوستان ارجمند، پاسخی سزاوار بدهیم.

اما بعد... خواب شما از خواب‌هایی نیست که نشود در مجله چاپش کرد. حتی اگر موضوعی داشته باشد که شما را شرمزده کند "که ندارد"، باز هم اشکالی نداشت که چاپ شود زیرا هیچ کس خواب شما را نشنیده و اگر آن را بخواند، نخواهد فهمید این خواب را شما دیده‌اید. از این موضوع نتیجه می‌گیریم که روحیه‌ای ملامتگر دارید و در پی تأیید دیگرانید بنابراین نگرانید که مبادا کاری کنید که به کلاس و فرهنگ و تیپ شما نخورد.

خواب شما چیز بدی نمی‌گوید و به موضوعی بسیار طبیعی و غریزی اشاره می‌کند: مادر شدن! هر دختری که روحیه‌ای نسبتاً سالم داشته باشد، به مادر شدن گرایش دارد. و از دواج، مقدمه‌ای است برای ارضای این نیاز. کنجد نماد چیزهای زیادی است از جمله نیرو افزایی و نشاط و نوزاد پسر. و این در خواب شما دارد می‌گوید در زمینه‌ی تغذیه‌ی نوزادان عقایدی دارید. مثلاً به آنها شیر غنی شده بدهیم. شاید هم در اطراف شما بچه‌ی نحیفی هست که خوب تغذیه نشده یا مادرش به او شیر نداده. و کلاً دارد می‌گوید بیننده‌ی خواب آمادگی مادر شدن را دارد اما "کس به میدان در نمی‌آید، سواران را چه شد". خواب شما می‌گوید نیازمندی‌هایی از نوع زناشویی دارید ضمناً از خدا می‌خواهید دارای نوزادی پسر و سالم و باهوش شوید.

پیشنهاد می‌کنم در این زمینه مشاوره شوید که چرا "کس به میدان در نمی‌آید."

قلبش خشک شد و زنگ زد

شیلا مقدسی، ۲۸ ساله، مجرد، شاغل، تهران

دو سال است با آقایی دوست هستم. گفته بود کیس ازدواج است. یک ماه است برایش همکاری آمده که بسیار معلوم الحال است. خیلی هم زشت و بدهیکل است. صدایش مثل بوق درشکه است. از وقتی که او آمده، دوستم با من سرد شده. علتش هم این است که روز اول که آمده بود، بین همکارانش شیرینی پخش کرد. دوستم هم از آن خورد و جادو شد. این ادعای من کاملاً واقعی است زیرا خودم خواب دیدم که در شیرینی جادو ریخت. خوابم این بود: من شیرینی پخته بودم و برده بودم محل کار دوستم. آن خانم هم شیرینی آورده بود. به شیرینی من و مال خودش فوت کرد. دوستم که آمد، از شیرینی من نخورد. من غصه‌دار شدم و رفتم. در خیابان کنار سطل زباله یک جعبه‌ی کادویی دیدم. برداشتم و بازش کردم. تویش یک قلب خشکیده و زنگ زده بود. و اطمینان دارم که قلب آن خانم است.

تعبیر

نخست بگویم که آقایی که کیس ازدواج باشد، دو سال طولش نمی‌دهد. از سویی اگر خواهان شما باشد، عشقی را که به شما دارد، به همکاری تازه از راه رسیده، نمی‌فروشد مخصوصاً همکاری که زشت و بدهیکل باشد و صدایش به بوق درشکه بگوید من هم هستم! پس لابد چیزی هست که شما را به او فروخته. شاید به دلایلی دو ساله از شما سرد شده، ضمناً آن همکار، زشت و بدصدا نیست. همه‌ی اینها را می‌توان باور کرد ولی این که در شیرینی جادو ریخته باشد، قابل قبول نیست وگرنه همه‌ی کارکنان آن شرکت باید جادو می‌شدند. و این که شما خواب دیدید که او در شیرینی جادو ریخت، سند نیست زیرا خواب را شما دیده‌اید و قبل از این خواب معتقد بودید او جادوگر است. آنجایی که در خواب، کنار سطل زباله، کادوی قلب خشک پیدا می‌کنید، به این معنی است که شما و این آقا به شکل رسمی با هم آشنا نشده‌اید و آشنایی شما خیابانی بوده یا چتی و فیسبوکی. آن قلب، مال آن خانم نیست. می‌تواند قلب همان آقا باشد که در ناخودآگاه شما بدجلوه کرده زیرا به شما بی‌محل شده. پیشنهاد می‌کنم منطقی‌تر به حوادث نگاه کنید. این را هم تکرار کنم: در آغاز دوستی‌ها به پسر بگویید اگر مرا می‌خواهی، به خواستگاری بیا. اگر نیامد و بهانه آورد، به سود شماست که داستانش را نخوانید و دوستی را تمام کنید.

آزمایشگاهی به اندازه یک قرص ایده پژوهشگر ایرانی



گروهی از پژوهشگران دانشگاه مک مستر کانادا، با حضور «ثنا جهانشاهی انبوهی» دانشجوی دوره دکتری خود، قرص کوچکی ساخته‌اند که مشکل سخت و طاقت فرسای آزمایش آب را به ساده‌ترین و در دسترس‌ترین شیوه حل می‌کند.

آنها فرایند شیمیایی و پیچیده لازم برای تایید امنیت آب را به یک قرص ساده کاهش داده‌اند.

در این شیوه به جای بردن آب به آزمایشگاه، آزمایشگاه به درون آب برده می‌شود و این فناوری نجات بخش که نیازی به آزمایشگاه‌های پیشرفته ندارد در دسترس همه قرار می‌گیرد. ایده عرضه این فناوری در یک فروشگاه به ذهن «ثنا جهانشاهی انبوهی» دانشجوی دکتری مهندسی شیمی رسید. وی در حال خرید متوجه نوارهای تنفسی در قفسه‌های فروشگاه شد که مواد به کار رفته در آنها می‌توانست کاربردهای بیشتر و وسیع تری در بهداشت داشته باشد.

انتظار می‌رود این فناوری با آزمایش کردن آب در مناطق دور افتاده و در حال توسعه که زیرساخت‌های آزمایش آب وجود ندارد بسیار امیدوار کننده باشد.

این پژوهشگران اکنون شیوه‌ای ابداع کرده‌اند که میزان دقیقی از آنزیم و دیگر عوامل فعال موجود در نوار تنفسی که برای آزمایش آب لازم بودند را در یک قرص کوچک قرار می‌دهد. به گفته آنها، هر کسی در هر جایی مانند روستاها می‌تواند این قرص را در آب بیندازد و از سالم بودن آب مطمئن شود.

ماده اصلی این فرایند که pullulan نام دارد وقتی خشک است به شکل جامد دیده می‌شود و از عوامل حساس در برابر اکسیژن و تغییرات دمایی که می‌تواند طی تنها چند ساعت از بین بروند محافظت می‌کند.

این عوامل حساس تا کنون می‌بایست در دمای بسیار سرد نگهداری می‌شدند و برای حمل و نقل شان نیز از حباب‌های پوشیده در یخ خشک استفاده می‌شد که هزینه مصرف آن را بسیار بالا می‌برد و از این رو استفاده از آنها دشوار و اغلب بی فایده بود. این شیوه جدید که نتایج آن در نشریه Angewandte Chemie منتشر شده است زمینه‌هایی برای استفاده‌های وسیع‌تر فراهم آورد مانند صنعت بسته بندی که می‌تواند در صورت فساد مواد غذایی، تغییر رنگ دهد. این شیوه جدید امکان ذخیره شدن همین مواد را به طور مجازی در یک قرص کوچک که به راحتی در آب حل می‌شود به مدت چندین ماه در هر جایی فراهم می‌آورد. برای فهمیدن سلامت آب فقط کافی است یک قرص را در آب بیندازید و آن را تکان دهید. تغییر رنگ ایجاد شده پاسخ شما را خواهد داد.

تولید این قرص‌ها ارزان است و هر کس می‌تواند آنها را مثلا به آب چاه افزوده تا فورا از وجود انگل، باکتری یا فلزات در آن مطلع شود.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداد‌وست

فروردین

درست در همان روزهایی که فکر می کنید همه چیز دارد خوب پیش مــی رود ناگهان عاملی تمام معادلات را بر هم می‌زند وامروز شـما شـرایطی این چنینی را در حال حاضر برای خودتان متصور هسـتید، هر چند که با توجه به قدرتی که در شــما ســراغ دارم با یقین می گویم که تمام رفتار شـما دسـتخوش فشار ناشــی از مسایل بیرونی نخواهد بود، چرا که شـما به مسـایل درونی تان اعتقـاد کامل دارید. در مورد فردی که حرفش ذهنتان را مشـغول کـرده امیـدوارم خوب اندیشـه کنید تا به خاطـر دلتان حرکتی نکنید که بعد، از دسـت خودتان هم عصبانی باشید.

اردیبهشت

بنا به تقاضای اطرافیان مجبور شـدید پا در مسیری بگذارید کـه حداقل به طور ظاهری عنوان می کنید که علاقه‌ای به آن کار نداشـتید ولی من معتقدم این توجیه خوبی برای حرکت‌های شما نیست چون ماجرای آینده و خدشــه وارد شـدن به اعتماد به نفس دیگران اسـت، کاری کــه آن را در مورد خودتان هم نمی پســندید. در مورد تاریخی که ذهنتان را درگیر خودش کرده بود هم خوشــحال باشید چون حداقل در مرحله اولیه کار عالی پیش رفت هر چند که ادامه ماجرا به نوع عملکرد شما و میزان تکیه تان بر لطف خداوند بستگی دارد.

خرداد

می‌دانم که فکر و ذکرتان به شدت مشغول ماجرایی اسـت که اسـتارت آن را خودتان زدیـد و حالا آنقدر درگیرش شده‌اید که تصور می کنید رهایی از آن ممکن نیسـت تا به نتیجه برسـد. در حالی که من یقین دارم تا همین جای کار را هم خوب پیش رفته و برای رسیدن به مرحله بعدی کمی زمان نیاز اسـت، یعنی همان چیزی که شــما خیلی روی آن تکیه نمی کنید و برعکس سـعی می کنید با توجه به اعتبار خودتان مسـئله را پیش ببرید و گویـی توجـه ندارید که این موضوع هـم یقیناً حدود خودش را دارد.

تیر

می گویید می‌خواهید دنیا را زیر و رو کنید می گویید این بار نمی‌خواهید کوتاه بیایید، اما هیچ توجه ندارید که کوتاه آمدن همیشه به معنی شکست یا پشیمانی نیست و گاه برای رسیدن به یک هدف بزرگتر باید هدف‌های کوچک را نادیده گرفت. پس حالا توصیه‌ام به شـما این اسـت کـه اگر هم می‌خواهید چیـزی را تغییر دهید، به عواقب آن خوب بیاندیشید چرا که همیشه در، بر روی پاشـنه ذهنی شـما نمی‌چرخد و اینجاست که باید گفت گاه آن چیـزی که مـا نمی‌بینیم خیلی واقعی‌تر از چیزی است که تصور می کنیم می‌بینیم.

مرداد

احسـاس انـدوه و تنهایی می کنیـد ولی هیچ توجه ندارید که این مسـایلی که بر سر راه شما سبز شده اگر هر فردی با آن روبرو می‌شـد امروز در قعر افسـردگی بود، در حالی که می‌بینند شـما همچنان می‌خندید و در عین حال سعی می کنید مشکلات افرادی را مورد توجه قرار دهید که حالا از شـما انتظار نمی رود که نسبت به آنها احسـاس باشـید و این یعنی شـما هنوز هم قدرت شگفت‌انگیزتان را با خود دارید و تنها باید به چیزی که می‌بینید ایمان داشـته باشید. در مورد سوال ذهنی تان هم باید بگویم که حق با شما نیست و شرایط می‌توانست بسیار متفاوت‌تر از اینها باشد.

شهریور

می گویید حالا که شـرایط متفاوت شـده باید همه چیز تحت کنترل شـما باشد، اما از خودتان نمی‌پرسید کـه اگر چنین بود که شـرایط تفـاوت نمی کرد. پس بپذیرید که شرایط شما را در آزمونی سخت قرار داده و اگر درست و سنجیده عمل کنید بسیاری از گزینه‌های ناشناخته یکی یکی برایتان آشکار خواهد شد. در مورد فـردی که ذهنتـان را درگیر کرده و بـه قول خودتان نگرانش هسـتید باید با قاطعیت بپرسم مگر تا اینجای کار را شـما پیش برده‌اید و اگر پاسختان منفی است که یقیـن دارم این چنین اسـت، پس باقـی ماجرا را هم به همان خالق بسپارید.

مهر

بسیار خوشحالم که می‌بینم پذیرفته‌اید که اتفاقی کـه برایتان افتاد خیرش بیشـتر بود تا شـر آن و این یعنی که چشـم‌های شـما نسبت به گذشـت بهتر و دقیق‌تـر می‌تواند ببیند، هر چنـد که وقتی در خلوت قرار می گیرید نسـبت به این موضـوع یقین ندارید! در مـورد کاری که انجام می‌دهید هم همین که موانع را از سـر راه برداشـته‌اید و با قاطعیت قصد انجام کار نیـک دارید خود جای شـکر دارد. البتـه این روزها برای شما بسـیار تعیین کننده و مهم هستند اگر روی مسـایلی که می‌دانید در آینده موثرند توجه بیشتری داشته باشید.

آبان

حواسـتان را خوب جمع کنید و نگذارید مسـایل تعیین کننده روی موضع شـانس قرار بگیرند، هر چند که شـما انسـان همراهی هسـتید و هر کسی با داشتن چنین روحیاتی به خودش می‌بالد و نمی‌پذیرد که تمام رشـته‌ها به سـادگی دوباره پنبه شوند. البته اگر عنوان می کنید که شـما هنوز بی‌تجربه هسـتید به شـما قول می‌دهم که در اشتباهید، چون حتماً نباید دست انسان بسـوزد تا بفهمد که آتش خطرناک اسـت! در مورد نگرانـی ذهنی‌تان هم به شـما قـول می‌دهم که نفعش به شـما باز خواهد گشت هر چند که خودتان هم به آن یقین نداشته باشید.

آذر

فکر می کردید که همه چیز تمام شده و آسوده خاطر در دنیای خودتان سیر می کردید، ولی دیدید که وقتی دسـت کسـی بسـوزد تا مدتها جای آن روی پوست خواهـد ماند و دیدن آن می‌تواند همه چیز را زنده کند و به قول شـما مرده‌ها را جان ببخشـد. بنابراین توصیه می کنم بسـیار محتاط باشـید. نه به خاطر اینکه تحت نظر هسـتید، بلکه فقط به این دلیل که اینگونه عملکرد باید جزو کارهای همیشـگی شما باشد و به معنی دیگر شـما باید خودتان سـپر محافظ خودتان باشید و اجازه بروز سوءتفاهم را ندهید.

دی

منتظر گرفتن پاسخی هستید و قصد دارید تغییری زیبا را در آنچه که شـما را احاطه کرده به کار ببندید، امـا به زودی حقایقی برایتان آشـکار خواهد شـد که می‌تواند بسـیار تعیین کننده باشـد، اگر از سـماجت دسـت بردارید و نگذارید که انرژی منفی پیرامونتان استمرار پیدا کند. در ضمن اگر بر روی مساله ذهنی تان تاکید دارید با قاطعیت می گویم که فعلاً شـرایط مهیا نیسـت مگر اینکه خودتـان بپذیرید که هر چه پیش آید بهتر از شـرایط فعلی اسـت و این خیلی انتخاب خوبی نیست.

بهمن

دوست دارید خیلی زود به آرزویتان برسید و گویی از تحـولات پیش رویتان درس‌های لازم را گرفته‌اید، ولـی خودتان هم خوب می‌دانید حالا به جای این کارها باید فقط قدرشناس باشید و نسبت به لطفی که به شما شـده شـاکر! در مورد گره ذهنی تان هم باید بگویم که وقت را غنیمت بشمارید و از اینکه دیگران شما را درک نمی کنند دلخور نباشـید که مثل همیشه شرایط شما با دیگران تفاوت بسـیار دارد. در ضمن از اینکه می‌بینم ذهنتـان باز چند موضوع را در خود پرورش می‌دهد و کمی از عوالم منفی دور شـده است خوشحالم به شرط آن که از گذشته عبرت بگیرید.

اسفند

بالاخره بعد از مدتها این دسـت و آن دست کردن تصمیـم خودتـان را گرفتیـد و کاری را انجـام دادید کـه آرامتان می کـرد و حالا خیالتان راحت‌تر اسـت ولی دوسـت خوبم توجه داشـته باشـید که هر کنشی را واکنشـی هسـت و گاه آرامش از توفان بزرگی خبر می‌دهد. البته وقتی می‌شـنوم که می گویید مرا باکی از چیزی نیست خوشحال می‌شوم چرا که رسیدن به این شـرایط بسیار سـخت بود اما شما توانستید وای کاش بپذیریـد که ما گاهـی فقط برای خودمان نباید زندگی کنیم و در مواقعی انگیزه حضور ما در ذهن و دل دیگران بسـیار بیشتر از ذهن و دل ماسـت. اگر معتقد هستید که راه را درسـت می‌روید پـس ای کاش حرمت‌ها را رعایت کنید. همین!

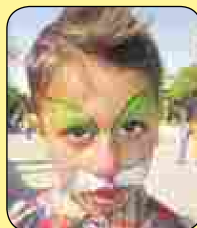
حافظه گنجینه‌ای است که باید در آن سرمایه گذاری کنیم تا بتوانیم کمکی را که به آن نیاز داریم از آن دریافت کنیم ● ددو

شکوفه های زندگی

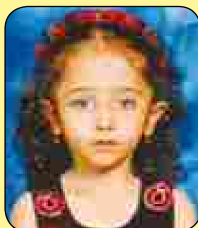

ستایش پیرنام


کیمیا ورسه ای


نورا اسماعیلی

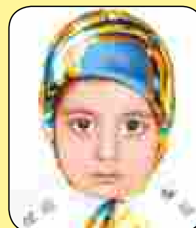

آرمین هادیان


دانیال اسماعیلی

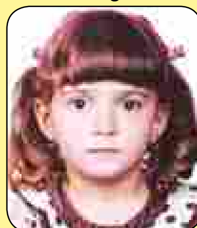

فاطمه قارلقی


نرگس مهدپور


هستی کوه‌بُر


زینب نادری


حنانه خردمند


مهتاب محسنی


علی عابدی


پارسا حیدری


نیما عبادی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

دختر عزیزم هدی حاجی رضایی، امروز باشکوهترین روز هستی است، روزی که آفریدگار تو را به جهان هدیه داد و من می‌ترسم به تو تبریکی بگویم که شایسته تو نباشد به زمین خوش آمدی فرشته مهر و زیبایی، ۲۲ اردیبهشت، تولدت مبارک
مادرت فاطمه سرباز ـ مشهد

خواهر خوبم، هدی حاجی رضایی، باور کن ماههاست زیباترین جملات را برای امروز کنار گذاشته‌ام، واژه را قاصر می‌بینم برای اینکه بتواند مهربانی‌ات را امضا کند، ۲۲ اردیبهشت سالروز شکفتنت مبارک
دکتر حمیدرضا حاجی رضایی ـ مشهد

روز معلم را به معلم زحمتکش و مهربانم آقای طالب قوشچی و مدیر دلسوز آقای توفیق احمدی و سایر معلمان دبستان پسرانه هیبت تبریک می گویم
آریان نوشادی ـ دیوانده ره

همسر عزیزم، زهرا جان، ششمین ماه اسارتم در عشق بی‌نظیرت مبارک، عزیزترینم ۱۲ اردیبهشت شیرین‌ترین روز تقویم زندگیمان، تولد تو فرشته مهربانم مبارک
همسرت مهدی سرپرست ـ تهران

عادل جان، روزی که به دنیا آمدی، هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد شد که آرام بخش روح و روان کسی شوی که با تو دنیا برایش زیباتر است، عزیزم تولدت مبارک
همسرت اعظم احمدی ـ بجنورد

محمد پویای گلم، جشن تولدت در ۱۲ اردیبهشت یک بهانه بود تا بگویم چقدر دوستت دارم امیدوارم زیر سایه مرتضی علی(ع) بزرگ شوی، تولدت مبارک
زن دایی زهره کوه‌بُر ـ قم

بابا رحمان و بابا سیف‌ا...، خداوند وجود نازنینتان را همیشه در صحت و سلامت نگه دارد. روزتان مبارک
نوه‌هایتان بهار و باران فتاحی ـ تهران

مصطفی جان، همسر عزیزتر از جانم، زیبایی عشق، پاکی صداقت، اوج مهربانی ونهایت آرامش همه را در کنار تو یافتم، لحظه لحظه عمرم نفس کشیدن توست، ۲۵ اردیبهشت سالروز تولد آسمانی‌ات مبارک
همسرت عاطفه هادی ـ سبزوار

آرزو جان، دختر نازم، اگر برای همه دنیا یکی باشی، برای ماهمه دنیایی، روز تولدت مبارک
پدر و مادرت صالح و اعظم بهزاد مهری ـ تهران

معلم عزیز و مهربانم، سرکار خانم مدنی، بر دستان پر از مهرت بوسه می‌زنم واز اینکه معلم صبور و فداکاری مثل شما دارم به خود می‌بالم
کیانا غلامی از مدرسه نرجس ـ تهران

امیر محمد، ۱۷ اردیبهشت دومین سالروز یکی شدنمان مبارک، دوستت دارم
همسرت هایده احمدی ـ گرگان

معلم عزیزم، سرکار خانم حسینی، بابت تمام زحماتی که برای من در طول این سال‌ها کشیده‌اید کمال تشکر را دارم
شاگردت امیرمهدی بخشی ـ تهران

همسر عزیزم، علی اصغر جان، برای همه وقتهایی که در چشمانم نگریستی و صدای قلبم را شنیدی از تو سپاسگزارم، دوستت دارم
همسرت افسانه رزاقی

آقا نادر عزیز، همسر عزیزم، ۱۸ اردیبهشت دومین سالروز پیوند قلبهایمان مبارک دوستت دارم عزیزم
همسرت شهناز گُل‌پرور ـ گرگان

رضا جان، وجودت بهترین تکیه‌گاه برای من است و ممنون از آرامشت هستم با تو می‌مانم بی آن که دغدغه فردا را داشته باشم
همسرت سمانه درزی ـ شهری

موسی جان، زیباست وقتی قلبی داری که صاحبش خودت هستی، اما زیباتر از آن این است که همسری داری که قلبش تو هستی، روزت مبارک
همسرت اکرم به جاری ـ شهری

رضا جان، اگر مجبور باشم انتخاب کنم، بین دوست داشتنم و یا نفس کشیدن، از آخرین نفسم استفاده می کنم تا به تو بگویم دوستت دارم، روزت مبارک
راحله چراغعلی ـ شهری

همسرم، احمد مهربان، به پاس تمامی مهربانی‌هایت هزاران شاخه گل سرخ تقدیم وجود نازنینت می کنم. روزت مبارک
همسرت کبری حیدری و پسرانمان محمد طاها و محمد یاسین تمدن ـ شهری

علی جان، در شب زیبای میلادت تمام وجودم را در قالب قلبی از نگاه تقدیم چشمان زیبایت می کنم و سالروز تولدت را تبریک می گویم
همسرت سمیه امیری ـ تهران

پارمیدا جان نوه گلم، سومین سالروز تولدت را در سیزده اردیبهشت با هزاران شاخه گل یاس تبریک می گوییم. همیشه شاد و خندان باشی
آقاجون سعید و مامان جون ثریا سورانی ـ نجف آباد اصفهان

پارمیدا جان، با وجود تو بهترین لحظات را سپری کردیم ۱۳ اردیبهشت سومین سال تولدت مبارک
دایی جون حسین، خاله پریسا و رویا سورانی ـ اصفهان

سرکار خانم پویش مند و سرکار خانم عابدی، بهترینها را نباید دید، وحتی لمس کرد، باید آنها را در قلب خود احساس کرد از زحمتهای بی‌دریغتان نسبت به من و دوستانم کمال تشکر را دارم. روزتان مبارک
شاگردتان زهرا صادقی ـ تهران

برادر و زن برادر عزیزم، تقدیم به کسانی که هیچ گلی زیباتر از لبخند شان نیست تمام دقایق باقی مانده از عمرمان به همراه زیباترین لبخندهای جاویدانه هدیه‌ای است برای روز تولدتان، تولدتان مبارک
اعظم و محمدمتین و نیلوفر رستگار نامدار ـ اصفهان

دوست عزیز و گرامیم جناب آقای دکتر حائری زاده، ۲۱ اردیبهشت با هزاران شاخه گل رز، روزت را جشن می گیریم. تولدت مبارک
دوست همیشگی شما حسین شفیعی ـ تهران

دوست خوبم جناب آقای دکتر حائری‌زاده، ۲۱ اردیبهشت را با بیست و یک شاخه گل سرخ به پیشواز روز تولدت می‌رویم و این روز عزیز را به شما تبریک می گویم
بهروز آقابیگی ـ تهران

ملینا جان و ویهان عزیز، تولدتان را در اردیبهشت ماه با هزاران شاخه گل مریم، تبریک و شاد باش می گویم
زن دایی مینا قاسمی ـ تهران

همسر عزیزم، محمد جان، برای قلب پاک و روشن تو که اولین و آخرین حکایت بی‌انتهای عشقم است می‌نویسم تا ابد دوستت دارم، روزت مبارک
همسرت شیما ایمانی پور ـ تهران

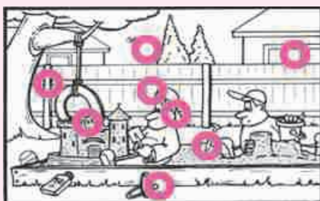
همسر عزیزم، داوود جان، تنها برای تو که اولین و آخرین حکایت بی‌انتهای قلبم هستی می‌نویسم عاشقانه دوستت دارم، روزت مبارک
همسرت نفیسه باقری ـ تهران

سعید جان، همسر مهربانم، اگر برای همه دنیا یکی باشی، برای من همه دنیایی، روزت مبارک
همسرت نسیبه باقری و دخترمان دینا ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

هشت اختلاف در تصویر خانه سازی با ماسه

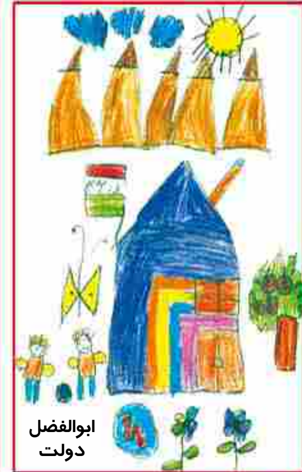




شکلهای پنهان در تصویر تمرین پیانو

غیر ممکن‌ها را انجام دادن نوعی لذت است ● والت دیسنی


امیرمحمد حسینی‌نژاد


ابوالفضل دولت

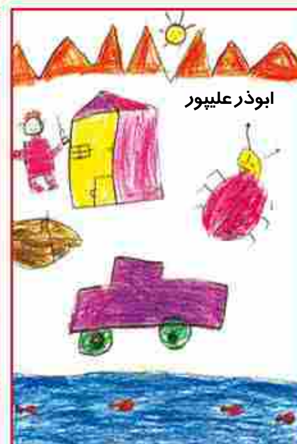

مهدی شش‌بلوکی

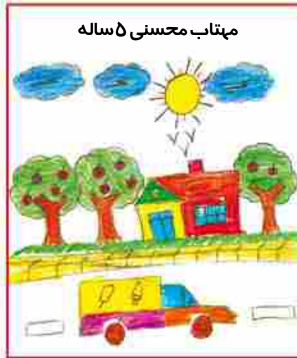

ابوالفضل شعبانی ۶ ساله-گچساران


پویان پیام


متین رضایی

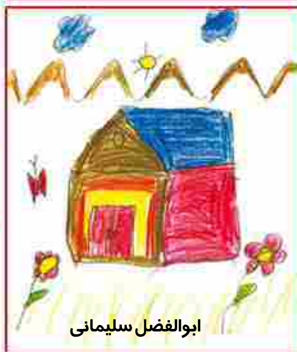

ابوالفضل شش‌بلوکی-گچساران


ابوذر علیپور


مهتاب محسنی ۵ ساله


محمدرسول جلالی ٤ ساله-اصفهان


امیرمحمد علیار ۱۱ ساله

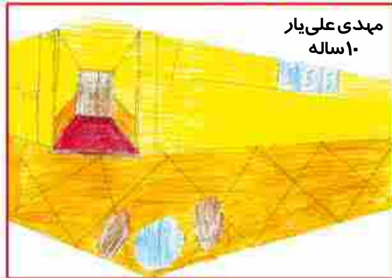

ابوالفضل سلیمانی


محمدطه فرهمندیان


شمیم منصوری ۵ ساله-شیراز


ستایش کاظم‌پور ۶ ساله


الهام خسرویان ۵ ساله


مهدی علی‌یار ۱۰ ساله


نگین علیار ۹ ساله-اصفهان

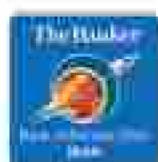

بردیا موسوی

آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است



بانکداری مجازی بانک پاسارگاد

- مشاهده جزئیات سپرده و صورت حساب
- درخواست صدور انواع کارت
- انتقال وجه بین بانکی
- خدمات کارت اعتباری
- افتتاح انواع حساب‌ها
- خدمات چک
- درخواست صدور چک بانکی و چک بین بانکی
- پرداخت اقساط تسهیلات









افتخاری دیگر

بانک سال جمهوری اسلامی ایران در سال‌های ۲۰۱۰ ، ۲۰۱۲ و ۲۰۱۳

به انتخاب موسسه The Banker

بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در زمینه بانکداری اسلامی در سال ۲۰۱۳

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی: ۸۹ ۸۲ ۸۹ ۸۲ - ۰۲۱ www.bpi.ir